

مجموعه آثار تالیف و ترجمه شیخ محمد باقر شرف

نسخه از شاهکارهای شاعران

منتخبی از شاهکارهای شعر جهان

فتیحی از شاہکار ہامی شعر جہان

ترجمہ اشعار برگزیدہ ۱۲۰ شاعر بزرگ مغرب زمین

از قرن چہارم میلادی تا ہامروز

با شرح حال و معرفی آثار ہر یک از آنها

(چاپ اول در سال ۱۳۳۱)

مقدمه

کتابی که اکنون بعنوان (منتخبی از شاهکار های شعر خارجی) تقدیم شما میشود ، همچنانکه از نامش پیداست ، شامل قطعات برگزیده از اشعار معروف شعرای بزرگی است که هر کس که باشعور و ادب سروکار داشته باشد ، لامحاله باید این عده را بشناسد و از مهمترین آثار ایشان اطلاع داشته باشد .

البته من ادعا نمیکنم که در این مجموعه این هر دو نظر تأمین شده باشد ، یعنی هم بزرگترین شعرای هر کشور و هم بهترین آثار هر کدام از آنها معرفی شده باشند ، زیرا تأمین چنین نظری حتی باتدوین مجموعه ای چندین برابر این کتاب نیز ممکن نیست . با این وصف میتوانم بخوانندگان عزیز خود اطمینان دهم که هم درانتخاب شعرای هر کشور و هم درانتخاب قطعاتی که میبایست ترجمه شوند ، دقت کامل شده است تا لااقل این مجموعه ، بهمین صورت که هست ، حاوی آن اطلاعات اساسی درباره مهمترین شعرا و اشعار خارجی باشد که دانستن آنها برای هر کس که بخواهد با ادبیات سروکار داشته باشد لازم است .

شاید غالب شعرائی که درین کتاب از ایشان سخن رفته ، با همه اهمیت و شهرت جهانی که دارند در ایران چندان معروف نباشند بطور کلی در ایران جز راجع به چند شاعر فرانسوی و انگلیسی و چند تن انگشت شمار آلمانی و روسی و ایتالیائی و آمریکائی ، کسی اطلاع اساسی از شعرای خارجی ندارد ، مگر آنکه اختصاصاً در رشته ادبیات تحصیل کرده باشد . البته این بی اطلاعی نقص بزرگی است ، زیرا ارتباط ادبی و فرهنگی و فکری و هنری بین کشورها و ملل مختلف جهان اکنون بجائی رسیده است که آشنائی با فکر و هنر خارجی در تحول و تکامل فکری و هنری هر ملت تأثیر بسیار دارد . این نکته مخصوصاً در ایران که اخیراً نهضت آشنائی با فکر و هنر و ادب جهانی در آن توسعه یافته خیلی مهم است .

درین کتاب درانتخاب شعرای بزرگ کشور های مختلف و اشعار برگزیده ایشان ، گذشته از مقام شاعر توجه به سبک ادبی و مکتب خاص او نیز مورد نظر بوده است تا خواننده بتواند با تحول ادبی کشور های مورد بحث در ضمن آشنائی با آثار شعرای برجسته آنها آشنا شود . سلسله

شاعران نامی هر کشوری درین کتاب از بزرگترین شاعر عصر جدید آنها شروع شده ، ولی باید متوجه بود که درین کشورها قبل از این شعرا نیز شعرای متعددی بوده‌اند که گاه اشعار عالی و برجسته‌ای از ایشان بیادگار مانده است .

بعضی از قطعاتی که درین کتاب نقل شده‌اند ، قطعاتی هستند که تقریباً باتفاق آراء آنها را از شاهکار های شعر جهان شمرده‌اند . ازین قبیلند : «نغمه‌های» شکسپیر ، «بهشت گمشده» میلتن ، «کتاب‌ثل» بلیک ، «زندانی شیلن» بایرن ، «بادغرب» شلی ، «به‌یک بلبل» کیتز ، «لوتوس» خواران «تنی‌سن» ، «زندانی» امیلی برونته ، «زندانی ردینگ» اسکارواید ، «سرود مرگ» آندره‌شنیه ، «گل‌های سعدی» مارسلین دبردوالمور ، «دریاچه» لامارتین ، «شب‌های» آلفرد دو موسه ، «مرگ گرگ» آلفرد دووینی ، «گل‌های اهریمنی» بودلر ، «شاه‌پریان» و «دیدار دوباره» گوته ، «ایدآل» شیلر ، «اینترمتسوی» هاینه ، «نشان آتشین» و «افتخار وادیت» و «از بالای قله‌های» نیچه ، «شب» ریلکه «پیغمبر» پوشکین ، «مرگ شاعر» و «جام زندگی» لرماتوف ، «تروپار» تولستوی ، «کمدی‌الهی» دانته ، «پنج‌م» مانسونی ، «لوزیاد» کامونیس ، «رؤیای زندگی» کالدرون ، «جوانی» ایسن ، «فریتیوف» تگنر ، «لوسیفر» وندل ، «برهما» و «رودورای» امرسن ، «کلاغ» ادگارپو ، «نغمه جنگل‌سرخ» و «فصل» لیلای» ویتمن ، «غم» روبن‌داریو ، «شرنگ زندگی» گابریلا - میسترال ، «نثر برای عمر خیام» و «نوراگارسیا کالدرون» .

دربارۀ سایر قطعاتی که دراین کتاب نقل شده‌اند ، این اتفاق‌نظر درنزد همه منقدین ادب نیست ، زیرا گویند آنها با آنکه غالباً اشعار عالی گفته‌اند شعری نداشته‌اند که برگزیدگی خاصی نسبت بسایر اشعار ایشان داشته باشد . دراین مورد درانتخاب و نقل قطعات طبعاً سلیقه مدون و مترجم دخالت دارد ، و بدیهی است درتنظیم این کتاب هم جز این‌راهی نبوده است .

فقط شاید تذکر این نکته بی‌مورد نباشد که درانتخاب چند قطعه مختلف ازیک شاعر ، سعی شده است ازانواع مختلف اشعار جدی یا فلسفی یا عاشقانه او ، نمونه‌هایی ازهرکدام آورده شده باشد ، بنابراین گاه در عین آنکه قطعه بهتری ازیک شاعر در دست بوده ، چون قطعه دیگری از او از همان نوع قبلاً نقل شده از ترجمه قطعه دومی صرفنظر گشته و ترجیح داده شده است که قطعه دیگر ، از نوعی دیگر ، نقل و ترجمه شود .

درانتخاب قطعات این کتاب غالباً اینجانب ترجیح داده‌ام که بجای استفاده از مجموعه های حاضر و آماده‌ای که بعنوان منتخبات اشعار شعرای فلان کشور در دست بوده ، شخصاً از مجموعه اشعار هر شاعر قطعاتی را برگزینم ، زیرا هرمنتخب اشعاری درهریک از زبانهای خارجی ، طبق ذوق و سلیقه خاص مدون و مترجم تدوین شده ، و بسیار اتفاق می‌افتد که سلیقه خاص او با سلیقه مردم ایران سازگار نیست . اصولاً ، جز در مورد

قطعاتی که صورت شاهکار های جهانی دارند و هیچ منتخب اشعاری نمی‌تواند از نقل آنها خودداری کند ، طرز انتخاب و سلیقه اروپائیان باروحیه ایرانی کاملاً توافق ندارد ، و بسیار دیده میشود که قطعه شعری که بنظر يك مدون اروپائی قابل نقل نیامده ، از لحاظ سلیقه ایرانی از زیباترین و بدیع‌ترین اشعار خارجی بشمار میرود ، همچنانکه بعکس گاه يك خواننده ایرانی باتوجه بذوق و سلیقه ملی خود از نقل فلان شعر در فلان مجموعه بعنوان يك شاهکار ادبی ، تعجب می‌کند .

ترجمه های قطعات مربوط به شعرای فرانسوی ، انگلیسی ، ایتالیائی و امریکائی در این کتاب از روی متن اصلی آنها صورت گرفته . ترجمه قطعات آلمانی ، اشعار روسی ، اسپانیائی ، اسکاندیناوی و سایر کشورهای اروپا و کشورهای آمریکای لاتین از روی ترجمه‌های دقیقی که بیکي از زبانهای فرانسه و انگلیسی و ایتالیائی از آنها شده ، صورت پذیرفته است . جز در مورد قطعات روسی که حروف در چاپخانه موجود نبوده ، عنوان هر قطعه بزبان اصلی عیناً در کتاب نقل شده است تا یافتن اصل قطعه برای کسانی که بدان زبان آشنائی دارند آسان باشد .

پیش از چاپ کتاب ، اینجانب در نظر داشتم در آغاز فصل مربوط به ادبیات هریک از کشورهای بزرگ خارجی ، مقدمه‌ای در معرفی ادبیات آن کشور و مشخصات و سیر تحول خاص آن ضمیمه کنم ، ولی زیادی صفحات کتاب و فراوانی اشعاری که میبایست نقل شود و صرف نظر کردن از آنها شایسته نبود ، اجازه افزایش چندین مقدمه مفصل را نداد . امیدوارم در آینده این مقدمه‌ها بصورت مجموعه جداگانه‌ای انتشار یابد که در حقیقت مقدمه یا ضمیمه‌ای بر این کتاب خواهد بود .

از لحاظ چاپ کتاب ، مجبورم يك نکته را بخوانندگان عزیز توضیح دهم . قسمت مهمی از این کتاب هنگامی چاپ شده که خود اینجانب در ایران نبودم ، و در نتیجه در این قسمت از کتاب ، چه از لحاظ فارسی . و چه از لحاظ حواشی لاتین ، اشتباهات و اغلاط بسیار رویداده و در نقل تلفظ بعضی از اسامی نیز اشتباه شده است . علاوه بر این ، بمناسبت آنکه پیشاپیش صفحات معینی ، زیاده از حد متوسطی که برای شعرای کشورهای بزرگ در نظر گرفته شده بود ، برای شعرای آلمان تخصیص داده شده بود ، مجبور شدم فصل مربوط به شعرای آلمان را از فصل مربوط به شعرای سایر کشورها مفصل‌تر کنم .

باتمام این نواقص ، باز یقین دارم این مجموعه که نظیر آن در این نوع تاکنون بفارسی منتشر نشده ، برای خوانندگان عزیز و باذوق من مفید خواهد بود ، زیرا در این کتاب بیش از صدوده شاعر بزرگ خارجی بانقل نمونه‌ای از آثار ایشان معرفی شده‌اند که شاید بیشتر از نیمی از ایشان اصولاً برای خوانندگان ایرانی ناشناس بوده‌اند ، بخصوص شعرای کشور های کوچک اروپا و اسپانیا ، آمریکا و آمریکای لاتین ، غالباً برای اولین بار در این کتاب بخوانندگان فارسی زبان معرفی میشوند .

امیدوارم نشر این مجموعه ، مقدمه آن باشد که نویسندگان و مترجمین باذوق ما به انتشار کتابهایی کاملتر ازین ، درباره ادبیات یکایک از کشورهای بزرگ خارجی دست بزنند ، تا همچنان که درهمه کشورهای متمدنی جهان معمول است «مجموعه هائی» بدو زبان اصلی وفارسی ، درباره ادبیات یکایک از کشورهای بزرگ و کوچک جهان در ایران منتشر شود ، و تا آنجا که ممکن است یکی از باذوقترین وهندوستترین ملل دنیا را بامظاهر برجسته ذوق وادب جهانی آشنا سازد .

اول اردیبهشت ماه ۱۳۳۱



شعراى انگلستان

شکسپیر

ویلیام شکسپیر William Shakespeare (۱۵۶۴ - ۱۶۱۶)
بزرگترین شاعر دراماتیک انگلستان و یکی از بزرگترین شعرای تمام جهان است. چنانکه او را یکی از ارکان اربعه ادب جهان شمرده‌اند.
شکسپیر دوران کودکی خود را در مولد خویش «استرترفرد» گذراند. از بیست و یکسالگی در دسته تئاتری استخدام شد که بعدها دسته بازیگران ملکه نام گرفت. شکسپیر ۳۵ سال درین تئاتر گذراند و از این راه شهرت و ثروت فراوان بدست آورد و در همین دوره بود که قسمت اعظم از شاهکارهای جاودانی خود را تهیه کرد و بمعرض نمایش گذاشت.
وقتی که از این راه مشهور و ثروتمند شد، در نزدیک پنجاه سالگی لندن وجاء و جلال و موفقیت آن و دربارشاهی را ترك گفت و بدهكده خود بازگشت و تا پایان عمر را بسادگی و اتزوا در آنجا گذرانید. تا وقتی که در ۵۲ سالگی چشم از جهان ببوشید و بی تشریفات و سروصدا بخاك سپرده شد.
مهمترین آثار او بترتیب تاریخ تنظیم عبارتند از:
رؤیای يك شب تابستان، دو نجیب‌زاده ورون، هنری هشتم، رمثو و ژولیت، ریچارد دوم، ریچارد سوم.
بازرگان ونیز، هنری چهارم، هنری پنجم، سروصدای زیاد برای هیچ، هرطور که دلتان بخواهد، شب دوازدهم، آنچه‌یزی خوب است که عاقبتش خوب باشد، یولیوس سزار، هملت، اتللو، مکبث، لیرشاه، آتتونی و کلتوپاترا، پریکلس، طوفان، هنری هشتم و اشعار معروف ونوس و آدونیس (زهره و منوچهر) و ربودن لوکرس.
«نغمه‌های» معروف شکسپیر در سال ۱۶۰۹ انتشار یافته و یکی از عالیت‌ترین آثار شاعرانه تاریخ ادب انگلستان است، در اینجا فقط قسمتی ازین «نغمه‌ها» انتخاب و نقل شده است. باید متذکر شد که شکسپیر این نغمه‌های شاعرانه و عاشقانه بسیار ظریف را بخاطر پسر جوانی سروده، اما باتمام تحقیقاتی که شده هنوز بطور قطع هویت این جوان محبوب شاعر معلوم نشده است.

نغمه‌ها^۱

خسته و کوفته ، بسوی بستر خود میشتابم تا مگر
از رنج سفر که تنم را فرسوده است بیاسایم . اما در بستر
خواب ، روز تازه‌ای در سفر من آغاز میشود ، زیرا پس
از کار تن ، نوبت کار فکر فرا میرسد ، روح من از
اقامتگاه دور افتاده‌ام چون پارسائی زائر رو بقبله وجود
تو می‌آورد و دیدگان خواب‌آلوده مرا در دنیای تاریکی
که قلمرو برگزیده کوران است گشوده نگاه میدارد . اما
من در این تاریکی ، با چشم دل جمال دلارای تو را میبینم
که چون گوهری شبچراغ در ظلمتی گورآسا میدرخشد
و چهره شب تیره را با زیبائی خود جوان میکند .

دلدار من ، حالا میبینی که هم در روز تن من
از رنج کار میفرساید و هم در شب ، روح و دلم از عشق
تو آرام ندارد .

وقتیکه از دست طالع ناسازگار و تنگ نظری
مردمان جهان در گوشه تنهایی دست بگریه میزنم و از
سرنوشت غم‌انگیز خویش مینالم ، وقتیکه از جور آسمان
ستمکار که گوش بناله‌های بیهوده من نمیدهد شکوه
میکنم ، وقتیکه حال زار خودم را میبینم و بر اقبال بد
خویش لعنت میفرستم و آرزو می‌کنم که چون مردم
خوشبخت امیدی در دل و یارانی در گرد خود داشته باشم ،
وقتیکه آرزوی هنرمندی هنرمندان می‌کنم و حسرت رفاه
آن کسانرا می‌خورم که میتوانند جمله هوسهای خود را
بآسانی برآورند ، وقتی بهمه این اندیشه‌های دور و دراز

که مرا از خودم بیزار میکنند فرو میروم ، ناگهان یاد
از روی دلارای تو میکنم و روح من چون سحرگاهان
که جمال بامدادی را ببیند و نغمه شادی سردهد ، از
زمین تیره و ترشو روی بجانب آسمان درخشان میکند
و سرود امید میخواند ، زیرا آنوقت که یاد عشق تو
میکنم خودرا چنان توانگر مییابم که مقام خویش را با
همه شاهان جهان برابر نمینهم .

وقتی که خاطرات گذشته در دل خاموشم بیدار
میشود ، بیاد آرزوهای در خاک رفته آه سوزان از دل
برمیکشم و غمهای کهن ایام از دست شده را در روح
خود زنده میکنم . با دیدگان اشکبار یاد عزیزانی میکنم
که دیری است اسیر شب جاودان مرگ شده اند .

یاد از غم عشقهای در خاک رفته و یاران فراموش
شده میکنم . رنجهای کهن دوباره در دلم بیدار میشوند ،
افسرده و نومید ، بدبختیهای گذشته را یکایک از نظر
میگذرانم و بر مجموعه غم انگیز اشکهایی که ریخته ام
مینگرم و دوباره ، چنانکه گوئی وام سنگین اشک های
زندگی را نپرداختم ، دست بگریه میزنم .

اما ، محبوب عزیز من ، اگر درین میان یاد تو
کنم ، غم از دلم یکسره بیرون میرود ؛ زیرا حس میکنم
که در زندگانی هیچ چیز را از دست نداده ام .

بارها سپیده درخشان بامدادی را دیدم که با
نگاهی نوازشگر بر قله های کوهساران مینگریست ، گاه
با لبهای زرین خود بر چمنهای سرسبز بوسه میزد و گاه
با جادوی آسمانی خویش آبهای خفته را برنگ طلائی

میآراست .

بارها نیز دیدم که ابرهای تیره چهرهٔ فروزان
خورشید آسمانی را فرو پوشیدند و مهر درخشان را
واداشتند تا از فرط شرم چهره از زمین افسرده بپوشاند
و در افق مغرب ناپدید شود .

خورشید عشق من نیز چون بامدادی کوتاه
در زندگانی من درخشید و پیشانی مرا با فروغ دلپذیر
خود روشن کرد . اما افسوس ! دوران این تابندگی کوتاه
بود ، زیرا ابری تیره روی خورشید را فرا گرفت . با
این همه در عشق من خللی وارد نشده ، زیرا میدانستم
که تابندگی خورشیدهای زمین نیز چون خورشید آسمان
پایندگی ندارد .

گناه خودپسندی بر دیدگان من ، بر روح من ،
بر سراپای من استیلا یافته . چنان در دلم ریشه کرده که
داروئی برای درمان این درد نمیابم . خیال میکنم هیچ
چهره‌ای لطف چهرهٔ مرا ندارد ، هیچ اندامی ببرانندگی
اندام من نیست ، هیچ رفتاری با آراستگی رفتار من
برابری نمیکند . پیایی ، چون مردی که از دور بمن
نگرد و در من بجز حسن و کمال نبیند ، محاسن خود را
برای دیدگانم توصیف میکنم .

اما همینکه بآئینهٔ خود مینگرم و چهرهٔ خویشتن
را آنچنانکه هست ، فرسوده و پرچین می‌یابم ، عشقی
را که بخویشتن دارم بصورتی دیگر میابم ، یعنی در آنوقت
که می‌بینم با چنین چهرهٔ افسرده‌ای خود را دوست
نمیتوانم داشت ، بجای وصف خود زبان بستایش جمال

دلارای تو میگشایم و با رنگ و روغن جوانی تو
سالخوردگی خویش را از نظر خودم میپوشانم .

وقتی که بمیرم ، بیش از آن مدتی که ناقوس
مرگ با صدای شوم و تلخ خود بر بالای سر من طنین
میافکند و بجهانیان پیام میدهد که موجودی این جهان
زشت را ترك گفته است تا در دل خاك تیره باکرم‌های
زشت‌تر محشور شود ، بر مرگ من مگریید . حتی وقتی
که این اشعار مرا میخوانید از دستی که آنها را نوشته
یاد مکنید زیرا من چندان شما را دوست دارم که
میخواهم مرا فراموش کنید تا دل‌های نازنینتان از یاد من
آزرده نشود .

اگر در آن هنگام که من دردل خاك تیره خاك
شده‌ام ، دیدگان شما بدین شعر من افتد ، نام ناچیز
مرا بر زبان میاورید . بگذارید مهری که بمن داشتید
با زندگانی من پایان یابد تا دنیا از شکوه شما آگاه نشود
و پس از مرگ من همراه اسم من ، شما را مسخره نکند .

دور از تو ، ای مایه شادکامی سال گذران ،
چه زمستان تلخی بسر آوردم . چه سرمای کشنده‌ای در
روح خود احساس کردم ، چه روزهای تیره‌ای بشام
بردم ، چه غم خزانی دردل خود و در پیرامون خویش
حکمفرما یافتم .

با این همه ، آن فصلی که از تو دور بودم براستی
فصل زمستان نبود ، تابستان بود .

تابستان زیبا بود که از بهار عاشق‌پیشه بارور
شده بود و چون بیوه‌زنی که پس از مرگ شوهر درانتظار

زادن فرزندی باشد ، خزان پربرکت را دردل میپرورانید
 اما این باروری درنظر من امیدی بیحاصل و زادهٔ عشقی
 نامشروع بیش نبود ، زیرا برای من تابستان و شادمانیهای
 آن فرع وجود تست . اگر تو از نرد من رفته باشی ،
 حتی پرندگان نغمه‌سرا نیز برای من آواز نمیخوانند .
 اگر هم بخوانند آواز آنها چنان غم‌انگیز است که برگهای
 درختان را از ترس نزدیکی زمستان زرد میکند .

یار زیبای من ، در نظر من تو هرگز پیر
 نمیشوی ، زیرا زیبایی تو هنوز هم در دیدهٔ من مثل
 نخستین روزی که دیدگان ترا دیدم ، در حد کمال است .
 با این همه از آن روز تاکنون سه بار سال عوض شده ،
 سه بار زمستانهای سرد جامهٔ فاخر تابستان را ازتن درختان
 جنگل بدر آورده‌اند . سه بار بهاران سرسبز و باشکوه
 جای خود را به خزان‌های افسرده و زرد رو داده‌اند . سه
 بار تابستان سوزان عطرهاى اردیبهشتی را از گلزارها
 ربوده است . اما در همهٔ این مدت نهال زیبائی تو همچنان
 سرسبز و گل روی تو همچنان عطر فشان بوده .

با این همه ، زیبائی چون عقر بک ساعت پیوسته
 روی صفحهٔ ایام میلغزد و ارقامی را که نمودار گذشت
 عمر است در پشت سر میگذارد ، جمال زیبای تو نیز که
 در نظر من همیشه تروتازه مینماید ، در تغییر است و
 فقط دیدگان منند که از درك این نکته ناتوانند . اگر
 راستی چنین باشد ، ای روزگار آینده که هنوز پا بهستی
 نگذاشته‌ای ، بدان که پیش از تولد تو کسی در خاک رفت
 که جمال او حد اعلای زیبائی آدمیزادگان بود .

ترانه^۱

زیباروی من ، کجا میروی ؟ بایست و گوش کن ،
کسی که ترا بسوی خویش میخواند یاروفاداری است که
پست و بلند را خوب میشناسد .
دلدار عزیز و خوشگل من ، بیهوده فرار مکن ،
زیرا عشاق همیشه در پایان سفر همدیگر را باز می بینند .
براین راز هر کس که فرزند پدرش باشد خوب آگاهست .
عشق چیست ؟ هر چه هست مال فردا نیست . مال
همین امروز است زیرا کسی از فردا خبر ندارد . چرا باید
وقت را در انتظار بیهوده تلف کرد ؟ بیا زیبای بیست ساله
من ، بیا بمن بوسه ای ده ، زیرا دوران جوانی خیلی
زود میگذرد .

میلتن

جان میلتن (John Milton) «۱۶۰۸ - ۱۶۷۴» بزرگترین شاعر قرن هفدهم انگلستان است و اثر بسیار معروف او بهشت (Paradise Lost) یکی از ارکان مهم ادب انگلستان و اروپا بشمار میرود. میلتن در آثار ادبی خود روح رنسانس و مسیحیت را باهم درآمیخته و همهجا نیز شخصیت قوی و مبارز خود را در این آثار منعکس کرده.

وی بیست و یکسال داشت که نخستین قطعه شعر معروف خود را بنام «سرود تولد مسیح» سرود و این اثر خود یکی از بهترین آثار نظم انگلیسی محسوب است، از سی سالگی تا پنجاه سالگی عمر وی در مبارزات سیاسی شدیدی علیه شاه و استبداد و برای دفاع از آزادی قلم و آزادی بیان گذشت. و در پایان این مبارزات میلتن گذشته از آنکه شکست خورد و مجبور بگوشه نشینی گردید؛ سعادت خانوادگی و جوانی و موفقیت‌های ادبی و از همه بالاتر چشمان خود را از دست داد هنگامی که حکومت استبدادی دوباره مستقر شد، میلتن در سال ۱۶۶۰ کور و خسته و نومید بگوشه اتزوا رفت و در این تنهایی بود که دوشاهکار ادبی فناپذیر خود بهشت گمشده و بهشت بازیافته را پدید آورد.

در این کتاب يك قسمت از قطعه مفصل او بنام «سرود مذهبی» و قسمتی از کتاب پنجم بهشت گمشده بنام «نیایش بامدادی آدم و حوا» که در آن شاعر کور وصف زیبایی‌های آفرینش را کرده، نقل شده است.

سرود مذهبی^۱

۱

زمستان سرد و طوفان خیز بود، و کودک نوزاد
که زادهٔ آسمان بود^۲ در درون گهوارهٔ خشن خود روپوشی
جز پارچه‌ای سست و ناچیز نداشت. طبیعت از راه ادب

۱ - The Hymn ۲ - مقصود عیسی است.

آرایشهای دلفریب خود را کنار گذاشته بود تا با سادگی
خداوندگار توانای خود هم‌آهنگ باشد، زیرا حالا
دیگر وقتی نبود که وی عاشقانه برای خورشید دلبری
کند.

۲

طبیعت زیورها را از خود دور کرده بود، ولی
چاپلوسانه از فضای لایتناهی درخواست می‌کرد که چهره
گناهکار او را با برفی سنگین بپوشاند و برای آنکه
لکه‌های خطا بر روی شرمگینش هویدا نباشد، نقابی
سپید و مقدس بر روی آن بکشد، زیرا شرم داشت از
اینکه دیدگان آفریدگار او از فاصله‌ای چنین نزدیک
زشتیهای صورت او را ببیند.

۳

اما آفریدگار، برای آنکه او را ازین بیم و هراس
برهاند « صلح » را با چشمان پر مهرش بروی زمین
فرستاد. صلح با پیشانی آراسته به شاخه زیتون، بیصدا
از چرخ گردون بیائین خزید و با بالهای سپید خود که
بسبکی بالهای کبوتر بود ابرها را شکافت و رو زمین آورد
تا انگشتی سحرآمیز خود را بچرخاند و زمین و دریا را
از آرامشی عمیق برخوردار سازد.

۴

اکنون همه جا را صلح و صفا فرا گرفته، از هیچ

جا صدای جنگ و جدالی بگوش نمیرسد . نیزه‌ها و سپرها
بیکار و بیمصرف از دیوارها آویخته شده‌اند . ارابه‌های
جنگی که همیشه با داسهای بران خود مرگ و خون
همراه می‌آوردند در گوشه‌ای افتاده‌اند و دیگر خون
دشمنان از آنها فرو نمیچکد . شیپورهای جنگ خاموش
شده‌اند . پادشاهان ، بیصدا و هراسان در جای خود
نشسته‌اند ، زیرا دلشان از نزدیکی خداوند خبر میدهد .

۵

آنسب که شاهزاده نور و روشنی ، دوران
حکومت صلح و صفای خود را در روی زمین آغاز کرد ،
شبی آرام و دلپذیر بود . بادهای از تعجب خاموش مانده
بودند و با مهر فراوان بر چهره امواج دریا بوسه میزدند ،
و زمزمه‌کنان در گوش دریا حدیث از سعادت مجهول
میگفتند .

حدیثی چنان شیرین می‌گفتند که دریا خشم
دیرین خویش را از یاد برده بود و آنقدر آرام شده بود
که پرندگان دریائی ، بیخیال روی امواج آرام نشسته و
غرق رؤیای شیرین شده بودند .

۶

ستارگان ، خاموش و مبهوت ، در جای خود
خیره و بیحرکت مانده بودند و با آنکه بامداد روشن سر
برزده بود ، برخلاف شبهای دیگر در اندیشه فرار
نبودند . چندین بار شیطان بدانها فرمان داد که بیدار

ظلمت باز کردند ، اما آنان همچنان بدرخشندگی مشغول بودند تا آنکه آخر خداوند بزبان خود آنها را امر به پنهان شدن فرمود و از آسمانشان بیرون راند .

۷

ستارگان ناپدید شدند و ظلمت شب جای خود را بروشنائی روز سپرد . اما خورشید ، بعکس هرروز شتابی در برآمدن نشان نمیداد ، زیرا سر از شرم پنهان کرده بود و میدانست که امروز دیگر دنیا با فروغی که تازه بر آن تاییدن گرفته ، بروشنائی ناپایدار او نیاز ندارد ؛ خورشید بچشم خود دید که آفتابی دیگر درخشانتر و پر جلالتر سر برزده بود که او با محور آتشین و تاج طلای خود طاقت تحمل بار عظمت او را نداشت .

۸

طبیعت آهنگ سحرآمیزی را که ناگهان در سراسر جهان طنین انداخته و ماه و آسمان را بلرزه افکنده بود شنید و گمان برد که وظیفه او در عالم آفرینش پایان رسیده است ، زیرا میدانست که فقط چنین آهنگی می تواند زمین و آسمان را آنچنانکه باید بهم پیوند دهد.

نیایش بامدادی آدم و حوا^۱

ای آفریدگار جهان ، ای سرچشمه نکوئی ، توئی
که این دنیای پر جلال را آفریدی ؛ توئی که سراسر عالم
خلقت را پدید آوردی . چه دنیای باشکوه و چه آفریننده
باشکوه تری !

تو با عظمت وصف ناپذیر خود از فراز آسمان بر
جهان آفرینش فرمانروائی میکنی ، اما دیدگان ما از
دیدار تو عاجزند و ترا جز با اشکال ، از ورای مظاهر
این جهان که ناچیزترین محصول آفرینش تواند ر با
این همه از قدرت و رحمت بی پایان تو حکایت می کنند
نمی توانند دید .

شما ای زادگان روشنائی ، شما فرشتگان آسمان ؛
سخن بگوئید زیرا شما از تردید شاهد جلال کبریائی
اوئید ، شما درین روز جاودانی آفرینش با نغمه های
پر نشاط خود گرداگرد او را فرا گرفته اید . همچنانکه
شما در آسمان آواز نیایش او برداشته اید ، باید مردم
این جهان نیز همه باهم زبان بستایش او که اول و آخر
همه چیز است بکشایند .

تو ای اختر زیبای بامدادی که آخرین بدرقه
کننده کاروان شب تیره هستی و پیش از همه به پیشباز
سپیده صبحگاهان و خورشید فروزان میائی و چون

۱ - Adam and Eve's Morninghymn

« از کتاب بهشت گمشده »

گوهری درخشان گیسوی بامداد را زینت میبخشی ، در
ساعت دلپذیری که صبح زیبا سر از تاریکی شب بدر
میاورد نغمه‌ای بافتخار او ساز کن .

تو ای خورشید فروزان ، ای روح و نگاه این
جهان پهناور ، در برابر او که بسیار بزرگتر است سر
تعظیم فرود آر . چه در آن هنگام که سیر روزانه خود را
در آسمان آغاز میکنی ، چه در آن دم که در گردش
خود بمیان این قبه نیلگون میرسی و چه آنوقت که
برای فرو رفتن رو بجانب افق مغرب میبری ، ثناگوی
جلال او باش .

ای ماه که گاه به پیشباز خورشید میروی و گاه
همراه ستارگانی که هم ثابت و هم گردنده‌اند از برابر
او میگریزی ، شما ای کانونهای پنجگانه آتشین سرگردان
که آوازخوانان در بزم صوفیانه خود پایکوبی میکنید ؛
نغمه ستایش او را که از دل شب تار ، روز درخشان برآورده
است در همه جا طنین‌انداز کنید .

شما ای عناصر اربعه که نخستین زادگان مادر
طبیعت هستید و هر چهار پیوسته در دایره جاویدان وجود
میگردید و با ترکیب خود همه چیز را پدید میآوردید و همه
را روزی میدیدید ، در هر شکل که هستید آنکس را که
آفریننده این اشکال بدیع است بزرگی بستائید .

شما ای مه و ابر بامدادی ، ای بخارها که از
فراز تپه‌ها و از دل امواج دریاچه‌ها تاریک یا نیمه روشن
برمیخیزید و پیش از آن که خورشید حاشیه زرین بگرد

شما بگستراند رو بسوی آسمان می کنید بافتخار آفریننده
بزرگ جهان خلقت بالا روید تا گاه بصورت ابری آسمان
شفاف را پیوشانید و گاه بصورت باران رحمت بروی
زمین فرو ریزید و در هر حال ، چه هنگام بالا رفتن و
چه وقت فرود آمدن ، آواز پرستش او سر دهید .

شما ای بادهای . که گاه آرام و گاهی تند از
چهار گوشه آسمان میوزید ، او را بستائید ، و شما درختان
سرو برافراشته و جمله درختان و گیاهان دیگر بافتخار
او شاخه های خود را خم کنید ، شما چشمه سار ها و شما
جویباران که در مسیر خود بانوائی دلکش زمزمه میکنید ،
با زبان مرموز خود از او ستایش کنید .

و شما ، همه پرندگان جهان ، که آواز خوانان
تا دروازه های آسمان بالا میروید ، صدا های خود را با
هم در آمیزید و با تکان بالها و نغمه های مستانه خود از
جلال او سخن گوئید .

شما ماهیانی که در دل آبها میلغزید و شما
جانورانی که در روی زمین با حقارت میخزید یا با
غرور راه میروید ، ببینید که چگونه من هر بامدادان
و هر شامگاهان ، در بالای کوهسارها و درون دره ها
در کنار چشمه ساران و در سایه دلپذیر درختان خاموش
میمانم و صدای خود را در اختیار همه آنها میگذارم تا زبان
بشنا و ستایش آفریدگار بکشایند .

درود بر تو ای خداوندگار جهان هستی ، با ما
بخشنده باش و جز نیکی نصیب ما مکن . و اگر شب
تیره ، زاده‌ای از زادگان اهریمن را در خود پنهان کرده
یا آنرا پرورش داده است ، آن مظهر بدی را از ما دور
کن و بران ، همچنانکه نور ظلمت را از خود میراند .





الکسندر پوپ 'Alexander Pope' (۱۶۸۸ - ۱۷۴۴) شاعر بزرگ دوره‌ای از تاریخ انگلستان است که معاصرین آن از لحاظ ادبی آنرا با عصر مجل «اوگوست» در رم مقایسه کرده‌اند. درین دوره آن چیزی که بیش از ذوق و ظرافت و هنر در عالم ادب اهمیت داشت، منطق و استدلال بود و بهمین جهت در آثار پوپ مخصوصاً این جنبه خیلی اهمیت دارد. پوپ کاتولیک متمصبی بود و چون نقص اندام داشت طبعاً عصبی و تندخو بود. قدرت او مخصوصاً در ارائه فورمول‌های ادبی و فلسفی کوتاه و روشن و صریح بود از قبیل فورمول «پیوستگی وجود در سراسر عالم خلقت» است که موضوع اصلی قطعه زنجیر وجود او بشمار میرود که درین جا ترجمه شده است.

پوپ، غیر از اشعاری که خود سروده اثر ادبی معروف «ایلیاد» را نیز از یونانی ترجمه کرده و این ترجمه یکی از آثار عالی زبان انگلیسی بشمار میرود. ولتر، فیلسوف و نویسنده بزرگ فرانسه در باره اثر معروف پوپ *Essay on Man* که قطعه زنجیر وجود از آن نقل شده، مینویسد «یکی از زیباترین، مفیدترین، مجلل‌ترین قطعات نظم است که تاکنون در دنیا سروده شده است».

زنجیر وجود^۱

ببین: در دل زمین و اقیانوس و فضا، همه جا ماده میلرزد و رنگ زندگی بخود میگیرد. بالای سرما تا آنجا که هستی قدرت بالا رفتن دارد، پیرامون ما تا آنجا که فکر پیش میرود، زیرپای ما تا آنجا که قدرت فرو رفتن هست، همه جا حلقه‌های زنجیر بی پایان وجود بهم پیوسته‌اند. این زنجیر با خدا آغاز میشود و جمله موجودات جهان آفرینش را فرامیگیرد. فرشته و انسان،

۱ - The Chain of Creation Essay on Man

چرندگان و پرندگان و ماهیان و حشرات ، همه اجزاء این زنجیرند . اما دیدگان ما حتی با نیروی ذره‌بین نیز این زنجیر بزرگ را که از ابدیت به ما واز ما به عدم کشیده میشود نمی‌بینند .

اگر بدرجات بالاتر فشار آوریم ، آنها که درین رشته از ما پائین‌ترند بما فشار خواهند آورد با آنکه میان ما و آنها در عالم خلقت خلائی نامسکون پدیدخواهد آمد ، واگر چنین شکافی بوجود آید نردبان هستی از بام خلقت خواهد افتاد .

زنجیر وجود همه‌جا بهم پیوسته است . از آن يك حلقه ، يك دهم یا يك ده هزارم حلقه بردارید ، زنجیر خواهد گسست ، زیرا در جهان هستی هر جزء از اجزاء آفرینش جای خود دارد و وجودش برای تکمیل مجموعه بدیع و سحرآمیز عالم وجود لازم است . اگر در گردش يك جزء از اجزاء بی‌شمار خللی وارد آید نه تنها حیات این جزء زیان خواهد دید ، بلکه سراسر دستگاه با عظمت و بی‌منتهای آن دستخوش اختلال خواهد شد .

اگر زمین در يك لحظه جنون پا از مسیر جاودان خود بیرون نهد دیگر ثوابت و سیارات نیز در فضای بی‌پایان اسیر هرج و مرج خواهند شد .

از کرات آسمان ، فرشتگانی را که راهنمایان ناپیدای آنانند بدور کنید ، خواهید دید که سنگ روی سنگ استوار نخواهد ماند و جاندارى در هیچ جا نخواهد زیست ، پایه کاخ آسمان بهم خواهد ریخت و دستگاه

طبیعت در پیرامون او رنگ ملکوتی آفریدگار از هم خواهد پاشید .

و تو ای انسان ، در آرزوی آنی که این نظم و ترتیب شگفت را برهم زنی . برای که ؟ برای تو ؟ برای تو کرم ناچیز و بیقرار ؟ چه جنونی ! چه غرور احمقانه‌ای ! چه کفر جنایت آمیزی !

... هر موجودی که در جهان است با همه ناچیزی خود ، جزئی از يك کل عظیم و لایتناهی است . طبیعت جسم این کل و خدا روح آن است روحی است که هر جا شکلی دارد ، اما همه جا مظهر يك حقیقت است . همه جا شکل زندگی دارد . در آسمان و زمین با جلال و عظمت جلوه گری میکند . در لباس خورشید حرارت میبخشد و در قالب باد شمال ، خنك میکند . در صورت ستارگان آسمان میدرخشد و در جامه شکوفه های درختان عطر میافشاند ، هر جا که زنده ایست ، وی زندگانی اوست . هر جا که فضائی است او وسعت آنست . همه جا تقسیم شده است و تقسیم شدنی نیست ، همه جا مشغول کار است و فرسوده نمیشود . بروح ما جان میدهد و بنای تن ما را نره نره استوار میسازد و در هر تار موی ما باهمان کمال تجلی میکند که در قلب ما متجلی است . در قالب مردی نوید و گریان همان اندازه نمودار است که در لباس فرشته‌ای مقدس و غرق نور و آتش که سرگرم پرستش آفریدگار خویش است جلوه میکند .

برای خدا بلندی و پستی وجود ندارد . هیچ چیز بزرگ نیست هیچ چیز هم کوچک نیست ، زیرا او همه جا

هست . همه جا را با وجود خود پر کرده . همه جا را بهم پیوسته . همه اجزاء هستی را یکسان از نعمت وجود برخوردار ساخته است .

پس ، بگذار صلح و صفا در همه جا حکمفرما باشد . آنچه را که مظهر نظم است با نادانی خود نقص نام مگذار ، زیرا خوشبختی تو تابع همان چیزی است که مورد نکوهش قرار می‌دهی ، حد خودت را بشناس . این حد ، این ضعف و حقارت ، این نایبنائی که خاص بشر است از آسمان آمده پس مطیع باش و بیهوده جنجال مکن . خواه درین دنیا باشی و خواه در دنیای دیگر ، خودت را هنگام تولد و هنگام مرگ بخداوندگار خویش سپار و بدان که از آن اندازه خوشبختی که برای تو مقرر داشته‌اند برخوردار خواهی شد .

طبیعت سراسر زاده هنرمندی است که تو از هنرش چیزی نمی‌شناسی . هر چه را که تصادف نام مینهی فکر و اراده‌ای بالاتر از اراده و فکر تو پدید آورده است که تو از آن بیخبری . هر ناهماهنگی که بنظر می‌آوری ، هماهنگی و نزدیکی کاملی است که تو قدرت درك آنرا نداری هر رنجی که بیک جزء از اجزاء آفرینش وارد آید بحقیقت خیری است که نفع همه در آن است . اگر می‌خواهی به‌راز جهان پی‌بری ، این نکته را بدان که برخلاف آنچه غرور بیجا و عقل گمراه تو ادعا می‌کند فقط يك حقیقت مطلق وجود دارد و آن اینست که « هر چه هست خوب است » .

بلیک

ویلیام بلیک (William Blake) شاعر و نقاش بزرگ نیمه قرن هیجدهم و ربع اول قرن نوزدهم انگلستان (۱۷۷۵ - ۱۸۲۷) یکی از پیشقدمان نامی مکتبی است که راه را برای پیدایش رمانتیسم در انگلستان هموار کرد. اشعار او، که مقامی بلند را در ادبیات انگلیسی دارد، غالباً مذهبی و عرفانی است. بلیک خودش این اشعار را چاپ میکرد و گراورهای آنرا میساخت و زرش کتابها را صحافی میکرد.

وی از سالهای کودکی هنرمندی خود را نشان داد، زیرا نخستین نقاشی خود را در ده سالگی کرد. اولین اشعار خویش را در ۱۲ سالگی سرود معروفترین آثار ادبی او عبارتند از کتاب تل، زناشویی بهشت و جهنم، درهای بهشت، اروپا، کتاب رلس، کتاب آهانیا، میلتن. بیت المقدس در سال ۱۹۱۳ نیز قطعه معروفی از وی درباره انقلاب کبیر فرانسه انتشار یافت که در سال ۱۷۹۱ سروده شده ولی هیچوقت منتشر نشده بود. درینجا دو قطعه از نخستین اشعار بلیک که ذوق و هنر شاعر خوب در آنها پیداست، و یک قسمت از کتاب تل که معروفترین اثر ادبی اوست نقل شده است.

به بهار^۱

تو که با طره های پر از شبنم گیسوی خود
جلوه گری میکنی و از پس پنجره های شفاف بامدادان
بدشت و دمن مینگری، با دیدگان زیبایت به جزیره
دور افتاده غربی ما نگاه کن که با دلی مشتاق، ای بهار
خرم، ترا سلام میگوید.

To Spring - ۱

همه جا ، تپه ها ورود ترا بیکدیگر مژده میدهند
و همه جا دره ها گوش فرا داشته اند تا صدای قدمهای ترا
بشنوند . ما همه نیز بیتابانه چشم به پرده های لطیف بستر
تو دوخته ایم تا مگر زودتر آنها را پس زنی و پاهای نازنینت
را بر آسمان ما گذاری .

ای بهار زیبا ، از تپه های مشرق بدیدار ما بیا .
بگذار بادهای سرزمین ما بر جامه عطر آگین تو بوسه زنند
و هر صبح و شام نفس حیات بخش تو بر ما بوزد . بگذار
مرواریدهای چند با دست تو بر زمین ما که از عشق تو
میمیرد . افشاندہ شود .

با سرانگشتان زیبای خود ، سرزمین ما را با
گوهر بیارای . بوسه های پرمهر خویش را بر سینه آن
نثار کن . تاج زرین خود را نیز بر سر او گذار ، زیرا دیری
است که وی گیسوان خویش را در انتظار تاج طلای
تو آراسته است .

به ستاره شب^۱

ای فرشته زرین موی شب ، اکنون که خورشید
پیش از پنهان شدن لحظه ای در قله های کوهساران
باستراحت پرداخته است ، تو مشعل عشق خودت را
برافروز و تاج درخشان خویش را بر سر گذار . به بستر
شب ما لبخند زن ، بعشق های ما نیز لبخند زن ، و هنگامی
که با دست های لطیف خود پرده های آبی آسمانی فرو
میبندی ، ژاله سیمین بر هر گلی که چشمان زیبای خود

را برای خواب شامگاهان فرو می‌بندد نثار کن . باد غربی را فرمان ده تا در بستر دریاچه بخسبد . با دیدگان فروزان خویش ، به خاموشی شب روح‌بخش و پرده‌ای سیمین بر تاریکی شبانگاهی بکش ، زیرا تو ، ای زیبای گریزپا ، ساعتی بیش میهمان ما نیستی وقتی که تو بروی ، گرگها بتکاپو خواهند افتاد و شیران در جنگل های تاریک به غرش خواهند پرداخت . اما پشم گوسفندان ما با ژاله مقدس تو آمیخته است و این ژاله شامگاهی آنها را از چنگ شیران و گرگان حفظ خواهد کرد .

کتاب تل^۱

۱

پریان همه مشغول چراندن گله های گوسفندان خویش بودند ، بجز جوانترین آنها که با رنگ پریده سراغ گوشه تنهایی میگرفت ، تا همچنانکه زیبایی بامدادان از میان میرود او نیز از رنج روز کشنده خود بیاساید . نزدیک رود « ادونا » صدای خوش آهنگ او برخاست و سخنان شکوه آمیزش چون باران شبنم بامدادی فرو ریخت گفت : « ای زندگانی بهاری ، چرا نیلوفر های آبی چنین زود پژمرده می شوند ؟ چرا این زادگان بهار که گوئی تنها برای شکفتن و پژمردن دنیا می آیند ، در جوانی می میرند ؟ اوه ! منهم شبیه رنگین کمان ، شبیه ابر کنران ، شبیه انعکاس نور در آئینه ، شبیه سایه در

آب ، شبیه رؤیا و لبخند کودکان ، شبیه صدای کبوتر ،
شبیه روزگريزان ، شبیه طنین نغمه های موسیقی در فضا
هستم . کاش میتوانستم آرام بر زمین دراز کشم و سر
بربالین چمن گذارم ، آرام بخواب گران فرو روم و
آرام صدای رهروی را که هر غروب در باغ بگردش
می آید بشنوم .

گل وحشی از میان چمن سخن دوشیزه زیبا را
شنید و بدو گفت : «من بوته ای ناچیز یش نیستم که بسیار
کوچکم و دوست دارم در دره های گمنام زندگی کنم .
آنقدر کوچکم که پروانه زرین بال نیز بالای سرم نمی نشیند.
با این همه آسمان همیشه از من دیدار میکند و هر بامدادان ،
آن کسی که برچهره همه اجزاء جهان لبخند میزند ،
گردش کنان پا بدره می گذارد و دست نوازش بر سر من
میکشد . می گوید : ای بوته حقیر ، ای گل وحشی تازه
شکفته ، ای دوشیزه مهربان دره های خاموش و جویباران
نواگر ، شادباش ، زیرا لحظه ای دیگر فروغ بامدادی برتن
تو جامه زرین خواهد پوشاند و دم حیات بخش صبح بتو
غذا خواهد داد ، تا آن زمان که گرمای تابستان ترا
بیژمرد و در کنار چشمه سارها و فواره ها بر زمین افکند و
با مرگ این جهانی ، دوران شکفتگی و جلوه گری تو در
دوره های جاودانی آغاز گردد . درینصورت تو برای چه
شکوه میکنی ؟ برای چه تو که ملکه دره های «هار» هستی
آه از دل بر میکشی ؟»

گل وحشی خاموش شد و اشک آلوده برچهره
«تل» لبخند زد و سپس برشاخه سیمین خود نشست .

تل بدو پاسخ داد : « ای دوشیزه باریك اندام دره آرام که خود را رایگان در اختیار آنهایی که خسته و خاموشند و زبان تقاضا ندارند میگذاری ، ای گل مهربان ، تو با دم خود بره معصوم را غذا میدهی و با عطریکه از جامه سپید چون شیرت برمی خیزد سرمستش میکنی ، هنگامیکه گل های ترا میجود با لبخند بچهره اش مینگری و لکه هایی را که برده ان آرام و مهربانش نشسته پاك میکنی ، با شیره خود به عسل زرین صفا میبخشی و عطر خویش را بر هر شاخه علف که آرام آرام از زمین میروید تا گاو ان شیرده را غذا دهد و عطش اسب آتشین دم را فرو نشاند میپراکنی ، اما من چون ابرسبکی هستم که هنگام طلوع خورشید جامه شنگرفی برتن میکند ، تو پژمرده میشوی و دوباره سر از خاک بر میکنی ، اما که میداند من ، پس از فرود آمدن از تخت مروارید رنگ خود ، بجای خواهم رفت و کجا میتوان از من نشان گرفت ؟ »

گل وحشی گفت : « ای ملکه دره ها ، پاسخ این سؤال را از ابر آسمان پیرس تا بتو بگوید که چرا در آسمان بامدادی میدرخشد و زیبایی فروزان خود را از پس پرده آسمان بهمه نشان میدهد . ای ابر كوچك از آسمان خود فرود آ و پیش روی تل بنشین . »

ابر فرود آمد و گل وحشی سر خود را بتواضع خم کرد و دوباره بانجام وظیفه ای که در دل چمن سرسبز بعهده داشت مشغول شد .

۲

دوشیزه گفت : « ای ابر سبکروح ، بمن بگو :

چرا تو با آنکه میدانی که یکساعت زنده نیممانی ، شکوه
نمیکنی ، لحظه‌ای دیگر ما دنبال تو بهرسو نظر خواهیم
دوخت و ترا نخواهیم یافت . من نیز چون تو گذران
هستم ، اما بعکس تو پیوسته در شکوهام منتها هیچکس
صدای مرا نمی‌شنود» .

ابر چهره زرین خود را به تل نشان داد و با اندام
درخشنده و فروزنده خود پیش روی او ایستاد و گفت :
«ای دوشیزه نمیدانی که اسبان باد پیمای ما از همان
چشمه سار زرین که در آن « لودا » اسبهای خود را آب
میداد سیراب می‌شوند ؟ آیا تو بدان جهت که بجوانی من
مینگری و می‌بینی که ناگهان مدهوش و ناپدید می‌شوم ،
بیم آن داری که هیچ اثری از من باقی نماند ؟ اما ای
دختر زیبا ، بگذار این راز نهان را با تو بگویم : اگر
من میگذرم برای آنست که ده‌بار بیشتر از زندگی و عشق
و آرامش و لذات آسمانی برخوردار شوم . وقتی که از
آسمان فرود می‌آیم با بال‌های سبک و نامرئی خود روی
گل‌های معطر می‌نشینم و عاشقانه با ژاله زیبا راز و نیاز
میکنم تا مرا در سراپرده فروزان خود بپذیرد . دوشیزه
گریبان ، با اندامی لرزان در برابر خورشید که سر از افق
برآورده زانو میزند و آنقدر بدین حال میماند که ما
هر دو با پیوند زرینی که ما را برای همیشه بهم پیوسته
است رو بآسمان کنیم و همچنان باهم برای گلهای زیبا
غذا فرستیم» .

تل دوباره گفت : « ای ابر سبک روح ، آیا راستی
اینها که میگوئی حقیقت دارد ؟ اما اگر همچنین باشد ، من

مثل تو نیستم ، زیرا هرچند در دره های سرسبز « هار » گردش میکنم و عطر معطر ترین گل ها را میبویم ، از غذا دادن به گل های كوچك عاجزم . آواز پرندگان نغمه سرا را می شنوم ، اما بدین پرندگان نغمه گر روزی نمیدهم ، زیرا خودشان همه جا پرواز میکنند و غذای خویش را می یابند ، در تمام این احوال من در شادی ایشان سهمی ندارم . بخودم میگویم : من رهگذری بیش نیستم . گل ها و پرندگان پس از من خواهند گفت : آیا این زن زیبا بیهوده زندگی کرد یا برای آن زیست که پس از مرگ خویش خوراك کرم های زمین شود ؟»

ابر ، روی تخت آسمانی خود ، بعقب خم شد و پاسخ داد : «ای دوشیزه آسمان ها ، اگر راستی تن تو خوراك کرم ها شود ، باید شاد باشی که از وجودت نفعی بزرگ بموجودات دیگر رسیده است . پیاد داشته باش که هیچ آفریده ای تنها زندگی نمیکند و وجود او نیز فقط مال خودش نیست . مترس ، اکنون کرم حقیر را از دل خاك فراخواهم خواند و تو خود صدای او را خواهی شنید . ای کرم دره خاموش ، اینجا بیا تا در برابر ملکه اندیشناکت حضور یابی .»

کرم ناتوان از زمین بیرون آمد و روی برگ بوته گل وحشی نشست . ابر فروزان نیز بسوی آسمان رفت تا یار خود را در دره بازیابد .

تل با تعجب به کرم خاکی که بر برگ آلوده به شبنم بامدادی نشسته بود نگریست . پرسید : «راستی تو همان کرم ناچیز هستی ؟ ای مظهر ناتوانی ؟ آیا

بحقیقت تو کرمی بیش نیستی ؟ در نظر من ، تو کودک
ضعیفی هستی که در میان برگت پیچیده‌اند . آه ! گریه
مکن . میدانم که تو حرف نمیزنی ، اما میتوانی گریه
کنی . با این همه گریه مکن . پس کرم زمین که این
همه از آن سخن میگویند توئی ، توئی که نه جامه برتن
نه وسیله دفاعی در دست داری ، نه کسی را داری که
هنگام غم ترا تسلی دهد و نه یاری داری که با مهر مادرانه
بر چهره‌ات لبخند زند ؟»

خاک زمین ناله کرم را شنید و سر برداشت . در
برابر این زاده ناچیز عالم وجود که اشک میریخت با
احترام خم شد و از روح او عطری مطبوع که چون
بوی شیر دلپذیر بود برخاست . نگاه خود را با فروتنی
بچهره تل دوخت و گفت : « ای دوشیزه زیبای دره های
« هار » ، ما برای خودمان زندگی نمیکنیم من در دیده
تو ناچیزترین مظاهر آفرینش هستم و راستی هم چنینم ،
زیرا دل من هم سرد و هم تاریک است ، اما آنکس که
ناتوان را دوست دارد ، دست خود را با لطف بر سر من
میکشد و مرا بامهر میبوسد و نوارهای زناشوئی خود را
بر گرد سینه من حلقه میزند ، میگوید : « ای مادر
فرزندان من ، ترا دوست دارم و بتو تاجی ارمغان میدهم
که هیچکس آن را از تو نمیتواند ربود » . اما ای
دوشیزه مهربان ؛ چرا با من چنین میگویند ؟ من ازین
راز بیخبرم ، زیرا نمیتوانم از چیزی خبر گیرم . فکر
میکم و قادر بفکر کردن نیستم . اما از ضعف خود

احساس نومیدی نمیکنم ، زیرا میدانم که زنده‌ام و دوست دارم . »

دختر زیبا با دستمال سپید خود اشك ترحم از دیدگان سترد و گفت : « افسوس ، از این نکته بی‌خبر بودم و بهمین جهت گریستم میدانستم که خدا حتی کرم ناچیزی را هم دوست دارد و گناهکاری را که عمداً از پی آزار تن بی‌دفاع این کرم ناتوان پا بر سر او مینهد کیفر دهد اما از این راز غافل بودم که ممکن است او را با شیر و روغن نوازش دهد . بهمین سبب بود که گریستم . از این جهت نیز شکوه کردم که عمرم در گذر است و چند صباحی دیگر در دل تو خواهم خفت و برای همیشه زندگانی پر جلال خود را ترك خواهم گفت . »

خاك زمين ، با مهری مادرانه بدو گفت : « ای ملکه دره ها ، آه های ترا شنیدم و شاهد همه ناله های تو بودم که از بالای سر من گذشتند ، اما همه را نزد خویش فرا خواندم . ای ملکه آیا مایلی لحظه‌ای بقلمرو من پاگذاری و دوباره از آنجا برون آئی ؟ از هیچ چیز مترس و باپاهای كوچك خود بخانه من فرود آی . »

۴

پاسدار دروازه های عالم جاودان ، نرده شمال را گشود . تل داخل شد و رازهای ناگفتنی دنیای مجهول را در برابر خویش دید . که چسان مردگان در کنار هم خفته‌اند و چسان هر ریشه‌ای در درون دلی خانه کرده

است . سرزمین غم واشك را که در آن هرگز کسی لبخند
امیدی ندیده است پیش روی خود نگریست . از راه
دره های تاریك به کشور رفتگان قدم گذاشت . گوش
به ناله ها و شکوه ها فرا داد . گاه در کنار گوری که
ژاله بامدادی آنرا نمناك کرده بود برجای ایستاد و گاه
خاموش گوش بصدائی که از دل زمین برمیخاست فرا
داد آنقدر گشت تا به گور خودش رسید . در آنجا نشست
و شنید که از درون گودال تیره ، زمزمه غم برمیخیزد .

وردزورث

وینيام وردزورث "William Wordsworth" (۱۷۷۰ - ۱۸۵۰) اولین شاعر رمانتيسم انگلستان است . در تاريخ ادب انگلستان آغاز واقعی مکتب «رمانتيسم» را در این کشور ، سال ۱۷۹۹ میدانند که در آن مجموعه اشعاری بنام « نغمه های شاعرانه » از طرف وردزورث و کالریج انتشار یافت ، همچنانکه انتشار « تفکرات شاعرانه » لامارتین در ۲۲ سال بعد از آن ، تاریخ واقعی آغاز نظم رمانتیک در فرانسه بشمار میرود . اشعار وردزورث مثل همه اشعار رمانتیک ، بسیار ظریف و آمیخته با تخیلات فراوان شاعرانه است ، و در آنها شاعر غالباً بیش از آنکه با حقیقت و منطق سروکار داشته باشد با روح و احساسات خود سرگرم است . در آثار وردزورث همه جا این نظر پیداست که زندگانی روزمره برای بشر پراز لذات و شادکامی های معنوی است و وظیفه بشر است که روح خود را برای استفاده از آنها آماده کند .

قطعه «خاطرات کودکی» یکی از قطعات بسیار معروف اوست که قسمتی از آن در اینجا نقل شده . قطعه «به فاخته» نیز از قطعات کوچک این پیش کسوت رمانتيسم انگلستان است .

خاطرات کودکی^۱

روزگاری بود که جویبارها و چمنها و جنگلها
و زمین و هرچه در او بود ، در نظر من با نوری آسمانی و
جلال و شکوهی رؤیائی احاطه شده بودند . امروز دیگر
هیچکدام از آنها برای من جلوه پیشین را ندارد ، زیرا

۱- عنوان اصل قطعه چنین است :

Intimations Of Immortality From
Recollections Of Early Childhood.

بهر جا مینگرم ، چه روز و چه شب ، آنچه را که پیش از
این میدیدم دیگر نمی بینم .

حالا نیز مثل آن زمان قوس قزح در آسمان
هویدا میشود و ناپدید میگردد ، حالا هم گل سرخ همچنان
عطر فشانی میکند ، ماه در آسمانی بی ابر میدرخشد و با
شادمانی بر اطراف خویش مینگردد ، جویبارها در زیر
آسمان پرستاره زیبا زمزمه کنان میگذرند و هر بامدادان
خورشید با شکوه و جلال تمام از افق سر بر میزند . با این همه
میدانم که هر جا باشم دیگر آن درخشندگی دلپذیر را که
پیش ازین در همه جای روی زمین میدیدم نمی بینم .

راستی این پرتو زیبا ، این منظره دل انگیز ، این
شکوه و جلال مرموز ، این رؤیای شیرین کجا رفت ؟

تولد ما فراموشی و خوابی بیش نیست . ستاره
روح ما که در آسمان زندگی طلوع میکند پیش ازین در
جای دیگر غروب کرده است و از سرزمینی بسیار دور
بسراغ ما می آید . هنگام تولد جمله خاطرات گذشته را از
یاد نبرده ایم ، زیرا آنطور که بنظر می آید برهنه و بی زاد
و توشه بدنیا نمی آئیم ، بلکه از سرزمین ابرهای آتشین
خداوند که زاد و بوم ماست پا بدین جهان میگذاریم .
هنگام کودکی آسمان همیشه پیرامون ما و همراه ماست .
هرچه کودک بزرگتر میشود تاریکی زندان حیات او را
تنگتر در میان میگیرد . اما در میان این سایه وی همچنان
روشنائی روز را می بیند و بکانون فروزان این روشنائی با
امید و نشاط نظر می افکند . هنگامیکه کودک خرد سال
بصورت نوجوانی در می آید راه او روز بروز از مشرق که

خورشید از آنجا طلوع میکند دورتر میشود ، اما وی همچنان ستایشگر طبیعت باقی میماند و مسیر خود را بدنبال رؤیاهای پر جلال خویش ادامه میدهد . اما وقتی میرسد که نوجوان تبدیل به مردی کامل میشود . درین هنگام دیگر این رؤیای طبیعت نیز از میان میرود و روشنائی بیروح و مبتذل روز ، آخرین رشته پیوند او را با آنچه در گذشته راهنمای او بود میگسرد .

چه خوشبختی که در دل اخگر وجود ما که اندك اندك خاموش میشود ، هنوز یادگاری از زندگی باقی است . هنوز چیزی باقی است که طبیعت را بیاد دوران زودگذر و شتابنده گذشته میافکند .

پرندگان ، نغمه سردهید . نغمه ای پر نشاط و امید بخش سر دهید تا گوسپندان جوان با آهنگ دلپذیر شما چون صدای نی چوپانان بجست وخیز درآیند . نغمه سردهید تا ما نیز در عالم خیال باشما که از باز آمدن بهار زیبا نشاطی تازه در دل احساس میکنید همداستان شویم . چه باک اگر آن روشنائی دلپذیر و خیره کننده گذشته برای همیشه دیدگان مرا ترك گفته باشد ، زیرا اگر هم هیچ چیز نتواند شکوه گذشته را به چمن و جلال پیشین را به گل بازگرداند ، ما بجای گریستن خواهیم کوشید تا بدانچه برایمان باقی مانده دلخوش باشیم و در آن نیروئی برای شاد بودن بجوئیم . خواهیم کوشید تا این نیرو را در انس و صفای دیرین جستجو کنیم که چون پیش از این بوده ، باید ازین پس نیز باقی باشد . در هیجانهای دلپذیری بجوئیم که از رنجهای و غمهای بشری پدید میآیند .

در نیروی ایمان بجوئیم که از ورای مرگ بچهرهٔ سالهای
عمر مینگرد و برای خردمندان آرامش فیلسوفانه ارمغان
میاورد.

ای چشمه ها ، ای چمنزارها ، ای تپه ها ، ای
بوته های گل نگران آن م باشید که روزی این پیوند مهر
بگسلد ، زیرا من همچنان نیروی شما را در زوایای دل
خویش احساس میکنم . راست است که دیگر با آن نشاط
خاص دوران جوانی وداع گفته‌ام ، اما امروز بیش از
همیشه دل دربند شما و سربفرمان شما دارم . امروز بیش
از آن روزگاری که چون جویبارهای سبکسر پیوسته سرگرم
جست و خیز بودم ، این جویبارها را دوست دارم ، و زیبایی
معصومانۀ خورشیدی که بامدادان سربرمیزند کمتر از آن
زمانه دل مرا مجذوب نمیکند .

اکنون ابرهائی که هنگام غروب در افق نمودار
میشوند برای من رنگی غیر از گذشته دارند ، زیرا دیری
است که دیدگان من بدیدار غروب زندگی مردمان خو
گرفته‌اند . راست است که بسیار زیباییهای دوران کودکی
برای من از میان رفته‌اند ، اما روزگار بجای آنها لذاتی
تازه بمن بخشیده است . امروز دیگر از پرتو لطف دل که
ما را گاه با مهربانی و نشاط و گاه با ترس و بیم زنده نگاه
میدارد ، ناچیز ترین گلی که میشکند برای من هیجانی
چنان عمیق همراه دارد که غالباً از فرط زیبایی حتی اشکی
نیز در چشمان من نمیآورد .

به فاخته^۱

ای رهگذر خوشحال ، نغمه ترا شنیدم . هنوز هم
میشنوم و دل ازین آهنگ غرق نشاط دارم . ای فاخته ،
آیا تو راستی پرنده‌ای نواگر هستی یا فقط آوایی هستی
که در آسمان بیکران سرگردان است ؟

روی علفها دراز کشیده‌ام . صدای ترا میشنوم
که برمیخیزد و لحظه‌ای بعد طنین آن بگوش من میرسد ،
گوئی در آن حال که از تپه‌ای به تپه‌ای میرود ، هم دور و
هم نزدیک است .

با اینکه تو در پرحرفی دلپذیر خود جز وصف
نور خورشید و گل نمیکنی ، نمیدانم چرا نغمه تو برای
من داستانی حکایت میکند که سراسر آن با رؤیاهای دور
و دراز درآمیخته است .

ای سوگلی بهار ، خوش آمدی . تو برای من
پرنده‌ای ساده نیستی ، وجودی نامرئی هستی . صدائی
دلپذیر هستی . رازی پنهان هستی .

صدائی هستی که من در روزهای دوران دبستان
خود بدان گوش فرامیدادم ، و به شنیدن آن در میان
درختها ، در روی بوته‌های گل ، در آسمان پهناور مشتاقانه
جستجوی ترا میکردم .

بارها برای یافتن تو در جنگلها و چمنزار ها
سرگردان شدم ، اما هرگز ترا که امید و عشق و مایه هوس
من بودی ، نیافتم .

اکنون دوباره گوش به نغمه تو فرا داده‌ام .

دوباره روی چمنها دراز کشیده‌ام و آنقدر به ترانه‌های
تو گوش میدهم که بتوانم دوباره خود را در روزگار
دلپذیر کودکی احساس کنم .

ای پرندۀ خوشبخت ، از پرتو وجود تو این
دنای تلخ برای من باز بصورت سرزمین جادویی رؤیا و
خیال درآمده . بصورت آن اقامتگاهی درآمده است که
گوئی از روز ازل تنها برای تو ساخته‌اند .



کلریج

سموئل تایلر کلریج "Samuel Taylor Coleridge"
(۱۷۷۲ - ۱۸۳۴) دوست و همکار و «هم‌مکتب» وردزورث، دومین شاعر
عصر رمانتیسم انگلستان بشمار میرود. در شرح حال کلریج غالباً مینویسند که
او «همیشه در عالم رؤیا زندگی میکرد».

قطعه شعر بسیار معروف او «قوبلاخان» اصولاً در دنباله رؤیائی
سروده شد که در عالم خواب و بیداری بسراغ کلریج آمد و شاعر در پایان
این رویا قلم برداشت و یک نفس این قطعه را سرود، و چون پیش از پایان قطعه
دوستی بدیدار او آمد، شاعر قطعه را نیمه کاره گذاشت و دیگر هیچوقت تمام
نکرد.

از اوایل قرن نوزدهم وی پیش از آنکه شاعر باشد متفکر بزرگی
بود و در مدت سی سال کتابها و نطقهای او، راهنمای مهمی برای طبقه
روشنفکر انگلستان بشمار میرفت. در عین حال وی یک عالم علوم و اراءالطبیعه
و یک فیلسوف عمیق بود. این را نیز غالباً درباره او گفته اند که بهترین
مفسر آثار شکسپیر بشمار میرفت.

قطعه «سرود آزادی» او که در اینجا نقل میشود، در سال ۱۷۹۷
سروده شده. نیمه اول این قطعه حاوی ستایش پرحرارتی از انقلاب فرانسه،
و نیمه دوم آن اعتراض بدولت انقلابی این کشور است که خاک سوئیس را
مورد حمله قرار داده بود. اصل این قطعه یکی از زیباترین قطعات کلریج
بشمار میرود.

سرود آزادی^۱

ای ابرهائی که در دریای آسمان گاه موج زنان
میگذرید و گاه می ایستید و هیچکس نمیتواند خط سیری
برای شما مقرر کند.

۱ - عنوان اصل این قطعه چنین است: France, an Ode:

ای امواج دریا که پیوسته در جوش و خروشید
و بهیچ فرمانی جز قانون جاودانی طبیعت گردن نمینهید.
شما ، ای جنگلها ، که گاه گوش بصدای پرندگان
شب فرامیدهد و گاه شاخه های تنومند درختان را
وامیدارید تا راه را برباد بگیرند و او را بنواختن آهنگ
موسیقی پرشکوه وادارند .

شما که بارها در شبهای ماهتابی مرا همچون
پارسائی که سردری رؤیاهای ملکوتی خویش داشته باشد،
در میان علفهای پرگل و درختان تنومند که هرگز دست
هیزم شکنان بدانها نرسیده ، سرگردان یافته و دیده‌اید که
بیش از حد تصور کوتاه نظران از این صداهای وحشی
الهام میگرفته‌ام .

شما امواج خروشان ، و شما درختان سربرافراشته
جنگل ، شما ابرهائی که در آسمان بلند براه خود میروید ،
و توای خورشید طالع ، و توای آسمان خندان لاجوردین،
شما که همه ، همه آزادید و میخواهید آزاد بمانید ، هر جا
که هستید گواه من باشید ، گواه آن باشید که من پیوسته
با عشقی شورانگیز آسمانی ترین حقیقت روی زمین ، یعنی
آزادی را پرستش کرده‌ام .

گواهی دهید که وقتی که فرانسه خشمگین چون
قهرمانان غول پیکر قد برافراشت و پا بر زمین کوفت و با
صدائی که زمین ، آسمان و دریا را بلرزه افکند فریاد زد
« من آزادی میخواهم » من چه اندازه امید و اعتماد و چه
اشتیاقی آمیخته با بیم و هراس در دل احساس کردم . چگونه
سر مست و شادمان ، سرود آزادی را در جمع بندگان

خواندن گرفتم ... و در آن هنگام که برای درهم شکستن این ملت دلیر که تازه از خواب گران بیدار شده بود ، پادشاهان اروپا چون شیطانهای که با جادوی جادوگران از زمین بیرون آیند در روزی شوم بخاک فرانسه تاختن گرفتند ، و از بدبختی انگلستان نیز که دریاها و کرانه‌های آن برای من بسی عزیز بود و هزاران دوستی دلپذیر و خاطره‌محبوب مرا با آن پیوند میداد و تپه‌ها و ماهورهای آنرا در نظرم زیباتر و درخشان‌تر مینمود در جمع آنان بود ، من همچنان صدای خویش را بطرفداری از آزاد مردانی که قد در مقابل سرنیزه مرگبار فرمانروایان ستمگر برافراشته بودند بلند کردم و برای آنانکه بدین مردم حمله‌ور شده بودند شکستی ننگین و شرم‌آور خواستم ، زیرا ، ای آزادی ، من هرگز دست خود را برای تاریک کردن نور چراغ تو یا کشتن شعله فروزان تو دراز نکردم و بنام انگلستان ، سر بزمندگی فرود آوردم و گریستم .

بخود گفتم : چه باك اگر دوشادوش این آهنگ فرح‌بخش آزادی صدای کفر نیز بگوش برسد و درین میدان ، هیجانی مستانه و خشن رقصی دیوانه‌وار تر از رؤیای دیوانگان آغاز کند ، زیرا ابرهای بامدادی اگر ساعتی بیایند آخر از افق مشرق کنار میروند تا خورشید فروزان سربرزند و همه‌جا را روشن کند !

روزگاری نیز رسید که گوئی برای تسکین پریشانی دل من ستیزهای داخلی از میان رفت و همه چیز بصفا و آرامش بازگشت . فرانسه پیروزمند پیشانی مغرور و خونین خود را که بر تاجهای افتخار میدرخشید بلند

کرد و بهمه نگریست ، بازوبرافراشت و صفوف جنگجویان
پر صلابت دشمن را درهم شکست ، خیانتکاران داخلی را
زیر پای خود فشرد و خیانت را چون اژدهائی زخم خورده
در خون خود غلطانند ، و من ، بدیدن این منظره ، با دلی شاد
بخود گفتم : بزودی آنروز فرا خواهد رسید که عقل و خرد
در کلبه های محقر آنانکه رنج میبرند و مینالند ، بتعلیم
کسان پردازد و فرانسه پیروزمند ، خوشبختی بازیافته خود
را بهمه ارمغان دهد ، یعنی آزادی عزیز را در همه جا
حکمرما سازد و پرتو عشق و امید را بر همه بتاباند .

ای آزادی ، مرا ببخش . مرا از این رؤیای شیرین
ببخش ، زیرا صدای تو ، صدای ناله ترا میشنوم که از
دره های یخ زده هلو سیاه بگوش میرسد . ترا میبینم که
کنار رودخانه های غرق خون این سرزمین ایستاده ای و
مینالی .

شما ای قهرمانانی که برای دفاع از استقلال
کشوری صلح جو جان سپردید شما که برفهای کوهستان
هایتان را با خون پاک خویش گلگون کردید مرا ببخشید
اگر روزی زبان بتقدیس دشمنان ستمگر شما گشودم .

اوه ! اینان زنجیر های خود را گسستند ، اما برای
دیگران زنجیر های گرانتری که بر آنها کلمه آزادی
نوشته شده بود ارمغان آوردند . ای آزادی ! حالا میفهمم
که بیهوده ساعات دراز در جستجوی تو گنرانده ام ، زیرا
تو هرگز صدای خود را با سرود پیروزی پیروزمندان در
نمیآمیزی هرگز ، خود را با آنهایی که برمسند قدرت

تکیه زده‌اند نزدیک نمیکنی از همه دور میشوی و هر قدر که عالم نمایان دین و غلامان دامن آلوده کفر ترا که هیچ اصرار و تقاضائی از راه خود باز نمیدارد با بانگ بلند بخوانند ، از حرکت نمیایستی همراه بادهای سرگردان و امواج خروشان بال میگشائی دورتر میروی .

من وجود ترا فقط در اینجا ، در کنار این صخره خاموش که درختان سرو آن بر اثر وزش نسیم زمزمه ملایم خود را با خروش امواج دور دست درمیآمیزند احساس کردم .

آری ، ای آزادی ! فقط در اینجا ، در اینجا که ایستاده و نظر بدامنۀ افق دوخته‌ام و نرات وجود را در زمین و آسمان و دریا پراکنده‌ام تا همه جا سراغ عشق و محبت بگیرند ، تنها در اینجا است که روح من توانسته است وجود ترا احساس کند و در پیشگاهت بزانو درافتد .

بایرن

لردجری گردن بایرن Lord G. Gordon Byron به قید بسیاری بزرگترین شاعر رمانتیک انگلستان است. چیزی که قطعی است اینست که کمتر شاعری توانسته است آن اثری را که بایرن در ادبیات آغاز قرن نوزدهم اروپا داشته، در عصر خود داشته باشد، باین همه در مقام ادبی بایرن جای ایراد زیاد است، و این شاعر که در نظر بعضی خداوند رمانتیک نام دارد، همان اندازه که برای هواخواهان جدی است دشمنان سرسخت نیز دارد. بطور کلی میتوان گفت که وی در دنیای خارج از انگلستان، مخصوصاً فرانسه و آلمان و روسیه بیش از خود انگلستان مشهور است.

بایرن در سال ۱۷۸۸ در لندن بدنیا آمد و در سال ۱۸۲۴، در ۳۶ سالگی در میسولونگی یونان مرد. در سال ۱۸۰۷، در ۱۹ سالگی اولین مجموعه اشعار خود را بنام ساعات فراغت انتشار داد که مورد انتقاد سخت قرار گرفت، زیرا نخستین آثار مکتب جدید رمانتیک در آن پیدا بود و با مکتب شعری زمان نمیساخت. پنج سال بعد در بازگشت از مشرق زمین قطعه زیارت چایلدهارولد و بلافاصله در سالهای ۱۸۱۳ و ۱۸۱۵ قطعات جاویر، نامزد آبینوس، راهزن، لارا، محاصره کورینت را انتشار داد در ۱۸۱۵ بر اثر طلاق دادن زنش چنان مورد خشم افکار عمومی قرار گرفت که ناچار بترك انگلستان شد و از آن پس دیگر بکشور خود بازنگشت. حتی وقت مرگ هم وصیت کرد که جسد او را از «خاک منفور انگلستان» دورنگاه دارند.

از انگلستان وی بسویس رفت و مدتی در آنجا اقامت گزید. برای اینکه قطعه بسیار معروف «زندان شیلن» را بسازد، با پای خود بیرج معروف شیلن در کنار دریاچه لمان رفت و چندی در آنجا مثل محبوسین زندگی کرد تا بتواند بروحیه زندانیان سابق شیلن پی برد، در نتیجه این قطعه او از بزرگترین شاهکارهای ادبی حیات وی بشمار رفت.

در سال ۱۸۲۳ اثر بسیار معروف خود «دون ژوان» را تمام کرد. از آنجا بیونان رفت تا در شورش این کشور که برای نجات یونان از سلطه عثمانیها برپا شده بود شرکت کند. اما در همین موقع بر اثر تبی شدید جان سپرد.

بایرون مکتب رمانتیک را رونق واقعی بخشید و قهرمانان او بصورت

عالیترین نمونه «قهرمانان رمانتیک» درآمدند. گوته، شیلر، لامارتین، هوگو، پوشکین، لرمانتوف از کسانی بودند که فوق‌العاده تحت تأثیر بایرن قرار گرفتند.

در اینجا قسمت‌هایی از قطعه معروف «زندانی شیلن» و یک قطعه زیبای دیگر از بایرن و یک قطعه یونانی که وی شعر انگلیسی درآورده، نقل شده است.

زندانی شیلن^۱

ای آزادی، تو آن روح جاودان هستی که هرگز
در زنجیر نمی‌افتد و در تاریکی سیاهچال‌ها نیز همچنان
درخشنده میماند، زیرا جایگاه تو قلب ما است. قلبی است
که تنها برای تو میتپد. وقتی هم که نصیب فرزندان تو
قلاده و ظلمت و سیاهچال تیره شود، شهادت آنها نیروئی
پدید می‌آورد که کشورشانرا پیروز میکند، و نام آزادی
را با هر نسیمی به اطراف جهان میپراکند.

شیلن! زندان تو مکانی مقدس است. زمین تو
چون پلکان کلیسایی است که از فرط عبورپارسیان جای
قدمها در آن باقی مانده باشد. بجان بونیوارد که گوئی
کف سیاهچالهای تو محرابی است.

خدا کند هیچیک ازین نشانها محو نشود، زیرا
اینها از دست ظلم پیشگاه خداوند پناه برده‌اند.

موهای سر من خاکستری شده‌اند، اما این تغییر
رنک زاده‌گذشت سالیان عمر یا ترسهای از آنگونه که
موهای مردمان را دریکشب موحش تنهایی سپید میکند

نیست . استخوانهای من خمیده‌اند ، اما این خمیدگی از رنج کار و کوشش نیست ، از آرامشی غم‌انگیز و تلخ است ، زیرا روزگاری دراز بود که من اسیر زندان بودم و سرنوشت همهٔ آنهایی را داشتم که زمین زیبا و هوای روح پرور را چون غذا از ایشان دریغ داشته‌اند . این گرفتاری من نتیجهٔ ایمانی بود که به آئین پدری خویش داشتم . بخاطر این ایمان با جان خود بازی کردم و مرگ را سرسری گرفتم پدرم نیز ، چون تن بترك ایمان خویش نداد زنده زنده در شعله‌های آتش سوخت . پس از او فرزندان دنبالهٔ همان ایمان را گرفتند و بهمین جرم بزندان تاريك رفتند .

ما هفت تن بودیم و اکنون بجز من کسی ازین جمع باقی نمانده است ، شش نفر از ما در جوانی جان بر سر عقیده خویش گذاشتند و همواره از دشمنان متعصب آزار و شکنجه دیدند . یکی از برادران در آتش سوخت و دو دیگر سند ایمان خویش را در میدان جنگ با خون خود امضاء کردند و همچون پدر خویش در راه خداوندی که مورد انکار دشمنان ایشان بود جان سپردند . سه برادر دیگر را درسیاه‌چال افکندند و اکنون جز من افسرده دل ، کسی از ایشان نمانده .

دریاچهٔ لمان دیوارهای شیلن را از هر سو در میان گرفته ، هزار قدم پائین تر از آن آبهای دریاچه بهم میپیوندند و طنابی که از فراز باروی چون برف سپید شیلن پائین افکنده شود تا این عمق فرو میرود . آب و دیوار برج دو زندان جدا ساخته‌اند که گور زندگان است . ما

اسیران زندان ، روز و شب صدای آب های دریاچه را میشنیدیم که بالای سرما به صخره میخورد و بصورت غریوی موحش در میآمد . در زمستان گاه احساس میکردم که ذرات آب چون غباری لطیف از پشت میله های زندان بدرون پرتاب میشدند . درین هنگام در می یافتم که بادهای درپیش روی آسمان خوشبخت ، به پایکوبی پرداخته اند . گاه نیز حس میکردم که بنیان صخره با سیلی امواج بلرزه افتاده است ، اما این لرزش مرا هراسناک نمیکرد بلکه لبانم را با لبخندی ملایم میگشود ، زیرا بمن میفهماند که به مرگ و آزادی نزدیک شده ام .

... وقتی که هردو برادر من درین زندان تیره مردند ، آخرین نیروی زندگی ازم سلب شد . دیگر یارای کوشش یا حرکتی نداشتم ، اما احساس میکردم که هنوز زنده ام و چنین حسی ، در آن هنگام که ما بفراق جاودان محبوبان خود یقین میکنیم ، عادتاً ما را بسوی جنوب میکشاند . در آن لحظه دیگر هیچ امیدی در روی زمین برای من نمانده بود ، اما نمیتوانستم بمیرم ، زیرا ایمان داشتم و این ایمان مرا از خودکشی باز میداشت .

خوب نمیدانم پس از آن بر من چه روی داد . آنروز نفهمیدم و هرگز نیز ندانستم ، اول نور و هوا در نظرم از میان رفت . سپس تاریکی نیز مرا ترك گفت . هیچ حسی ، هیچ فکری نداشتم . هیچ قوه ادراکی برای من نمانده بود ، در میان سنگها ، من نیز سنگی بیجان بودم . میان مه تیره ، حال صخره ای چون صخره های برهنه

اطراف را داشتم . نمیدانستم کجا هستم و چه میبینم ، زیرا همه چیز بیروح و سرد و غمناک بود .

شب نبود ، روز هم نبود ، حتی روشنائی کمرنگ سیاهچال نیز که پیش از آن اینهمه از آن نفرت داشتم ، از میان رفته بود . سراسر فضا را خلاء فرا گرفته بود . همه جا سکوت محض بود و درین سکوت هیچ چیز وجود نداشت : نه ستاره ای بود ، نه زمین ، نه زمان ، نه وقفه ، نه حرکت ، نه خوبی و نه بدی . فقط و فقط خاموشی بود . نفسی بود بیروح که نه نشانی از زندگی داشت و نه اثری از مرگ . دریائی بود خاموش و بیجان ؛ که نه کرانه ای ، نه صدائی ، نه حرکتی ، نه رخنه ای و نه گریزی داشت .

ناگهان نوری بر دلم تابید . پرنده ای بود که آواز میخواند . ترانه لحظه ای قطع شد و دوباره باز آمد . دلپذیرترین آهنگی بود که تاکنون به گوشم رسیده است چندان شکر گزار شدم که از این سعادت نابهنگام اشک در چشمانم درخشید و لحظه ای دیدگانم را از دیدار بدبختی من بازداشت . اما اندك اندك حواس من بحال خود باز گشتند . دیوارهای زندان و کف آن ، آهسته آهسته بهم برآمدند و شکل نخستین گرفتند پرتو نیمرنگ خورشید را دیدم که مانند روزهای پیش در کف زندان میخزید ، اما این بار در آن روزنه ای که همیشه از آن نور بدرون میتافت ، پرندۀ نغمه گر نشسته بود و دیدار او چون دیدار آن پرتو خورشید دلپذیر بود . پرنده ای بود زیبا با پروبال لاجوردین که در ترانه خود هزاران نکته ناگفته میگفت و حالتی داشت که گوئی اینهمه را تنها بخاطر من میگوید .

پیش از آن هرگز این پرنده را ندیده بودم ، ازاین پس نیز هرگز او را نخواهم دید چنین بنظر رسید که پرنده همچون من گمشده‌ای داشت .

اما بیگمان غم او باندازهٔ يك نیمهٔ غم پنهان من نبود . پرنده آمده بود تا در آنهنگام که دیگر هیچکس از یاران من زنده نبود مرا دوست بدارد و در زندان تاریک ، با شنیدن آواز فرح بخش و دیدار پروبال زیبایش ، دوباره به حس کردن و اندیشیدن وادارم کند . نمیدانم آیا پیش از آن آزاد بود یا میله‌های قفس خود را درهم شکسته بود تا پرواز کند و کنار قفس تیرهٔ من نشیند ؟ اما از آنجاکه رنج زندان را خوب می‌شناسم ، آرزو کردم که وی هرگز رنگ قفس ندیده باشد . شاید هم اساساً این میهمان ناخواندهٔ من پرنده نبود ، روحی بهشتی بود که در قالب پرنده بدیدار من آمده بود ، يك لحظه خیال کردم (خداوند مرا ازین خیال کفرآمیز که برایم هم گریه و هم خنده آورد ببخشاید) که ممکن است روح برادر من باشد که از آسمان فرود آمده است تا کنار من نشیند . اما آخر کار این پرنده پرواز گرفت و رفت . آنوقت بود که دریافتم او نیز مثل ما فناپذیر است زیرا اگر براستی روح برادر من بود از کنارم نمی‌رفت و مرا بار دیگر در غم هجران خود نمی‌نشاند . پرنده رفت و من دوباره تنها ماندم مانند کالبدی در درون کفن وابر پاره‌ای در آسمان صاف آفتابی تنها ماندم . حالت ابری پیدا کردم که در آن هنگام که سراسر آسمان درخشان است ، چون چینی بروی فضا نمودار شود و ندانند که وجودش با صفای آسمان لاجوردین و شادمانی

زمین سازگار نیست .

جای پائی در دیوار برای خود ساختم . اما قصد فرار نداشتم ، زیرا همه آن چیزها و آن کسان را که دوست داشتم بخاک سپرده بودم ، و دور از آنان ، سراسر زمین برایم زندانی پهناور بیش نبود ، نه فرزندی داشتم ، نه پدری ، نه خویشاوندی ، نه یاری که شریک تیره‌بختی من باشد .

بدین نکته اندیشیدم و شادمان شدم زیرا اگر کسانی در روی زمین داشتم غم ایشان مرادیوانه میکرد . اما دلم میخواست از دیوار زندان بالا روم و از پشت میله‌های پنجره ، باردیگر با نگاهی پرمهر برقله‌های کوهستان نظر کنم .

کوهها را دیدم که همچنان برجای خود استوار بودند و بعکس من تغییر شکل نداده بودند . برف‌های هزار ساله قله‌های آنها را دیدم و بدریاچه پهناور که در پیش پای ایشان گسترده بود و رودرن که امواج آبی خود را بسوی دریاچه میفرستاد نگریستم . سیلاب‌ها را دیدم که جست و خیزکنان از روی صخره‌ها و بوته‌های خرد شده پیش می‌آمدند . از دور شهر سپید دیوار و بادبان‌های سپیدتر قایق‌ها را که شتابان دور میشدند تماشا کردم . جزیره کوچکی را نیز دیدم که گوئی بچهره من مینگریست و لبخند میزد . این تنها جزیره‌ای بود که در آن حدود بچشم میرسید . جزیره‌ای کوچک و سرسبز بود که گوئی سطح آن از سطح سیاهچال من بیشتر بود . اما سه درخت بلند درین جزیره روئیده بودند . بر بالای جزیره نسیم

کوهساران میوزید و در گرداگرد آن آبها جریان داشت و در زمین آن همهجا نوگل‌های خوش بوی و خوشرنگ شکفته بودند. در پای دیوار دژ، ماهی‌ها شنا میکردند همه شادمان و خرسند بنظر می‌آمدند. عقابی بادپیما بر پشت بادی نیرومند که تازه برخاسته بود سوار بود و با سرعتی پرواز میکرد که هرگز نظیر آنرا بچشم ندیده بودم.

ناگهان خاطرم پریشان شد و اشک در دیده‌آوردم، زیرا دلم نمیخواست زنجیرهای خود را برای دیدار ازین همه آزادی ترك گفته باشم. فرود آمدم و دوباره تاریکی زندان چون باری سنگین بردوش روحم نهاده شد. گوئی گوری تازه بود که مرا در کام خود فرو برد، با این همه دیدگان من بدین تاریکی احتیاج داشتند، زیرا بیش از اندازه خیره شده بودند.

شاید ماهها و سالها، شاید هم روزها، درین زندان ماندم، زیرا شمارش ایام را نگاه نداشتم و جائی نیز یادداشتی نکردم. آخر امید نداشتم که باردیگر دیده بروی یاری بازکنم و غبار غم را از چشمان خویش بزدايم. یکروز رسید که کسانی آمدند تا مرا آزاد کنند. نپرسیدم چرا بدین خیال افتاده‌اند و از کجا می‌آیند، زیرا دیگر زندگانی با زنجیر و بی‌زنجیر برایم یکسان بود. دیری بود که به نومیدی خو گرفته بودم. حتی هنگامی که ایشان بزندان من آمدند و بند از دستم برداشتند، ناراضی شدم، زیرا اندك اندك این دیواره‌های تنومند و سنگین برای من بصورت خلوتکده زاهدان درآمده بودند که سراسر آن مال من و دراختیار من بود. گوئی این

کسان آمده بودند تا مرا بزور از خانه نابودی خودم جدا کنند ، از خانه‌ای جدا کنند که در آن با عنکبوت های سفید خو گرفته و مدت‌های دراز شاهد کوشش یکنواخت و آرام ایشان شده بودم ، همچنان که در نور ماه ، موش‌ها را دیده بودم که سرگرم بازی و نشاط بودند و دلیلی نداشتم که خود را از ایشان کمتر شمارم . ما همه ساکنان يك سرزمین بودیم و من که شاه آنان بودم قدرت آنرا داشتم که ایشان را بکشم . اما ، عجبا که ما باهم پیمان صلح و صفا بسته بودیم و در این پیمان حتی زنجیر های من که با من دوست شده بودند نیز شرکت داشتند ، زیرا همیشه انس و نزدیکی متمادی ما را با هر محیطی که در آن هستیم موافق میکند .

چنان با زندان خود خو گرفته بودم که وقتی فرمان خلاصی خود را شنیدم آه حسرت از دل برکشیدم و با دلی پرغم بسوی آزادی رفتم .

ای زن

ای زن ، باید تجربه زندگی بمن آموخته باشد که هر کس بتو نزدیک شود ، خواه ناخواه سر در پای مهر تو خواهد نهاد . تجربه زندگی ، این راز را نیز باید بمن فهمانده باشد که هیچوقت و عده های شیرین تو اساس ندارد ، اما چکنم ؟ هر وقت ترا می بینم که با زیبائی هوش ربای خود خرامان بمن نزدیک میشوی ، هر چیزی را بجز پرستش تو فراموش میکنم .

ای یاد گذشته ، تو که هر وقت با امید آینده و

شادی حال در آمیزی چنین دلپذیر و شیرین میشود ، چرا
در آن هنگام که امید از دست رفته و از شادی نیز خبری
نمانده است ، چنین مورد خشم و عتاب عشاق قرار میگیری؟
ای زن ، ای موجود زیبا و لطیف اما دروغگو و
ریا کار ، چرا عشاق تازه کار اینقدر در باور کردن گفته های
تو اصرار دارند ؟ راستی چرا هنگام نخستین دیدار چشمان
مست تو که گاه صفای آسمان لاجوردین و گاه درخشندگی
شعله های آتش دارند ، و در هر دو حال در زیر مژگان و
ابروان تو رهن دل و کانون هوسند ، دل ما بی اختیار
بتپش می آید ؟

چرا ما همه میکوشیم تا خود را باور کردن
سوگند های تو وادار کنیم و از میان دو لب لعل تو آن
سخنان فریبنده ای را بشنویم که در آرزوی شنیدن
آنها ایم ؟ چرا میخواهیم باور کنیم که این لطف و صفا
همیشه ادامه خواهد داشت ، در حالیکه فردای آنروز عیان
می بینیم که آن وعده های شیرین ، خواب و خیالی بیش
نبوده است ؟

ای زن ، چقدر عاقلانه گفته اند که : « عهد زنان
بر روی شنهای صحرا نوشته شده است » .

هایده

ای هایده زیبا ! یکبار دیگر باغ گل سرخ تو
آمده ام . باغ تو آمده ام که در آن هر بامدادان الهه گل
سر بر بستر راحت میگذارد . اما برای من الهه گل خود
تو هستی . ای هایده زیبا ، ترا بهر چه دوست داری به ترانه

من گوش کن . بدین ترانه عاشقانه گوش کن که جرئت
زمزمه کردنش را ندارم .

همچنانکه گل و میوه از شاخه سرسبز سر بر میزند ،
روح هائده زیبا نیز از نگاه چشمان سیاهش نمودار است .
اما دلپذیر ترین باغها ، هنگامیکه عشق با آن وداع
گفته باشد غم انگیز است . حالا که دلدار من ناسپاس است ،
برای من بجای گل سرخ شوکران بیاورید ، زیرا این گیاه
زهر آگین در نظر من از هر گلی بیشتر عطر دارد ، هر چند
زهر آن جام مرا تلخ خواهد کرد ، اما با این فکر که این
زهر را برای فرار ازستمگری تو بر لب میبرم ، شرنک
جانگزا در کامم خوشگوار خواهد بود .

ای سنگدل ، بیهوده از تو تمنا میکنم که مرا ازین
رنج جانگاہ نجات دهی و راستی آیا هرگز تو مال من
نخواهی بود ؟

پس برای خدا، دریچه گور را بروی من باز کنید .

تو ، همچون دلاوری که با یقین به پیروزی رو
بسوی میدان ستیز آورد ، آمدی و زخمی کشنده بردل من
زدی . آه ، ای هائده زیبای من ! راستی آیا باید در غم
عشق تو جان دهم و در آرزوی يك لبخند تو باشم که
باید غمهای جهان را یکسره از دلم بیرون برد ؟ کاش
یکبار دیگر امیدی که پیش ازین بمن ارمغان داده بودی ،
در دلم زنده میشد تا جمله رنجهای خود را نادیده بگیرم !
آه ! باغ گل توای هائده، ای هائده زیبا وریا کار،
چه غم انگیز است ! مگر نمی بینی که گلهای آن همه
افسرده اند و همراه من در فراق تو میگریند ؟

شلی

پرسی شلی "Percy B. Shelley" (۱۷۹۲ - ۱۸۲۲) بی‌تردید
شاعرانه‌ترین و «رمانتیک‌ترین» قیافه رمانتیسم انگلیسی است. هرقدر بایرن
پرسرو صداست. اثر شلی لطیف و احساساتی و پیشانیه است، تفاوت اساسی این
دو شاعر در اینست که هرچه در طول نیم‌قرن اخیر از مقام و اهمیتی که بایرن
پیش ازین داشت کاسته شده، ارزش و مقام معنوی شلی بهمان اندازه بالا
رفته است.

زندگی و مرگ شلی خود رمانتیک و شاعرانه بود، زیرا وی در زندگانی
کوتاه خود عشق و شهرت و افتخار و تبعید و غربت و ناکامی همه را آزموده،
و آخر نیز، در آن هنگام که نبوغ او به اعلای درخشندگی خویش رسیده
بود، ناگهان درسی سالکی دور از وطن بمرد.

شلی همیشه طرفدار و مبلغ عشق و صفا و آزادی بود و در همه عمر
باستمگران و توانگران و زورمندان مبارزه کرد. وی خیلی زود فهمید که
بزرگترین حادثه عصر او انقلاب کبیر فرانسه است. و خود در پیرو افکار این
انقلاب «قهرمان آزادی» شد. بسیاری از نویسندگان شلی را «بزرگترین
ایده‌آلیست انگلستان» و «منادی دنیای نو» لقب داده‌اند.

مهمترین آثار شلی عبارتند از: عصیان اسلام، ادونائیس، الاستور
یا روح تنهایی، پرومته از بند رسته، سرود زیبایی معنوی. ولی مشهورترین
شعر او قطعه «باد غرب» است که نه تنها بهترین اثر منظوم شلی بشمار میرود،
بلکه منقدین ادب در انگلستان، در طول صد سال اخیر آنرا عالیت‌ترین اثر غنائی
انگلستان و یکی از بزرگترین آثار منظوم جهان شمرده‌اند.

در ترجمه این قطعه سعی شده است تا آنجا که ممکن است متن فارسی
با اصل تطبیق کند، ولی باید اعتراف کرد که نقل فصاحت و ظرافت چنین
قطعه‌ای غیر ممکن است.

بادغرب^۱

۱

ای بادوحشی غرب ، ای دم‌سرد خزان ، ای وجود
نامرئی که بر گهای مرده ، گاه زرد و سیاه و بیرنگ و گاه
افروخته از آتش تب ، چون جمع بیماران ، از برابر تو
همچون ارواح از مقابل جادوگران میگریزند ، تو که
دانه‌های بالدار درختان را بردوش خود مینشانی و به
خوابگاه تاریک زمستانی آنان میبری تا در آنجا هر کدام
سرد و خاموش چون کالبدی که در گورش نهاده باشند
در انتظار آن ماند که بهار با شیپور رستاخیز خود زمین
خفته را بیدار کند و جوانه‌های درختان را که گلۀ
گوسفندان اویند در چمنزار های هوا بچرا سردهد و
دشت و کهسار را از رنگها و عطرها ی نشاط بخش بپاکند ؛
تو ، ای باد وحشی غرب ، که فضای بیکران را با یک جهش
در زیر پای خویش میگیری ، تو که هم میکشی وهم حیات
میبخشی ، بشنو ، سخن مرا بشنو !

۲

تو که در مسیرت ابرها چون بر گهای نیم مرده
روی زمین ، از شاخه های درهم آمیخته آسمان و دریا
فرو میریزند و با خود باران و تندر ارمغان میآورند .
آسمان همچون گیسوان زرین و پریشان الهه‌ای سرمست
حلقه‌های طوفان را فرا گرفته‌اند .
تو ، ای سرود مرگ سالی که دارد پایان میرسد ،

و پایان این شب برای آن در حکم گنبد آرامگاه پهناوری
است که سقفش از ابرهای طوفان خیز تو ساخته شده باشد
واز فضای تنگش تگرگ و آتش و باران تیره فرو ریزد ،
سخن مرا بشنو :

۳

تو که مدیترانه لاجوردین را که در کنار بستر
خود ، کنار جزیره‌ای از سنگ خارا در خلیج « بایا »
با آهنگ دلپذیر انهار شفاف خویش خفته بود و در عالم
رؤیا خواب کاخها و برجهای کهن را میدید که از دل
امواج درخشان پوشیده از خزه‌های زرین و گلھائی با
زیبائی سحرانگیز سر بدر آورده بودند ؛ از خواب تابستانی
خود برانگیختی و بیدار کردی .

تو که هنگام وزیدنت سطح هموار اقیانوس
بصورت گردابهای تیره درمیآید و در اعماق دریا گلھای
آبی و شاخه‌های گل‌آلود پوشیده از برگ‌های بی‌شیره
دریائی صدای ترا میشنوند و ناگهان از وحشت میلرزند و
بارنگ پریده هرچه را دارند فرو میریزند ، سخن مرا
بشنو :

۴

اگر من برگی خشک بودم و میتوانستم بربال تو
نشینم و از زمین برخیزم ، اگر ابری تند گذر بودم و
میتوانستم همراه تو بگریزم اگر موج دریا بودم و
میتوانستم با دست تو به پیچ و تاب درآیم و بانروی تو ،

ای سرکش مغلوب ناشدنی ، شريك شوم ، اگر لااقل
 میتوانستم بدوران کودکی بازگشت کنم و چون آن
 روزگاران شیرین که در نظرم پیشی گرفتن از سرعت سیر
 آسمانی تو کاری بسیار ساده و ناچیز بود ، شريك ولگردی
 تو در آسمان کردم ، در آنصورت دیگر احتیاج بدان نداشتم
 که چنین بازندگی ستیزه کنم و برای نجات خود از چنگ
 نومیدی و غم دست بدامان تو زنم .

اما اکنون ، از تو تقاضا دارم که مرا چون موج
 دریا ، چون پارهٔ ابر سبك ، چون برگي خشك با خود
 برگیری و همراه ببری ، زیرا دیرگاهی است که درخارستان
 زندگی افتاده‌ام و از زخمهای تنم خون میچکد ! ای باد
 غرب ، بارسنگین ایام پشت کسی را زیر خود دوتا کرده
 که خود همچون تو سرکش و تند و مغرور است .



همچنانکه باورزش خود جنگل خاموش را
 ارغنون وار بناله در میآوری ، مرا نیز ارغنون خود کن ،
 چه باك اگر من نیز دراینراه چون درختان جنگل برگ
 و بار خویش را از کف بدهم ؟

مرا ارغنون خود کن تا بادست توانای تو ، از دل
 من و جنگل ، نوای عمیق خزانی که باهمهٔ افسردگی خود
 دلپذیر است برخیزد . ای روح سرسخت و خشمگین . ای
 بامسركش ، بیا و روح من شو ، بیا و خود من شو !

بیا و فکر خاموش مرا با خود باقطار جهان ببر
 تا مگر ازین شاخهٔ پژمرده نهال زندگی سربرزند . بیا و

ابن نغمه مرا بگوش مردم جهان برسان تا صدای من چون
خاکستر و آتشی که از کانون فروزان برخیزد در سراسر
جهان طنین انداز شود . بیا و از میان دولب من درگوش
زمین خفته ، شیپور بیداریرا طنین انداز کن .
ای باد مغربی ، به آدمیزادگان بگو که اگرهم
زمستان برسد جای نومیدی نیست ، زیرا بار دیگر بهار
حیات بخش فرا خواهد رسید .



کیتز

جان کیتز "John Keats" (۱۷۹۵-۱۸۲۱) سومین شاعر بزرگ از سه نفری است که محبوبترین شعرای عصر رمانتیسم انگلستان بشمار میروند (بایرن، شلی، کیتز) در تاریخ ادب، کمتر موردی میتوان یافت که سه هنرمند بزرگ آنقدر دوست باشند و سرنوشتی چنین مشابه داشته باشند، و هر سه نیز، اینطور در سنین جوانی بمیرند. از این سه نفر که درخشانترین قیافه های ادبی عصر رمانتیسم در انگلستان و از معروفترین شعرای قرن نوزدهم اروپا هستند، عمر بایرن ۳۶ سال، عمر شلی ۳۰ سال و عمر کیتز ۲۶ سال بود معهذا همین سه نفرند که در دوران های کوتاه زندگی خود عالیتیرین گنجینه های ادبی رمانتیسم انگلستان را پدید آورده اند.

کیتز دوست بسیار نزدیک «شلی» بود. شلی بقدری به نبوغ او ایمان داشت که یکبار که سمی در کمک بدو میکرد، در دفتر خود نوشت، «من خودم خوب میدانم که مشغول پروراندن رقیبی بزرگ هستم، و خوب میدانم که روزی این رقیب بسیار از من بالاتر خواهد رفت.»

ولی پیشبینی شلی فقط تا نیمه درست درآمد، یعنی کیتز مقامی همپایه خود او یافت، و در همین هنگام هردو مردند، در فوریه ۱۸۲۰ کیتز که هیجده سال داشت، دچار بیماری شدید سل شد بطوریکه چند سال بعد (۱۸۲۵) ناگزیر با تنها عشق دوران زندگی خود وداع گفت و بایتالیا رفت و سال بعد در آنجا مرد. در روی گوراو (در شهر رم) بوصیت وی این شعرش را نوشتند:

«اینجا گورکسی است که از اول نامش را بر روی آب نوشته بودند. معروفترین قطعات او عبارتند از: شب زنده داری سنت آنیز، خانم زیبای سنگدل، اندیمیون، هیپیرون و پنج قطعه معروف به «نغمه ها». قطعه «بیک بلبل» که در اینجا ترجمه شده، از قطعات بسیار مشهور اوست.

به يك بلبل^۱

دلم افسرده است . رخوتی نظیر سستی نیم خفتگان
برتنم حکمفرما شده . گوئی جامی لبریز از داروئی
خواب آور سرکشیده ام .

ای بلبل ، گمان مبر که بر خوشبختی تو رشك
میبرم . این سستی من برای آنست که بیش از اندازه شريك
شادمانی تو هستم . شريك توام که چون روح جنگل با
بالهای سبك خود بر فراز درختان سرسبز پرسایه ، نغمه‌ای
پر نشاط در مدح تابستان سرداده‌ای .

۲

آره ! بمن شرابی دهید که روزگاری دراز دردل
خاك خنك شده باشد ، شرابی دهید که طعم آن مرا بیاد
گل‌های سرخ و دشتهای سبز و رقصهای و آوازهای پر نشاط
روستائیان بیفکند .

بمن جامی لبریز از شراب نیرو بخش سرزمینهای
جنوبی ، شراب واقع « هیپو کرن » دهید . جامی دهید
که در آن حبابهای یاقوت رنگ می‌از کنار لبه ارغوانی ،
برما چشمك بزنند . جامی دهید تا بنوشم و دور از چشم
نامحرمان همراه بلبل در دل جنگل تیره ناپدید شوم .

۳

جامی بنوشم و با تو ناپدید شوم تا در میان شاخ و
برگ درختان آنچه را که تو همیشه از آن بیخبر بوده‌ای ،

Ode to Aniphintpale — ۸

فراموش کنم ، یعنی خستگی و تب و اندیشه‌های جانکاه را
از یاد ببرم . دمی این جهان را که در آن عمر ما بشنیدن
ناله‌های غم‌انگیز همدیگر میگذرد ، نادیده بگیرم جهانی
را از یاد ببرم که در آن پیران سپید مو پیشانی از نومیدی
و غم پرچین دارند و جوانان که در عین شباب جز شبحی
ناتوان از ایشان باقی نیست بناکامی جان میسپارند . جهانی
را از یاد ببرم که در آن لحظه‌ای اندیشه کافی است تا دل
ما را از غم بپاکد و بچنگ نومیدی جانکاه سپارد . جهانی
را از یاد ببرم که در آن برق دیدگان « زیبائی » بیش از
روزی نمی‌پاید و عشق بیش از ساعتی دل‌در بند این دیدگان
فتنه‌گر نمی‌سپارد .

۴

برویم ، برویم ، زیرا می‌خواهم چون تو بال و پر
باز کنم . اما این سفر را با نیروی شراب نمیکنم ، بلکه
بر بالهای نامرئی شعر می‌نشینم ببین : با آنکه مغز خسته و
پریشان میکوشد تا مرا از این سفر باز دارد باز دوشادوش
تو پرواز میکنم .

شبی دلپذیر است . شاید هم اکنون ماه چون ملکه
آسمان در میان دختران سپهر که خیل پریان اویند بر تخت
خویش نشسته باشد ، اما درینجا هیچ جانوری بجز آن
پرتوی که بادست نسیم شامگاهی از خلال سایه‌های درختان
سرسبز بما میتابد ، دیده نمیشود .

۵

آنقدر تاریك است که نمی‌بینم کدام گلها را

زیر پا لگد میکنم . حتی نمیفهمم چه عطر سبکی از شاخه‌های درختان بر میخیزد . با این همه در تاریکی عطر آگین شب، وجود هر ذره عطری را که دست بهار بر روی علفهای سرسبز و درختان پرمیوه جنگلی و بوته‌های خار و شب‌بوهای وحشی و آخرین بنفشه‌های بهاری و گلبرگهای دختر بزرگ اردیبهشت یعنی گل سرخ مشکبو که در شامگاه تابستان شیرۀ جان پرورش پشه‌ها را بسوی خویش میخواند، بر افشانده است ، احساس میکنم .

۶

در خاموشی شب گوش بنغمۀ دلپذیر تو داده‌ام . امشب بیش از هر وقت دیگر در آرزوی آنم که مرگ را عاشقانه در بر کشم ، زیرا تاکنون بارها با اشتیاق فراوان رو بسوی مرگ کرده و آنرا در اشعار خویش ستوده‌ام تا شاید وی بدیدار من آید و آخرین نفس مرا همراه خود ببرد . حالا بیش از هر وقت دیگر مرگ برای من هوس‌انگیز و دلپذیر است دلم میخواهد بی‌درد ورنج ، هنگامیکه نیمشب فرا میرسد و تو روح خویش را بصورت نغمه‌های دلربا پیرامون خود میپراکنی ، دیده برهم نهم و برای همیشه رخت از عالم هستی بیرون کشم . بمیرم و تو همچنان نغمه‌سرائی کنی ، آنقدر بخوانی که من بصورت خاکی بیجان در آیم و دیگر ترانه دل‌انگیز ترا نشنوم .

ای پرندۀ جاودانی ، تو برای مردن زاده نشده‌ای ! روزگار جوانی تو بیصبرانه در انتظار آن نیست که جای خویش را بدوران پیری سپارد . صدائی که امشب از گلوی

تو برخاست و بگوش من رسید ، همان صدائی است که در دوره‌های کهن نیز بگوش شاهان و گدایان رسید . شاید هم همین صدا بود که روزگاری دل افسرده « روت » را که گریان و نالان در دیار غربت میان خوشه های گندم ایستاده بود از غم بشکست . شاید همین نغمه تو بود که بارها طلسم صندوقچه‌هایی را که بر روی امواج دریاهاى طوفانی بسوی سواحل بی‌نام و نشان در حرکت بودند بگشود .

۷

سواحل بی‌نام و نشان ! این کلمه بتنهایی چون آهنگ ناقوسی در گوش من طنین میافکند و مرا بسوی دیاری دور از تو میخواند .

خدا حافظ ، ای پرنده بازیگوش من ، حالامیفهم که هر گز خیال پروری آنقدر که میگویند فریب دهنده نیست ، خدا حافظ ! خدا حافظ ! آوازه شکوه‌انگیز تو اندك اندك خاموش میشود . زیرا از فراز مرغزارها میگذرد و جویبارها را در پشت سر میگذارد ، از دامنه تپه بالا میرود تا از آنجا آهنگ دره همسایه کند .

اوه ! وهمی بود یارو یائی ؟ چطور شد که این آوازه ناگهان مرا ترك گفت ؟ راستی بیدارم یا هنوز خواب می‌بینم ؟

تنیسن

لرد الفردتنیسن "L. Alfred Tennyson" (۱۸۰۹ - ۱۸۹۲) معروفترین شاعر «عصر ویکتوریا» در انگلستان و در حقیقت «ملك الشعرای» این دوره است. وی در زمان حیات خود شهرت و اهمیت بسیار یافت و مقام بزرگ دولتی نیز بدست آورد، اما بعد از مرگ او این شهرت ناگهان رو بکاهش رفت. نظری که امروز دربارهٔ وی وجود دارد حد وسط این افراط و تفریط است.

تنی سن برخلاف براونینگ که معاصر او بود، افق شاعرانهٔ وسیعی در مقابل نظر نداشت و تخیلات او از حیث زمان و مکان محدود بود، یعنی اختصاص به دورهٔ معینی در کشور انگلستان داشت. آثار مهم وی عبارتند از: شاهرزاده خانم *In Memoriam*، ماجراهای عاشقانهٔ پادشاه؟ انوک اردن لکلی‌هال. این اثر آخری کوششی از طرف تنیسن برای خارج شدن از دایرهٔ شعری محدود بشمار میرود. قطعهٔ «لوتوس خواران» که درینجا ترجمه شده، یکی از معروفترین قطعات تنیسن و مربوط به افسانه‌های هومر و جنگ معروف تروا است.

لوتوس خواران^۱

از دور به خشکی اشاره کرد و گفت: « دلیر
باشید. این موج که اکنون برخاسته مارا بزودی به کرانه
خواهد رسانید. »

بعد از ظهر به سرزمینی رسیدند که در آن همیشه
بعد از ظهر بود، هوای پیرامون ساحل سنگین و خسته بود،
چون نفس خفته‌ای بود که خوابی تلخ ببیند. ماه بصورت

The Lotes Eaters

بدر تمام بالای دره ایستاده بود و جویبار باریکی که در کنار صخره جاری بود چون دودی بنظر میرسید که آهسته بسوی زمین پائین میآمد.

از همه سو جویبارهای بسیار بسوی دریا روان بودند. برخی همچون دود یا چون نقابی ابریشمین، موج و لرزان حرکت میکردند و برخی دیگر در میان سایه روشن لرزان کفهای سفید خواب آلوده را در روی امواج خود بجنبش و امیداشتند. ملوانان رودخانه‌ای درخشان دیدند که از میان جزیره سرچشمه گرفته بود و بجانب دریامیرفت. در برابر افق سه قلعه پوشیده از برف کهن، چون ستونهای تنومند و خاموش در اشعه غروب جلوه گری میکردند و در میان چمنزار پر سبزه درختان سرو و با بر گهای تیره رنگ خود سر برافراشته بودند.

خورشید چون قرصی جادو شده در افق سرخ رنگ غروب بیحرکت مانده بود. از میان شکافهای کوهستان، دره خرمی در دل جزیره نمایان بود که درختان خرما بدان رنگ زرد داده بودند و در کنار آن دره‌ای دیگر بود که در آن درختان باریک جنگلی موج پدید آورده بودند. گوئی درین سرزمین همه چیز جاودانه بیک حال باقی بود و هرگز چیزی آرامش عمیق آنرا برهم نمیزد. در این جزیره بود که لوتوس خواران، با چشمان افسرده مهربان و چهره‌هایی پریده رنگ که انوار قرمز فام خورشید هنگام تاییدن از پشت سر، آنها را تیره جلوه میداد، گرداگرد دریانوردان جمع آمدند.

هریک شاخه‌ای پر گل و میوه از آن نهال سحرآمیز

در دست داشتند و بهر کدام از دریانوردان سهمی از آن بخشیدند . اما هر کس که از این گیاه گرفت و چشید چنان صدای امواج را ضعیف یافت که گوئی از سواحل دوردست آهنگ ملایمی بگوشش میرسید و گفته رفیق دریانورد خود را آنقدر آهسته شنید که گفتی صدائی از کور برمیخیزد . همه بیدار بودند ، اما خفته مینمودند و گوئی فقط در عالم رؤیا نغمه موسیقی تپش قلب خویش را میشنیدند .

روی شنهای زرد نشستند و میان خورشید که از جانبی برایشان میتافت و ماه که از سوی دیگر بدانان مینگریست جای گرفتند . در حالی شبیه به خواب ، سرزمین نیاکان را با کودکان و زنان و غلامان خویش بیاد آوردند . درین ضمن دریا پیوسته در نظر ایشان آرامتر میشد و پارو های کشتی هر لحظه سنگین تر بنظر میآمد . حتی قطره های آب که از موجی بسوی موج دیگر میجستند خسته و فرسوده جلوه میکردند .

یکی از دریانوردان گفت : « ما دیگر بسرزمین خود باز نخواهیم گشت » و دیگران جملگی گفتند : « میان ما وموطنمان امواج فراوان و راهی دراز فاصله است . ما دیگر خودرا در دریا آواره نخواهیم کرد . »

سرود دسته جمعی

۱

آهنگ موسیقی دلپذیری بگوش میرسید که از صدای افتادن گلبرگ ها بر سطح چمن وفروریختن ژاله های شامگاهی بر روی امواج آبی در میان دیوارهایی از سنگ

خارای تیره لطیف‌تر است . آهنگی بگوش میرسد که اثرش در روح ، از اثر فرود آمدن پلکهای خسته بر روی دیدگانی خسته بیشتر است . آهنگی که خواب شیرین را از آسمان های بلند فرود می‌آورد و در اختیار ما میگذارد . زیر پای ما فرشی از خزه مرطوب گسترده است که پیچك‌ها در آن میخزنند و گلها که بالای جویبار ها خم شده‌اند بر آن اشك میریزند . بوته كوكنار خود را از كناره تیز صخره آویخته و در خواب رفته‌است .

۲

چرا ما چنین آماج حمله غمهای زندگی شده بجای سکوت و آرامشی که نصیب ساکنان این جهان است ، اسیر حوادث و قربانی پریشانی گشته‌ایم ؟ آخر چرا ما باید بتنهایی رنج بریم و سایر موجودات راحت کنند . چرا ما که اشرف مخلوقات هستیم ، باید یکه و تنها کار کنیم و هنوز از دام يك گرفتاری نجسته بدام گرفتاری دیگر پابند آئیم ؟ هرگز در این پرواز جانفرسا بالهای خویش را از پی استراحت برهم ننهیم تا دست از سرگستگی بداریم و بدامان خواب آرامش بخش پناه بریم ؟ روح ما پیوسته بما میگوید : « بجز آسودگی لذتی در این جهان نیست ؟ » چرا ما باید از پیام روح خویش غافل باشیم . مگر نه ما تاج‌سر آفرینش هستیم ؟

۳

در میان جنگل ، برگها بآسودگی بر شاخهای درختان خفته‌اند ، تاوقتیکه نسیم برخیزد و شاخه ها را

عاشقانه در آغوش گیرد و جوانه‌ها را با سرانگشتان نوازشگرانه بگشاید ، آنگاه برگهای سبز دامن بگسترند و در آفتاب نیمروز و ماهتاب شب رشد کنند ، روزگاری بعد زرد شوند و از درخت فرود افتند و پایکوبان در فضا برقص در آیند تا بزمین رسند .

در گرمای تابستان ، سیب شهدآگین آرام آرام میرسد و شیرین میشود ، تا در خاموشی يك شب خزانی فرود افتد . گل نیز ، در تمام ایام عمر خود برجای ایستاده است تا آن زمان که پژمرد و بیفتد ، حتی در این حال هم از رنج و تعب دور است ، تنها در درون خاک ثمر بخش ریشه میدواند و جای پای خود را استوار میکند .

۴

چقدر آسمان تیره نیلگون که بردریای تیره نیلگون سایه افکنده شایسته بغض ماست ، اگر مرگ پایان زندگی است پس چرا باید زندگی مجموعه کار و کوشش روز و شب باشد ؟ ما را بحال خود گذارید ! زمانه بتندی میرود و دیری نمیگذرد که برای همیشه خاموشمان میکند . پس ما را بحال خود گذارید ! کیست که ازین جمع موجودات بر جای بماند ؟ روزگار همه چیز را از ما گرفت و ذره ذره از « حال » ما را به « گذشته » تحویل داد ما را بحال خود گذارید ! ما از جنگ بازشتی چه لذت میتوانیم برد ؟ آیا موجی که پیوسته برای بالا رفتن از موجی دیگر میکوشد ، هرگز روی آرامش خواهد دید ؟ همه چیز دوران استراحتی موقتی دارد تا روزیکه خاموش رهسپار آرامگاه جاودانی

شود . آخر بما نیز یا آرامشی طولانی دهید یا مرگ
نصیبمان کنید ! یا مرگی تیره بما بخشید ، یا آرامشی که
به خواب مرگ شبیه باشد !



چه دلپذیر است که انسان با چشمان نیم بسته
بزمزمه جویباران گوش فرا دهد و چندان مسحور شود
که خود را در نیمه راه رؤیا احساس کند ! چه خوب است
برؤیائی عمیق فرو رفتن و حال آن اشعه عنبرین داشتن
که سر بدامان کهسار نهاده است و دل از محبوب برنمیدارد!
چه شیرین است نجوای رفیقان دریا نور را شنیدن و
هر روز لوتوس خوردن و در انتظار تماشای امواج پرچین
وشکن در کنار ساحل نشستن و رقص کفهارا بر روی شنهای
نرم تماشا کردن ! چه مطبوع است دل و جانرا بدست غمی
ملایم و ناگفتنی سپردن و لختی چند با خاطره روزگاران
گذشته بسر بردن و چهره‌های نو واز یاد رفته عهد کودکی
را بیاد آوردن و دمی با خاک سرد آنان گذراندن !



چه عزیز است خاطره عشقها و زناشوئیهای ما !
چه عزیز است یاد آخرین بوسه‌های همسران ما و اشکهای
گرمی که در وداع ما فرو ریختند . اما هیچ سختی ورنجی
بحال خود نمیماند . یقیناً اکنون کانونهای خانوادگی ما
سرد شده و پسران ما که وارث دارائی ما گشته‌اند مارا
چنان از یاد برده‌اند که حتی چهره ما در نظر ایشان غریب
خواهد بود . باز گشت ما بنزد آنان ، چون باز گشتن ارواح

در گذشتگان ، برهمزدن بساط عیش ایشان خواهد شد ، شاید هم شاهزادگان جزیره در غیاب ما دارائیمان را غصب کرده باشند و اکنون خنیاگران در مجلس بزم ایشان داستان جنگ ده ساله « ترویا » و دلیریهای افسانه‌ای ما را بعنوان ماجراهایی نیمه فراموش شده ، آواز خوانان حکایت کنند ؟ راستی از کجا که هم اکنون جزیره کوچک دچار آشفتگی و بی نظمی نباشد ؟ بگذارید هرچه ویران شد بحال خود بماند زیرا خشم خدایان را فرو نشاندن و آنانرا آشتی دادن کار آسانی نیست راستی بعضی آشفتگیها هست که از مرگ سخت تر است . حالا در سرزمین ما همه جا هرج و مرج ، مصیبت و درد ، کوشش و کشمکش در انتظار ماست . اما ما را دیگر یارای دست و پنجه نرم کردن نیست ، زیرا دل‌هایمان از جنگ و ستیز فرسوده و دیدگانمان از فرط نگرستن بستارگان راهنما ، نور خویش را از دست داده اند .

۷

در عوض ، چه دلپذیرست که نسیم گرم این خطه ، عاشقانه از کنار ما بگذرد و ما را که بر بستری از سبزه و گل تکیه زده وبا دیدگان نیمگشوده بر گرداگرد خود نظر میافکنیم با زمزمه ملایم خویش در خواب برد ، و در این حال شادمانی ، سقف مقدس و تیره آسمان بر فراز سرما دامن بگستراند و ما مشتاقانه به امواج درخشان رودخانه که آرام آرام از فراز تپه ارغوانی بسوی دریای نیلگون رهسپارند نظر کنیم و انعکاس هر صدائی را که از گلوئی

بر آید و از تاکستانهای انبوه بگذرد ، از دل غارها بشنویم .
چه خوب است که محو تماشای امواج فیروزه گون آب
شویم که از میان هزاران بوته گل بشتاب میگذرند و زمزمه
میکنند . هیچ چیز غیر از این زمزمه شیرین نشنویم و هیچ
چیز غیر از جادوگر توانائی که با آهنگ دلپذیر خود همه
رنجهای روح را تسکین میدهد ، نبینیم .



شاخه های لوتوس در دامنه کوهسار شکوفه
کرده اند . گل های لوتوس کنار هر آبگیری شکفته اند .
همه روزه باد بر سبزه های چمن میوزد و از گذشتن آن
زمزمه ای شیرین تر از همه نسیمهای جهان بر میخیزد .
گرد زرین لوتوس همراه باد از غارها و گوشه و کنارهای
خاموش براه میافتد و در چمنزار های عطر آگین گردش
میکنند .

ما رنج فراوان برده و کوشش بسیار کرده ایم .
سالها در دل دریاهائی که در میان امواج آنها نهنک کوه
پیکر از سوراخهای سرخویش فواره های آب کف آلوده را
بهوا میفرستاد ، کشتی رانده و هزاران بار بر اثر جوش و
خروش امواج از این سو بدان سوی عرشه کشتی پرتاب
شده ایم .

اکنون سوگندی استوار یاد کنیم که ازین پس
در سر زمین لوتوس که نامحرمان را بدان راهی نیست رحل
اقامت افکنیم تا همچونخدایان با خاطری آسوده
بکوهستان های آرام تکیه زنیم و قال و قیل زندگی را

برای نوع گذاریم .

خدایان بر خوان آسمانی خود نشسته‌اند و بستانهای خرم ایشان در میان ابرهای موج و لطیف از تطاول صاعقه های سوزنده در امان است . آسمان فروزان چون حلقه‌ای زیبا ، این مسکن ملکوتی را در برگرفته است تا خدایان از خلوتگاه خود تبسم کنان و بی‌اعتنا کشورها و سرزمین‌های قربانی قحطی و طاعون و زلزله و دریا‌های خروشان و شنهای آتشین و جنگلهای پرسرو صدا و شهر هائی را که میان شعله‌های آتش میسوزند و کشتیهائی را که در دل دریا غرق میشوند و دستهای را که با استغاثه بسوی آسمان دراز میشوند ، بنگرند و باین همه از لبخند باز نایستند ، زیرا نه تنها غمی بخاطر ایشان راه نمییابد ، بلکه ناله‌های غم‌انگیز کسان همچون موسیقی فرح بخشی دل‌هایشان را بطرب میافکند و اگر هم کسی داستانی از زشتیهای جهان زندگان را برای ایشان بگوید قصه تلخ وی را افسانه‌ای ساختگی میپندارند و هر قدر هم در بیان آن فصاحت و بلاغت بکار رفته باشد بدان ، ترتیب اثر نمیدهند.

آخر خدایان را چکار که زندگی آدمیزادگان بینوا را در نظر آرند و ببینند که چگونه اینان بهوای تهیه آب و نان دل زمین را میشکافند و تخم می‌افشانند و روز و شب رنج میبرند و غم میخورند تا خرمنی بدروند و ذخیره ناچیز از گندم و شراب و روغن فراهم کنند و آنقدر سال بسال این بازی یکنواخت را ادامه دهند تا آخر بکام مرگ در افتند و تازه بیشتر آنان محکوم بعدابهای جاودانی گردند ، و تنها مستی از ایشان اجازه دخول بمرغزار های

بهشت را بیابند و پس از رنجهای بیشمار زندگی ، باتن
کوفته و خسته خود از پی استراحت به بستر گلبرگها
روی آورند .

اما برای ماهم اکنون وهم اینجا ، این نعمت
موجوداست ، زیرا خواب راحت از رنج زندگی شیرین تر
و ساحل نرم از امواج خشمگین دریای طوفانی مطبوع تر
است . ای دوستان ، ای یاران عزیز ، ای دریا نوردان
دلاور ، سوگند بخوریم که بر پیمان خویش استوار مانیم
و باقی عمر را در این سرزمین فرخنده خاموشی و فراموشی
بگذرانیم و همینجا بسرگردانی خود پایان بخشیم .

ایات آخرین^۱

دیگر روح من از چیزی نمیترسد . دیگر دلم در
میدانهای طوفان خیز جهان بلرزه نمیآید ، زیرا همچنانکه
اختران فروزان آسمان را مینگرم ، در درون خویش نور
درخشان ایمان را می بینم که مرا در پیکار باتاریکی ترس
یاری میکند .

ای خدا ! ای قدرت جاودانی ! ای خالق کل ! تو

۱ - Last Lines

همیشه در دل منی . ای زندگی ! تو در کالبد من برای
خویش منزلگهی یافته‌ای تا لختی در آن آرام گیری ،
و من ، ای زندگی جاودان ، در عوض از تو نیرو و قدرت
ستانده‌ام .

هزاران اعتقاد گوناگون که دلها را بهیجان
میاورند ، همه بیهوده و بی‌اساسند . همه مثل علفهای خشک
یا کف‌های بی‌حاصل دریای بیکران آنقدر ضعیفند که یارای
ترلز دل‌پرایمان را که با اعتماد کامل بر صخرهٔ ترزل
ناپذیر ابدیت نشسته است ندارند .

نگاه عاشقانهٔ تو دنیا را بوجد میافکند و روح تو
به سالهای جاودان حیات میبخشد ؛ همه جا نیروی تو در
دل دنیای بیکران آفرینش رخنه میکند و دگرگونی می‌آورد ،
میافریند و رشد میدهد .

آنوقت هم که مردمان جهان همراه کرهٔ زمین راه
نیستی درپیش گیرند و خورشیدها دست از تابندگی بردارند
و تو یکه و تنها بمانی ، باز وجود «مطلق» تو همیشه وجود
خواهد داشت .

در دنیای تو جایی برای «مرگ» نیست . حتی
ذره‌ای نادیدنی نیست که مرگ قدرت نابودیش را داشته
باشد ، زیرا تو خود وجود و حیاتی ؛ تو آن بودی هستی
که نابود شدنی نیست .

زندانی^۱

آسوده دل میرفتم . گذارم به زندان افتاد و پای

به گودال تیره آن نهادم که زندگیا در آن تباه میشد .
اما ازین بابت هراسی نداشتم .

گفتم : ای زندانبان ، ای زندانبان سنگدل ، این
میله‌های سنگین را برکنار زن . ای زندانبان ، در بروی
من بگشا .

زندانبان را یارای آنکه پاسخ منفی دهد نبود .
در را بگشود و ازین چرخ خوردن ناله‌ای از دل در
برخاست . بدرون زندان نظر کردم و زیر لب گفتم :
« میهمانان ما چه‌خانه تاریکی دارند ! »

از روزنه‌های تنگ دیوار زندان آسمان برنگ
خاکستری دیده میشد ، و این هنگامی بود که در بیرون
زندان بهار بخرمی لبخند میزد .

زندانبان ترشو در پاسخم گفت : « آری . خانه
آنها تاریکست .

ناگهان صدای زنجیرهای سنگین که بسنگفرش
نمناك زندان میخورد بگوשמ رسید . زندانی بود که در
تاریکی تکان میخورد . خدایا ! مرا ببخش که جوان
بودم و نمیفهمیدم چه میگویم . بطعنه گفتم : « سه دیوار
گران زندان تاریک ترا در میان گرفته‌اند ، و با اینهمه
تو در میان این سه دیوار پای در زنجیر داری . مگر
براستی چنین خطرناکت پنداشته‌اند که باید درعین زندانی
بودن در غل و زنجیر نیز گرفتار باشی ؟ »

زن زندانی صدای مرا بشنید و سربلند کرد .
در چهره او آن آرامش و سکونی نمودار بود که نظیرش
را فقط در تزد مجسمه‌های مقدسین یا در چهره کودک

شیرخواره در خواب رفته‌ای میتوان یافت .
نگاهی چنان آرام و معصومانه ، چنان شیرین
و دلپذیر داشت که در آن کمترین نشانی از درد و غم
هویدا نبود .

دست به پیشانی برد و آنرا بسختی فشرد ، آنگاه
گفت : « رنج بسیار در دل دارم ، اما این زنجیرهای
گران شما را به پیشیزی نمیخرم ، زیرا که اگر از پولاد
هم باشند مرا دیر زمانی در چنگال خود نخواهند
داشت » .

زندانبان ترشو بتلخی خندید و گفت : « شاید
توقع آن داری که سخت درمن کارگر افتد ؟ شاید تو
فرومایه بدنهاد که پیوسته اسیر وهم و رؤیائی ، گمان
می‌بری که این گفته‌ها دل من یا ارباب مرا نرم خواهد
کرد ؟ اگر چنین پنداری ، بدان که ارباب مرا شناخته‌ای .
نمیدانی که اگر هم روزی این سنگهای تیره با تابش
خورشید نرم شوند ، دل‌سنگ او نرم نخواهد شد . راست
است که او قیافه‌ای بظاهر پر مهر و صدائی ملایم دارد ،
ولی درون سینه‌اش دلی است که از سخت‌ترین سنگ‌ها
نیز سخت‌تر است . من بخلاف او در ظاهر خشن و
ناهنجارم ، اما این ظاهر ناهنجار از روحی که در تن
منست سخت‌تر نیست » .

زندانی با ملایمتی که در آن اندکی تحقیر
نمودار بود ، لبخندی زد و بردبارانه گفت : « دوست
من ، مگر تاکنون از من شکوه‌ای شنیده‌ای ؟ مگر
نالهای از من بگوشت رسیده ؟ اوه ! اگر روزی برسد

که تو و ارباب تو و دیگر ستمگرانرا یارای آن باشد که زندگانی بر باد رفته من و خویشان مرا بمن بازگردانید ، آن روز من زبان التماس نزد شما خواهم گشود . اما اکنون که شما نیز درین باره همچو من ناتوانید . هرگز از من زاری و تمنائی نخواهید شنید .

« این را نیز بدان ستمگرانی که به بندم افکنده اند بگوی که اگر در انتظار آنروزند که گذشت سالیان دراز و بند و زنجیر ایشان نومید و افسرده ام کند ، امیدی بیهوده در سر میپروند ، زیرا که هرشب در تاریکی و خاموشی نیمشب آوائی درین زندان تیره بگوשמ پیام امید فرو میخواند و پیاداش این روزهای گذران غم بمن نوید آزادی جاوید میدهد .

« آری ! هرشب این پیامبر ناپیدای امید بدیدارم میآید . همراه بادهای غربی ، همراه نسیم شامگاهی ، همراه تاریکی مرموز آسمان که زاینده اختران بشمار و فروزان است سراغ من میآید . بادی که این پیام را همراه میآورد لحنی پراندیشه مییابد . ستارگانی که حامل این پیامند فروغی چون شعله های نوازش بخش آتش پیدا میکنند . همه مرا با رؤیاهای دلپذیر دمساز میسازند و دلم را غرق شوق و امید میکنند . چه شوقی ، که در سالهای آزادی و خرمی ، در آن روزگاران که دل خندان من اگر خبر از غم جانکاه آینده می یافت مینالید و میخروشید ، در آن روزگاران که اگر زندگانیم در آتش می سوخت نمیدانستم که این آتشزاده آفتاب فروزان یا حاصل رعد و برق و طوفان است ، هرگز

بدیدار من نیامده بود .

« وقتی که در خاموشی نیمشب این پیام امید
بگوшем میرسد ، نخست سکوتی آرامش بخش ، آرامشی
خاموش و دلپذیر سراپایم را فرا میگیرد . رنج و غم ،
نومیدی و بی تابی از میان میرود . آوازی بیصدا ، نغمه ای
خاموش بگوشت دلم میرسد . سراپایم غرق نشاطی میشود
که ازین عالم ناچیز بدرم می برد و بمن لذتی میبخشد که
در خواب نیز نظیرش را در نیافته ام .

« آنگاه وجود ناپیدائی که سرچشمه همه چیز
است در نظرم بتجلی می آید . آنکه از همه دیدگان پنهان
است دیده مرا بروی حقیقت می گشاید ، حواس پنجگانه ام
از میان میرود تا فقط چشم و گوش روح و دلم ببیند و
بشنود . دمی بیش باقی نمی ماند که مرغ روحم بال و پر
زنان بسر منزل مقصود رسد و آشیان خود را باز یابد .
لاجرم خود را برای جهش آخرین آماده میکند . اما
دریغا ! دریغا آندم که گوش من شنوائی باز می گیرد و
چشم من بینائی از سرمی یابد . افسوس از آندم که دل از تو
بتپش می آید ، و مغز دوباره اندیشیدن آغاز می کند ،
باز جان از وجود تن آگه میشود و باز تن فرسوده بیاد
زنجرهای گران میافتد .

« با این همه من با این درد و غم سرخوшем و
تمنای خلاصی از آن ندارم . نمی خواهم عذاب جانکاهم
فرو نشیند ، زیرا که هرچه سوز درون بیش باشد ، پیام
امید گوارتر است . من این شوق را ، خواه در آتش
دوزخ تجلی کند و خواه جلوه ای بهشتی داشته باشد

دوست دارم . اگر هم پیامبر ناپیدا برایم خبر مرگ
آورد ، براین مژده جان میافشانم ، زیرا بهرحال این پیام
از سوی خدا میآید .

زن زندانی دم فرو بست و خاموش ماند ، و این
بار من و زندانبان نیز زبان در کشیدیم و باز گشتیم ، زیرا
دیگر یارای آزردن این زندانی را نداشتیم .

هنگام بیرون رفتن از زندان ، هر دو بدیدار
دیدگان فروزان این زن بدین حقیقت پی برده بودیم که
داوری بشر در دیوان عدل خداوند ناپسند آمده و دست
خدا براین حکم ناحق داغ بطلان زده است .



اسکار وایلد

اسکار وایلد Oscar Wilde (۱۸۵۶ - ۱۹۰۰) شاعری است که در ایران شهرت فوق‌العاده دارد و بسیاری از آثارش تاکنون به فارسی ترجمه شده است. شاید يك علت این توجه خاص مخالفت فراوان او با سنن و رسوم غالباً خشك انگلیسی باشد.

وایلد زندگانی پرماجرائی گذراند و آخر هم در ۴۴ سالگی، پس از گذراندن يك دوران بدنامی و زندان و در بدری، در پاریس در گذشت. شهرت وایلد با انتشار کتاب معروفش «تصویر دوریان گری» در سال ۱۸۹۱ شروع شد. انتشار و نمایش چند نمایشنامه او: «اهمیت ثابت قدم بودن» و «بادبزن خانم ویندرمیر» و تراژدی «سالومه» که وایلد اصل آنرا بزبان فرانسه نوشت، این شهرت او را بسیار بالا برد، ولی هر قدر اشتهار وایلد زیاده‌تر شد بی‌اعتنائی او به رعایت مقررات اجتماعی و «حفظ ظاهر» که صفت بزرگ جامعه انگلیسی است، و همچنین حملات شدید و زنده‌اش به حکومت استعماری انگلستان، طبقه اشراف این کشور را بیشتر بدو خشمگین کرد. سرانجام او را بمناسبت يك ماجرای اخلاقی بمحاكمه خواندند و بجرم عشقبازی با پسر يك لرد انگلیسی بزندان با اعمال شاقه محکومش کردند وایلد پس از خروج از زندان بفرانسه رفت و مدتی بتلخی عمر گذراند و در سال ۱۹۰۰ در پاریس مرد.

یادگار زندان و قطعه معروف و عالی «ناله‌های زندانی ردینگ» است که تنها عمیق‌ترین اثر اسکار وایلد، بلکه یکی از بهترین آثار ادبی است که تاکنون در همه دنیا درباره روحیات زندانیان نوشته شده است. این قطعه بسیار مفصل است و فقط قسمتهای اساسی آن در اینجا ترجمه شده است.

زندان ردینگ^۱

... هرگز ندیده بودم که کسی با نگاهی چنین

حسرت‌بار بدین چادر كوچك نیلگون كه زندانیانش
آسمان مینامند بنگرد و براین ابرهای سرگردان كه
چون زورقی سیمین بادبان در دریای لاجوردین سپهر در
حرکتند نظر دوزد .

... وی آن کس را كه دوست میداشت كشته بود
و بناچار میبایست بمیرد . اما این نکته برهیچکس پنهان
نماند كه همهٔ مردمان آنچه را كه دوست دارند میکشند :
گروهی با نگاهی سرد یا خشم‌آلوده میکشند و گروهی
با چاپلوسی ازپا درمیآورند .

بزدلان با بوسه میکشند و دلیران با شمشیر .
برخی عشق خود را هنگام جوانی میکشند و برخی در
روزگار پیری . گروهی با دست هوس خفهاش میکنند
و جمعی دیگر با دست آزمندی . برای عده‌ای دوران
عشق کمتر از آنچه باید دوام دارد و برای عده‌ای دیگر
بیش از آنچه شایسته است عمر میکند .

کسانی عشق خویش را میفروشد و کسانی نیز
عشق را میخرند . بعضی هنگام کشتن عشق خود اشك
میریزند و بعضی خاموش میمانند . اما همهٔ اینها ، همه ،
آنچه را كه دوست دارند میکشند . منتها همه بمرگ
محکوم نمیشوند .

... هرگز ندیده بودم كه کسی با نگاهی چنین
حسرت‌بار بدین چادر كوچك نیلگون كه زندانیانش
آسمان مینامند بنگرد و براین ابرهای سرگردان كه چون

زورقی سیمین بادبان دردriای لاجوردین سپهر درحرکتند
نظر دوزد .

وی دستهای خود را چون سبکمزانی که پیوسته
باامید ، این فرزند دزدیده شده از دخمه نومییدی ،
سرخوشند بهم نمیسائید ، تنها بخورشید مینگریست و
هوای بامدادی را بدرون سینه میبرد .

بی دست بهم سائیدن ، بی گریستن ، بی دزدانه
نگریستن ، حتی بی آنکه اثری از خستگی و فرسودگی
نشان دهد ، هوای بامدادی را « مینوشید » ، چنانکه
گوئی نوشداروئی درین هوا یافته است که زخم درونش
را درمان میبخشد . با دهان باز ، چنان انوار خورشید
را « مینوشید » که گوئی جامی شراب برلب نهاده است .

ومن، من و دیگر زندانیان دردمند که در حلقه‌ای
جدا گرد آمده بودیم ، نمیدانستیم که گناه خود ما
بزرگ است یا سبک ، زیرا بجز آنکه دیدگان بیحال و
افسرده خویش را بدین قربانی گمنام دار دوزیم همه چیز
را از یاد برده بودیم .

راستی تماشای راه رفتن آرام و آسوده او و
نگاههای حسرت‌باری که بروشنائی روز میافکند برای ما
عجیب بود ، و عجیب‌تر از آن آگاهی براین راز موحدش
بود که وی و امی چنین سنگین برعهده دارد که میباید
بزودی ادایش کند .

... زیرا نارون و بلوط را شاخ و برگهایی زیبا
است که هر بهاران سبز میشود ، اما درخت تیره دار که
گوئی ریشه‌اش با نیش پر زهر افعی آب داده شده سبزی

و خشکی نمیشناسد ، و تا کسی بر بالای آن جان ندهد
بارور نمیشود .

... رقص با نغمه ویولون ، و قتیکه پای عشق و
زندگی در میان باشد دلپذیر است . پایکوبی با آهنگ نی
و نوای چنگ همیشه لذت میبخشد . اما رقص با پاهای
متشنج در میان زمین و آسمان لطفی ندارد .

... آخر روزی رسید که دیگر این قربانی مرگ
بتالار دادرسی نرفت . دانستیم که او اکنون در جایگاه
تیره و موحش متهمین در انتظار مرگ ایستاده است و
بزودی رخت ازین دنیای فروزان خدا بیرون خواهد
کشید .

مسیر زندگانی ما مانند دو کشتی محکوم ب فنا
که طوفانشان بکنار هم رانده باشد ، مدتی کوتاه با هم
برخورد کرد . اما درین برخورد نه اشاره ای رد و بدل
کردیم و نه سخنی گفتیم ، زیرا که اصلا سخنی برای
گفتن نداشتیم ، آخر ما که همدیگر را در شبی مقدس
ندیده بودیم ، فقط در روشنائی روزی ننگین و شرم آور
باهم روبرو شده بودیم !

ما هردو طردشدگان اجتماع را دیواره یك زندان
در میان گرفته بود . دنیا ما را از مهر خود و خداوند
از عنایت خویش رانده بودند . و در عوض این هردو ،
چرخ آهینی که در کمین جنایتکاران است ما را در
دندانه های خود افکنده بود .

وحشت ما زندانیان چنان سخت بود که هر روز

چون موجی پوشیده از خزه سنگین تر میشد . اندك اندك
ما دیگر بسرنوشت تلخ جنایتکاران و احمقان نمیاندیشیدیم ،
تا آنکه روزی ، هنگام بازگشت از کار ، از برابر گوری
که تازه کنده شده بود گذشتیم .

حفره تیره با دهان گشوده اش در انتظار قربانی
خمیازه میکشید و خاك گور تشنه خون تازه بود . فهمیدیم
که چون سپیده دم زیبا در آسمان نمودار آید ، یکی از
زندانیان بدار آویخته خواهد شد .

... در آن شب دالانهای خاموش زندان برای ما
پراز اشباح وحشت شدند . همه شب این اشباح در شهر
آهنین ما با قدمهای دزدانه و بیصدا در حرکت بودند و از
پشت میله‌هایی که اختران آسمان را از نظر ما میپوشانند با
چهره‌های سپید خویش بما مینگریستند .

... سپیده سحری دمید و خروس بانگ برداشت .
اندکی بعد سرخی فلق نمودار شد و باز خروس بانگ
برزد . با این همه ما همچنان در انتظار روز ماندیم
اشباح خمیده قد و درهم پیچیده ترس و وحشت را دیدیم
که در برابرمان میخزیدند و گوئی جمله ارواح شریری که
شبها بسراغ زندگان می‌آیند سرگرم پایکوبی بودند .

... نسیم بامدادی وزید ، اما تاریکی هنوز پای
برجا بود ، و آنقدر چنین ماند که در کارگاه بزرگ
شب همه تارهای ظلمت درهم خزیدند و بافته شدند . آنگاه
ناگهان ترس بر سراپای ما راه یافت ، زیرا لحظه داوری
خورشید نزدیک میشد .

... خداوند مرگ که نفش همچون یخ سرد

است ، برای ربودن طعمه خود بدرون زندان آمد . وی را موکبی مجلل و جامه‌ای آراسته نیست و براسبی سپید نیز نمینشیند . برای راضی کردن او سه ذرع طناب و يك تخته لغزان کافی است . لاجرم ، پیشقراول مرگ نیز هنگامیکه برای بردن زندانی آمد بجز يك طناب همراه نداشت .

... وقتیکه طنین زنگهای زندان برچهره فضای لرزان سیلی زد ، ناگهان از دهان همه زندانیان فریاد نومیدی برخاست . فریادهای نظیر ناله بیماری جذامی که در کنج مغاره‌ای دورافتاده برخیزد و تنهابگوش باتلاقیهای هراسناك رسد .

... در روزهایی که مردی را بدار میآویزند ، کشیش زندان برای دعا حاضر نمیشود ، زیرا که یا قلب او خیلی ضعیف است و یا نمیخواهد چهره پریده رنگش را بدیگران نشان دهد ، شاید هم در چشمان او چیزی نوشته شده است که نباید کسی معنی آنرا دریابد .

... نزدیک نیمروز برای هواخوری بیرون رفتیم . اما آنروز گردش ما چون روزهای دیگر نبود . چهره یکی از ترس سپید و صورت آن دیگری زرد و تیره شده بود هرگز ندیده بودم که چشمانی افسرده با چنین غم و نومیدی پر و شنائی روز نظر کنند .

هرگز ندیده بودم که چشمانی افسرده با چنین غم و نومیدی بر آن سراپرده نیلگون که زندانیان آسمانش می‌نگرند و اینسان به پاره‌های ابری که با بی‌اعتنائی

دامن‌کشان از آنجا میگذرند خیره شوند .
... زندانبانان بالا وپائین میرفتند و گلهٔ حیوانات
اهلی خود را مراقبت میکردند . همه لباسهای نو بر تن
داشتند ، ولی ما بدیدار پاره‌های گل و آهکی که به
تخت کفشهایشان چسبیده بود میدانستیم که ساعتی پیش
در چه کار بوده‌اند .

... زیرا ، در آنجا که دیشب گوری کنده شده
بود ، امروز دیگر اثری از این گور نبود . تنها مشتی
خاك وشن در کنار دیوار شوم زندان دیده میشد که
رویش را اندکی آهك سوزنده ریخته بودند تا قربانی گور
در زیر روپوش گرم خود سرما نخورد .

... تا سه سال دیگر درین قطعه زمین گیاهی
نخواهند کاشت و تخمی برخاك نخواهند افشاند . سه‌سال
تمام این گوشهٔ نفرین کرده خشك و بیحاصل خواهد ماند
و با نگاهی خیره بآسمان خواهد نگریست .

زندانبانان براین عقیده‌اند که دل قاتل ، از زیر
خاك ، هردانهٔ گیاهی را که در آن مکان بر زمین نشانده
شود آلوده خواهد کرد . اما برآستی چنین نیست . زیرا
زمین خدا بلندنظرتر از آنست که مردمان میپندارند .
درین خاك گل سرخ سرخ‌تر خواهد روئید و گل سپید ،
سپیدتر سر برون خواهد کرد .

... اما هنوز دیوارهای تیرهٔ زندان این قربانی
را تنگ در میان گرفته‌اند . هرچند روحی که در زنجیر
باشد حتی شباهنگام نیز قادر بگردش نیست ، و روحی
که درین زمین پلید خفته باشد بجز گریستن کاری

نمیتواند کرد ، با اینهمه این مرد بینوا اکنون یا آسوده شده است و یا خواهد شد ، زیرا که دیگر هیچ چیز نمیتواند دیوانه‌اش کند . حالا دیگر در روشنائی روز وحشت و هراس پیشاپیش او راه نمی‌رود ، زیرا زمینی که وی در آن خفته است اصلاً چراغ ندارد . خورشید بر آن نمی‌تابد ، ماه هم نمیتابد .

اورا چون جانوری بدار آویختند . حتی ناقوس عزائی که ممکن بود روح افسرده‌اش را آرامش بخشد برایش ننواختند . با شتاب بسیار جسدش را از چوبه دار پائین آوردند و در گور نهادند . لباسهای کرباسی اورا نیز از تنش بیرون کردند و بدن برهنه‌اش را بمگسها عرضه داشتند .

گلوی او را که از فشار حلقه ورم کرده و قرمز شده بود تماشا کردند و به چشمهای خیره و بی حرکتش خندیدند . کشیش راضی نشد در کنار قبر ننگینش زانو زند و دعای آمرزش بخواند . حتی نگذاشت صلیب مقدس را که مسیح برای گناهکاران آورده بود بالای گورش بگذارند . اصلاً نگفت که این مرد یکی از همان کسان بود که مسیح بخاطر رستگاری ایشان بر سر دار رفت . اما این همه چه اهمیت دارد ؟ لااقل فلکزدگانی که چون خود او مردمی مطرودند و کاری بجز سوگواری ندارند ، برای او سوگواری خواهند کرد .

نمیدانم قوانین ما درست است یا غلط . مازندانان فقط میدانیم که دیوارهای زندان بسیار محکم و استوار

است ، و میدانیم که در درون این دیوارها هر روزی
بدرازای سالی است که هر روزش بقدر سالی دراز باشد .
... این را نیز میدانیم (و کاش همه مردمان
جهان میدانستند) که دیوارهای هر زندانی که با دست
بشر بنا میشود ، با آجر ننگ و ستم ساخته شده است .

روزنه‌های زندان را بامیله‌ها می‌بندند تا خداوند
نبیند که در درون آن چگونه افراد بشر برادران خویش
را شکنجه میدهند . با نرده‌های آهنین راه را بر نور
پر مهر ماه می‌بندند و تیره‌اش میکنند . در برابر اشعه
فروزان و جانبخش خورشید پرده میکشند ، و چه بهتر
که پرده میکشند ، زیرا جهنمی که ایشان ساخته‌اند
صحنه جنایاتی است که باید چشم خداوند و چشم بشر
آنها را نبیند .

در مزرع زندان هر تخمی که زشت‌تر و آلوده‌تر
باشد چون علفهای هرزه آسانتر می‌روید ، و فقط آنچه
پاك و پسندیده است خشك میشود و میپژمرد . در برابر
در سنگین زندان ، همیشه رب‌النوع شکنجه با چهره
بیرنگش پاسداری میکند تا خداوند نومی‌دی را که
سرگرم زندانبانی است یاری دهد .

... هرگز نشد که يك صدای بشری کلمه‌ای
مهرآمیز بما بگوید . هرگز نشد که چشمی از پشت دریچه
نگاهبانی جز با سختی و بیرحمی بما بنگرد . همه کس
و همه چیز ما را فراموش کرده‌اند . روح و جسم ما درین
بندهای گران میپوسند و نابود میشوند ، و هیچ کس ازین
مرگ تدریجی آگاه نمیشود .

... در زندان ردینگ ، نزدیک شهر ردینگ ،
 گودالی است ننگین که مردی بینوا را در درون آن بخاک
 سپرده‌اند . او را در کفنی سوزان پیچیده‌اند و پیوسته
 دندانهای آتشین به پاره کردن و بلعیدنش مشغولند ، اما
 گورش هیچ نامی ندارد .

بگذارید وی تا وقتی که مسیح مردگان را برستاخیز
 خواند ، در همانجا خفته باشد . خاموش باشیم و او را
 در خواب گران گذاریم . احتیاجی نیست که برایش
 ابلهانه اشک ریزیم و آه سرد برکشیم ، زیرا این مرد
 آن کس را که دوست میداشت کشته بود و بناچار
 میبایست بمیرد .

اما فراموش نکنیم که همه مردم آن کس را
 که دوست دارند میکشند ، و کاش همه این سخنان مرا
 بشنوند . بعضی محبوب خود را با نگاهی ستمگرانه
 میکشند و برخی با سخنان چاپلوسانه چنین میکنند . مرد
 پست با بوسه میکشد و مرد دلیر با شمشیر . اما همه در
 جنایت شریکند ، زیرا همه آن کس را که دوست میدارند
 میکشند .

ییتز

ویلیام باتلرییتز "William Butler Yeats" (۱۸۶۵-۱۹۳۹) بزرگترین شاعر ایرلندی عصر حاضر است. وی مظهر روحیات و آرزوهای نژاد «سلت» بشمار میرود و همه عمرش صرف پیشرفت فرهنگ و تأمین استقلال ملت ایرلند شده، ولی غالب آثارش مثل آثار برناردشاو بزبان انگلیسی است. ییتز در سال ۱۹۲۴ جایزه بزرگ ادبی نوبل گرفت و شهرت جهانی یافت.

یادگار بزرگ ییتز تأسیس «مجمع ادبی ملی ایرلند» در سال ۱۸۹۲ و ایجاد «مجمع تئاتر ملی ایرلند» در سال ۱۹۰۳ است. از آن گذشته وی مبارزات شدیدی برای استقلال ایرلند کرد و سهم بزرگی در انعقاد پیمان استقلال این کشور در سال ۱۹۲۱ داشت. شهرت ادبی او با کتاب سفرهای اویزین در سال ۱۸۸۹ شروع شد. چند نمایشنامه معروف نیز از او باقی مانده که بهترین آنها عبارتند از: دیر، در سرزمین هوس، آبهای ظلمت.

در اینجا قسمتی از اثر شاعرانه معروف او «سفرهای اویزین» نقل شده است.

سفرهای اویزین^۱

... در سفر خویش، همچنان افسرده و غمگین،
بجائی رسیدیم که در آن جوانی بسیار زیبا در آلاچیقی
از شاخه‌های بی‌برگ و پوست حیوانات و گل خشک شده
نشسته بود و غرق در رؤیاهای دور و دراز خویش بود.
یکدست برچانه نرم خود نهاده و با دست دیگر عصائی

۱ - The Wanderings of Oisín

گرفته بود که پیایی از آن شعله‌های سوزان آتش برنگهای
قرمز و طلائی و آبی برمیخاست و این شعله‌ها چون
پایکوبان در حرکت بودند. در برابر او دوشیزگان و
جنگجویان با دیدگانی اشکبار زانو بر زمین زده بودند
و استغاثه‌کنان با لبان گلگون خویش بر عصایش بوسه
میزدند و نوک انگشتانشان را بدان نزدیک میکردند.

وی عصای فروزان خود را بالا گرفته بود و
میگفت: « شادمانی تاریکی غروب را با درخشندگی
ژاله‌های بامدادی جبران میکند. جام شبان تیره را از
اختران فروزان می‌آکند. دانه گندمی را که در دل زمین
خفته است از خواب برمی‌انگیزد و از خاک بیرونش می‌آورد.
بر آهوان شاخ‌های نو می‌رویاند. گیاهان تازه
را شاخ و برگ میدهد. کاکل مرغان خوشنوا را رنگهای
زیبا میبخشد. خورشید کوه پیکر را بدور خویش
میگرداند و اختران گردان را در مسیرشان بحرکت
و امیدارد. اگر در روی زمین شادی نبود، از زایش
و حرکت نیز نشانی نبود. اگر شادمانی نبود زمین و
آسمان و دوزخ همه می‌مردند و چون مگسی که از سرما
یخ زده باشد بخود فرو می‌رفتند و برای همیشه در دل
ظلمت میخفتند. پس حالا که زنده‌اید، مرگ و زمان
را با نگاه دیدگان و حرکت بازوان و رقص دیوانه‌وار
خود تمسخر کنید.

پیش ازین دلها شعله‌های آتشی بودند که از
بامداد زعفرانی پدید می‌آمدند، یا ذرات سیمینی بودند
که از ماه رنگ پریده نقره‌گون فرو می‌ریختند. اما

امروز ، دلها فریاد بندگی سر داده‌اند و همچون غلامان در گودال تنگ و تاریک خویش در تب و تابند . تنها درینجاست که قید و قانونی نیست . اینجا دستها از فرسودگی حمل بارهای گران نمیلرزد . اینجا نه مرگی است و نه حرکتی . تنها حکمفرمای این سرزمین نشاط و امید است ، زیرا شادمانی خدا و خدا شادمانی است .»

این بگفت و در حالیکه دیده بدختران و پسران و ماه نیم‌رنگ دوخته بود غرق شوق شد و مجذوبانه از هوش برفت . و ما همه درین هنگام رقصی دیوانه‌وار آغاز کردیم و گذشت زمان و سرنوشت و تصادف را بمسخره گرفتیم .

رقص‌کنان ، بگلزاری رسیدیم که در آن گل‌های سرخ در کنار هم در تاریکی سر برزده بودند . روی آنها خم شدیم و پایکوبان نگاهی پر مهر و دوستانه بدانها افکندیم و آهسته گفتیم : « بر روی گور تاریک مردگان گلبرگ‌های سرخ می‌روید . اما هرگز ، هرگز بر بالای گورهای ما ، در کنار امواج درخشان ، کسی اثری از گل‌های سرخ نخواهد دید . زیرا که مرگ و دگرگونی را با ما آشنائی نیست . ساعات ولگرد زمانه از ما بیم دارند و بما نزدیک نمیشوند . ماه از سربرزدن بامداد می‌ترسیم و نه از تاریکی سرگردان و مرگباری که غمش نام است باك داریم . »

الیوت

تامس الیوت "Thams S. Eliot" شاعر معاصر انگلیسی در سال ۱۸۸۸ متولد شد. وی اصلاً در آمریکا بزرگ شده و میتوان او را بیش از آنکه شاعری انگلیسی باشد امریکائی خواند، ولی از لحاظ آنکه تبعه انگلستان است رسماً يك شاعر انگلیسی تلقی میشود و بهمین عنوان نیز چند سال پیش بدریافت جایزه ادبی نوبل موفق شد.

الیوت يك شاعر و فیلسوف مذهبی و متصوف است و عقیده دارد که جز از راه مذهب رستگاری بشر ممکن نیست، در اشعار او غالباً مدح و توصیف آئین کاتولیک دیده میشود. از حیث استحکام و عمق و معنی، این اشعار از زمره بهترین آثار زبان انگلیسی است.

کتابهای معروف او عبارتند از جنگل مقدس، مرگ در کلیسا، شخم. دوقطعه زیر از قطعات تازه اوست:

صخره^۱

عقاب در فراخنای آسمان بال میگشاید. صیاد
و تازیان شکاری بدنبال صید میتازند. ستارگان در مسیر
جاودان خویش روانند و فصول سال یکایک بهنگام معهود
فرا میرسند. خزان و بهار، تولد و مرگ، یکی پس از
دیگری پای بمیان مینهند.

فکر و عمل، طرح و تجربه، همه اینها موجد
حرکتند، اما زاینده آرامش نیستند. سخن میآموزند،
اما راز خاموشی را نمیگویند. کلمات را معنی میکنند،

اما « کلام » اصلی را همچنان ناگفته میگذارند . دانش ما را بسوی جهل میبرد و جهل بمرگ نزدیکمان می کند، اما نزدیکی بمرگ دوری از خداست .

کجاست آن « زندگی » که ما آنرا بخاطر زنده بودن از دست داده ایم ؟ کجاست آن « دانش » که ما در میان دانستنی ها گمش کرده ایم ؟ بیست قرن گذشته و تازه معلومات ما درباره آسمان ما را از خداوند دورتر و بذاك ناچیز نزدیکتر کرده است !

وحشت^۱

هر وحشتی را میتوان بصورتی وصف کرد ، برای هر رنج و غمی میتوان انتظار پایانی داشت ، زیرا در زندگی جائی برای رنج های بی پایان نیست . اما این بار ، بار رنج بشر از حد زندگی و از حد زمان و مکان بیرون است ، زیرا حیات بشر بصورت ظلمتی جاودانی درآمده است . امروز ما چنان آلوده ایم که با هیچ وسیله رنگ آلایش را از تن خویش نمیتوانیم سترد . آخر امروز دیگر روح ما ، خانه ما ، شهر ما نیست که آلوده شده است ، امروز سرتاسر جهان آلوده است .

فضا را از آلایش اهریمنی پاک کنید ! آسمان را تصفیه کنید ! باد را بشوئید ! سنگ را از روی سنگ بردارید ! بازو را از پوست جدا کنید ! گوشت را از روی استخوان بکشید ! همه را بشوئید ! سنگ را بشوئید ! استخوان را بشوئید ! مغز را بشوئید ! روح را بشوئید ! همه را بشوئید !

کرنی

پیر کرنی Pierre Corneille (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴) نخستین شاعر
دراماتیک قرن هفدهم است. تراژدیهای او که غالباً شهرت جهانی دارند
از عالیترین نمونه‌های ادب کلاسیک محسوب میشوند و بعضی از آنها مقامی
چنان بلند در تاریخ ادب فرانسه دارند که تاکنون اثری بیای آنها نرسیده
ست. در تراژدیهای کرنی همیشه لحظات حساس پیش می‌آید که چنداحساس
از احساسات بزرگ بشری از قبیل عشق، وظیفه، انتقام، شهرت و غیره
درمقابل هم عرض‌انداز می‌کنند، و درین مورد تخصص کرنی بقدری است که
در تاریخ ادب، بحرانهایی ازین قبیل را صحنه‌های «کرنی» مینامند.
معروفترین آثار کرنی عبارتند از: سید، هوراس، سینا، پولیوکت،
مرگ هومی، رودوگون، هراکلیوس، آندرومدا، پرتاریت، اودیپ،
سرتوریوس، آزیلا، آتیلا، سورنا.
کرنی در حقیقت تراژدی و حتی تئاتر کلاسیک جدید را خلق کرد
و خود او آن را بجائی رساند که برخی از آثار او در رأس اشعار دراماتیک
زبان فرانسه قرار گرفته‌اند.

ای خداوند^۱

... ای خداوند، ای چشمه شکوه و جلال
جاودان، ای تسلی‌بخش روح افسرده‌ای که در زندان
تن اسیر است و هر دم ندای عشق ملکوتی تو ازین سفر
ببازگشت بسر منزل آسمانی خویشش میخواند، اگر دهان
من خاموش است خاموشی مرا بشنو. صدای دل مرا بشنو

۱ - عنوان اصل این قطعه چنین است:

Qu'il faut se reposer en Dieu

که با آهنگی که بگوش هیچکس جز تو نمیرسد و با
زبانی که حرف و کلامی ندارد پیوسته بتو چنین میگوید :

تا بکی باید درنگ کنم ؟ تا چه وقت ، ای خدای
نکوئی ، در فراخواندنم درنگ میورزی ؟ مگر نمی بینی
که چگونه روز و شب ترا صدا میکنم ؟ ترا میخوانم
که پدیدآورنده نیکی هائی و میتوانی با يك دیدار بنده
ناچیزت را نیکمنشی دهی !

بیا ، ای خداوند ! بیا و لطف بیکرانت را
شامل حال من کن ، دل مرا از آن امید و نشاطی که در
آسمانها حکمفرما کرده ای بیاکن .

بیا و طیب روح دردمند من باش . بر بالینم
نشین و با دست شفا بخش خویش بر زخم دلم مرهم گذار .
ای خدای من ، بیا ، زیرا چون ترا نبینم روز
و ساعتی برایم نیست تا در آن لذتی از لذات زندگی را
احساس کنم .

شادی من فقط در وجود تست . تنها توئی که
سرنوشت مرا با امید درمی آمیزی . اگر تو نباشی ، بزم
پر جنجال من خاموش و خوان گسترده ام خالی است .

من قربانی غمهای زهر آگین جهانم و در زندان
هستی زیر زنجیرهای گران نومیدی دست و پا میزنم ، تا
روزی که پرتو لطف تو بر این زندان تیره بتابد و مهر
تو آزادی مرا بمن بازگرداند ، تا روزیکه پس از
طوفان شامگاهی نوبت روز روشن فرا رسد و تو چهره
پر مهر خویش را بمن بنمایانی .

نوشته روی يك گور^۱

ای رهگذر ، بیهوده بر روی این گور اشك
میفشان ، زیرا این آرامگه تیره بستر گرانبهائی است
که در آن زنی زیبا و پاك و فارغ از هر آلايش آرمیده
است . دیگر این کالبد بی جان را جنبشی نیست ، اما هنوز
صفای دل در اینجا حکمفرماست .

خفته این گور پیش از آنکه خود را در اختیار
خاك زاینده خود نهد ، روح خویش را با آسمان فرستاد
تا آفریده را با آفریدگار درآمیزد ، و در آن حال که
خود او هنوز بر زمین راه میرفت وی را به آسمانها
برد .

مسکینان پیش از خودش به توانگریش پی بردند ،
زیرا او شادی خویش را همیشه در رنج و فروتنی
میجست . آنوقت هم که جان داد ، نفس آخرینش نفس
عشق بود .

ای رهگذر ، کاش تو نیز چون او آتش عشق
در دل داشته باشی ! بیهوده بر مرگ این زن زیبا که
روی از جهان هستی برتافت گریه مکن ، زیرا بیقین آنان
که باعشق میمیرند هرگز نمرده اند .

مارکیز^۲

خانم ، دیگر بمن لطفی ندارید . میدانم که

۱ - Epitaphe این قطعه را کرنی برای آرامگاه مادام الیزابت
دوشورل خانم اشرافی معاصر خود سروده است .

۲ - Stances این قطعه برای ماداموازل دوپارک خانم اشرافی
زیبای معاصر کرنی سروده شده است .

در چهره من چین پیری پدید آمده ، اما بیاد داشته باشید که شما هم در سن من رنگ و روئی بهتر از من نخواهید داشت .

چه باید کرد ؟ روزگار با هر چه زیبا تر است بیشتر سر جنگ دارد . روزی خواهد رسید که همچنان که امروز پیشانی مرا پر چین کرده گل عارض شما را خواهد پژمرد .

چرخ زمانه برای همه ما یکسان میگردد و روزها و شبها را بیک اندازه بر همه ما میگذراند . روزگاری بود که من مثل امروز شما بودم ؛ روزی هم خواهد آمد که شما مثل امروز من خواهید شد .

با این همه فراموش نکنید که من محاسنی دیگر نیز دارم که دیگران آنها را میستایند ، وبا داشتن این محاسن بیش از آن حد که باید ، از غارتگری زمانه نمیترسم .

شما در عوض همه اینها جمالی عابد فریب دارید ، اما یادتان باشد که چون دیگر ازین جمال دلربا خبری نباشد ، هنرمین همچنان انگشت نما خواهد بود و شعر مرا همچنان در همه جا خواهند خواند .

همین شعر منست که میتواند زیبائی چشمان شهلای شما را از یغماگری زمانه در امان دارد ، و هزار سال دیگر آنچه را که من امروز در شما میپسندم برای دیگران حکایت کند .

خانم ، میان ما دوتن ، تنها منم که نزد آیندگان حساب اعتبار باز کرده ام . یقین بدانید آنها که ازین

پس خواهند آمد ، وقتی بزیبائی شما ایمان خواهند داشت
که من سند حسن شمارا امضاء کرده باشم .
مارکیز زیبا ، اینقدر سنگدل مباشید . هرچند
پیرانی همچو من مایه هراس پریرویان جوانند ، اما اگر
این پیرکسی مانند من باشد ، جا دارد که او را از لطف
خود بی نصیب مگذارید .



لافوتن

ژان دولافوتن "Jean de la Fontaine" (۱۶۲۱ - ۱۶۹۵) نویسنده معروف «افسانه ها» (Les Fables) یکی از بزرگترین شمای قرن هفدهم فرانسه است . لافوتن اشعار و قطعات شاعرانه و عاشقانه بسیار دارد و حتی يك كمدی بنام کلیم نیز نوشته است ، ولی شهرت فراوان او مربوط به همین «افسانه ها» است که در تمام جهان معروفند . چندتا ازین افسانه ها مستقیماً از داستان های فارسی اقتباس شده اند . معروفترین آثار او بترتیب انتشار چنینند : آدولیس رویای دو ، نغمه پریریان ، سرود برای شاه ، داستانهای منظوم ، آمورو پسیشه و کوپیدون ، اسارت سنتمارك ، کنکینا ، فیلمن و بوسیس ، دختران مینه . و چند كمدی با شرکت قلمی شامسه ، لافوتن دوست نزديك راسین و مولیر و بوالو بود که هر سه از بزرگترین ادبای قرن هفدهم فرانسه اند .

درد عشق^۱

(تیرسیس و امارانت)

روزی « تیرسیس » به « امارانت » زیبا گفت :
« اوه ! اگر شما هم مانند من دردی را میشناختید که
بخاطر آن دل هر کس آرزوی بیماری میکند ، در آن صورت
میدانستید که در زیر گنبد آسمان چیزی شیرین تر ازین
درد جانکاه نیست . راستی دلتان می خواهد این درد را
بشناسید ؟ درین صورت بگذارید دلتان بیمار شود . سخن
مرا باور کنید و بیهوده مترسید . آخر چگونه من که

Tircis et Amarante

دوست یکدل شمایم ، قصد فریبتان را می‌توانم داشت ؟
 امارانت زیبا سخت بفکر فرو رفت . آنگاه
 پرسید : « نام این درد مرموز چیست ؟ - نامش عشق
 است - چه کلمهٔ زیبایی است ! اما من هیچ چیز از آن
 نمیدانم ، اگر میخواهید با این درد آشنا شوم نشانیهای
 چندی از آن بمن بدهید تا از روی آنها آنرا بتوانم
 شناخت . برایم بگوئید که بیمار این درد چه احساس
 میکند ؟ »

- « بیمار این درد ، رنجی احساس میکند که
 شادی پادشاهان در برابرش ناچیز و کسالت‌بخش است .
 بیمار عشق روی بدشت و دمن میبرد تا لذت تنهائی را
 دریابد و حتی خودش را از یاد ببرد . اگر در کنار
 جویبار نشیند ، چهرهٔ خویش را در آب نمی‌بیند ، زیرا
 هرچه بیند تصویر کسی دیگر است که همه‌جا و همه وقت
 در برابر چشم اوست . و بجز آن دیدگان وی در هیچ
 جا چیزی نمی‌بیند . نزدیکی با او ، صدای او ، نام او ،
 چهرهٔ بیمار عشق را از هیجان گلگون میکند . یاد او ،
 بی‌آنکه بیمار از راز درون خبر داشته باشد ، آه سوزان
 از دلش برمی‌آورد . بیمار این درد پیوسته در آرزوی
 دیدار کسی است که از دیدارش بیم دارد ؟ »

امارانت گفت : « اوه ! اوه ! اگر درد عشق
 این دردی است که برایم گفتید ، من با آن ناآشنا نیستم .
 راستی کیست که این درد شفا بخش را شناخته باشد ؟ »

نغمه هوس^۱

ای هوس ، ای الهه زیبا و توانا که از آغاز
زندگی ما بی‌توزیستن و مردن برایمان یکسان است :
ای پیوند جاودانی دامن و دادن ، چقدر جاذبه توشدید
و توانا است !

دراین جهان هرچه در جنبش است از تو نیرو
میگیرد . جاذبه تست که ما را به کوشش و کشش می کشاند .
سربازان و افسران و سیاستمداران و شاهزادگان و دیگر
مردان جهان جز بخاطر تو تلاش نمیکنند . ما شاعران
نیز ، اگر زمزمه دلپذیر ترا با گوش دل نشنویم و ازین
نغمه شیرین بطرب درنیائیم ، بیهوده شبهای دراز را بیدار
نمیمانیم تا ترانه بسازیم .

آنچه با عناوین و القاب فراوان افتخار و شهرتش
نام میدهند ، آنچه در بازی‌های المپیک جایزه واقعی
برندگان بود ، توئی وبس ! اگر بخاطر تو نباشد ، چرا
خورشید غروب میکند و سپیده بامدادان میدمد ؟ چرا
گلها میشکفند و تاکها شراب دلپذیر دردل خوشه‌های خود
ذخیره می کنند ؟ چرا جنگلها و جویباران و چمنزاران ،
اینهمه رؤیاانگیزند ؟ اگر برای تونباشد چرا هنرهای
زیبا که زادگان تواند دلهای ما را شیفته خود میسازند ؟
ای الهه هوس که پیش ازین محبوبه هوشمندان
یونان بودی ، مرا فراموش مکن . بیا و در خانه‌ام خانه
گیر . مترس ، در کلبه من بیکار نخواهی ماند ، زیرا
که من پیوسته سرگرم : قمار و عشق و کتاب و موسیقی

را دوست دارم . عاشق شهر و ده هستم . در يك كلام
 بگویم : همه چیز ، حتی لذت تلخ افسردگی دل را
 دوست دارم . پس ، ای هوس ، بیا وبا من یار باش .
 اما بدان که باید لااقل قرنی تمام در کنارم بمانی ،
 زیرا که همدمی تو ، اگر تنها برای سی سال باشد ،
 بزحمتش نمی‌ارزد .

سرود صلح^۱

زود باشد که شیطان سیاه جنگ رخت از سرزمین
 ما بربندد و دوباره الهه صلح فرمانروای کشورمان شود .
 ای صلح ، زودتر بیا ! این سربازان شکمپرست
 و مغرور را که پیوسته گوسفندان مرا سر میبرند و
 صاحبشان را آزار میدهند ازینجا بران . بیا ، این خانه
 زیبای چوپانی را از خشم آنان برهان و ازین پس بکسی
 جز عشق رخصت دخول بدین خانه مده .
 کاری کن که همراه با چوپان ، زن چوپان نیز
 بدرون آید و پایکوبان فرش چمن را درنوردد ، آنگاه
 برای فریب چوپان در سایه درختی نشیند و خودش را
 بخواب زند تا شبان را نیز در خواب کند .
 ای صلح ، ای سرچشمه جمله نیکی‌های جهان ،
 بیا و این سرزمین را با قدم خویش صفابخش ، بیا و
 آخرین یادگارهای جنگ را ازینجا دور کن .
 دل‌های پرهوس ما را بآرزوهایشان برسان . ما
 را از عشق و شادکامی برخوردار کن و لذات کهن را

که سالهاست با دست جنگ از ما دوری گزیده‌اند بما
بازگردان .

بار گرانی را که جنگ بردوش ما نهاده بود
بدور افکن . تخم کشنده‌ای را که وی بر زمین افشانده
بود بکش . کاری کن که گرانترین غم ما مشکل پسندی
وعشوه‌گری پریرویان ما باشد.

کاری کن که ما با فراغ بال ، از صبح تا شام
برروی چمن‌های سرسبز درازکشیم و با رهگذران از
عشقهای شیرین خویش داستان گوئیم .

راسین

ژان باتیست راسین "Jean—Baptiste Racine" (۱۶۳۹ .. ۱۶۹۹) معروفترین شاعر دراماتیک فرانسه است. آثار راسین بطور کلی عالیتزین نمونه مکتب کلاسیک در زبان فرانسه بشمار میروند و قسمت اعظم از آنها شهرت جهانی دارند. ژول لومتر نویسنده بزرگ معاصر درباره او میگوید: «راسین کاملترین نمونه کلاسیک است، اگر این کلمه را هم مظهر کمال ادبی و هم نماینده اختلاط نبوغ فرانسه و نبوغ قدیم یونان و روم بشماریم.

زندگی ادبی راسین با انتشار قطعه‌ای بنام «پریروی برهنه رود سن» شروع شد که مورد پسند لوئی چهاردهم افتاد. سپس قطعه «آب تنی‌های ونوس» را ساخت، ولی معروفترین آثار او تراژدی‌هایی است که از سال ۱۶۶۴ بعد انتشار داد. مهمترین این تراژدیها بترتیب تاریخ عبارتند از: اسکندر کبیر، آندروماک، بریتانیکوس، برنیس، بایزید، مهرداد، ایفیژنی، فدر، راسین یک کمدی نیز بنام «شاکیان» نوشته است.

به‌لودا

سپیده دم فروزان ارغوانی، راه را برای موکب
خورشید درخشان می‌گشاید. همه اجزاء جهان، لب‌خند
زنان آماده پیشباز روز حیات بخشند. ای اهریمنان
تاریکی، ای شیطانهای گشوده‌بال شب، سرخود گیرید
و دور شوید!

ای رؤیاهای پریشان، ای زادگان دروغگوی
شب ظلمانی، فرار کنید، فرار کنید و خاطره شرم‌آور
هوسهای خفته‌ای را که بیدار کرده بودید همراه ببرید.

تا آنروز که خداوند روشنائی مارا درین جهان
نگاه دارد ، نغمه ستایش او را بر لب داشته باشیم . او را
بستائیم تا وقتی که آخرین بامداد ما با نیمروزی که شام
و صبحی در پی نداشته باشد درآمیزد .

به پارتنیس^۱

پارتنیس ، چه کرده‌ای که هیچکس را در برابر
جاذبهات یارای پایداری نیست ؟ چه کرده‌ای که قلمرو
تو ، همچون کشور خدایان بیکران است و هر کس که
پای بدین سرزمین نهاد و ترا دید سلاح خویش را بتو
میسپارد ، مگر آنکه دل نداشته باشد یا جمالت را نبیند ؟
اما من ، هم دیده‌ای داشتم و هم صاحب دلی
بودم ، زیرا که با نخستین دیدار تو تاب و توان از کف
بدادم و هر آنچه را که داشتم در طبق اخلاص نهادم و بتو
دادم . خیالم شیفته تو شد و عظم از میدان زور آزمائی
گریخت . دلم نیز از هماندم فرمان ترا گردن نهاد .
خویش را غلام تو یافتم و ازین بندگی پشیمان
نشدم . آرامش درون را بخاطر تو از کف دادم و بیقراری
را چندان پر آزار نیافتم و ازین غلامی خوشبخت شدم .
جمال ترا دیدم که بی‌همتا بود . دیدگانت را
دیدم که فروغشان چشمان مرا خیره کرد . صدای دلپذیر
ترا شنیدم که در گوشم چون نوای موسیقی طنین انداخت .
گیسوان حلقه حلقه ترا انگریستم که هر حلقه‌اش زنجیر وار
دلم را در میان گرفت .

اما همین نبود آنچه از تو دیدم . اینهمه زیبائی
ترا دیدم و دل بدان دادم ، ولی درپس آن زیبائی‌های
ناپیدا و گرانبهاتری نهفته یافتم . بدین زیبائیهای پنهان
که روح ترا چون تنت دلربا کرده‌اند نگریستم و بیشتر
اسیرت شدم .

آنوقت که جمال و کمال ترا در کنار هم دیدم ،
حواسم جملگی سر ستایش بر آستان تو نهادند . دیدگانم
در سراپای تو چیزی بجز زیبائی و لطف ندیدند و دلم
برای تو چیزی بجز عشق و شیفتگی احساس نکرد .

دست از همه کار بستم تا شاگرد مکتب عشق
شوم . اما درین مکتب ، درس استاد چنانم در دل نشست
که تا با امروز سر از شاگردی برنتافته‌ام . همیشه دیدگان
زیبا و روی دلارای ترا در برابر خویش میبینم و همه‌جا
ترا در دل خویش دارم .

آری ! از آن دم که نگاه تو آتشی سوزان در
دلم برافروخت بیش از آن که مال خودم باشم ، مال تو
هستم . گوئی از آن پس عشق بجای روح درخانه وجودم
نشسته است ، واگر این میهمان ناخوانده خانه جان را
ترك گوید ، جان من نیز بدنبالش خواهد رفت .

ای درختان ، ای چشمه‌ها ، ای صخره‌ها ، ای
دوستان زیبا ، شما که یار مرا ندیده‌اید لااقل نام دلپذیر
اورا از زبان من بشنوید و تا وقتی که در جهان هستید
جمال او و عشق مرا دریاد داشته باشید .

ولتر

فرانسوا ماری ولتر "François-Marie Voltaire"

(۱۶۹۴ - ۱۷۷۸) معروف‌ترین نویسنده و متفکر قرن هیجدهم فرانسه و یکی از بزرگترین متفکرین دنیا است ، قلم نقاد و تنداو از عاملین اساسی تحول فکری بزرگی بود که به انقلاب کبیر فرانسه منجر شد . ولتر تا آخر عمر دست از انتقاد و نیش زدن و «خراب کردن» برنداشت .

چندین بار مجبور بترك فرانسه شد و درسویس زندگی کرد ، و مدتی نیز بعنوان معلم فردريك کبیر در پروس اقامت گزید ، آخرین بازگشت او بیاریس در ۱۷۷۸ باموقیعتی بینظیر و بیسابقه توأم بود .

موفقیت ادبی او باتراژدی منظوم «اودیپ» شروع شد که ولتر آن را در ۲۴ سالگی منتشر کرد . از آن پس انتشار اشعار و تراژدیها و آثار منشور او پیوسته ادامه یافت که مهمترین آنها بدیقارند : هانریاد ، پروتوس ، زائیر (ظاهر) ، شارل دوازدهم ، نامه‌های انگلیسی یا فلسفی ، مرگمزار ، امریکائیها ، محمد ، مروب ، اشعار فوتتنوی قرن لوئی چهاردهم ، صادق ، کاندید ، گبرها ، سیت‌ها ، سمیرامیس ، دیکسیونر فلسفی .
در اینجا چند نمونه از اشعار او نقل شده است .

عشق پیری

به مادام دوشاتله^۱

خانم ، اگر میخواهید دل در بند عشق داشته
باشم ، سن عشق را بمن بازگردانید . اگر میخواهید
در غروب زندگی عاشق پیشگی کنم . غروب تار مرا در
کنار سپیده بامدادی گذارید .

A Madame du Chatelet - ۱

دیری است که زمانه چون قیمی ترشو دست مرا
گرفته است تا از آن سرزمینی که بر آن خدای شراب واله
عشق فرمانروایند بیرونم برد .

بگذارید ازین سختگیری روزگار لااقل سودی
بیریم . لااقل پندی که با ترشوئی این سالخورده سازگار
باشد بگیریم .

دیوانگی را برای جوانان سرمست بگذاریم .
حالا که بیش از دو دم زندگی نمی‌کنیم اقلا یکدم را در
اختیار خود نهیم .

اوه ، راستی ای محبت ، ای رؤیاهای شیرین ،
ای دیوانگی ، میخواهید برای همیشه از من بگریزید ؟
ای لذات آسمانی که آرامش بخش تلخی‌های زندگی
من بودید ، میخواهید مرا جاودانه ترك گوئید ؟

اکنون میفهمم که هر کسی دوبار میمیرد : یکبار
آنوقت که عشق از دلش می‌رود و کسی دوستش ندارد ،
بار دیگر آنوقت که زندگانی را وداع می‌گویند ؛ اما مرگ
زندگی ، در برابر مرگ عشق ناچیز است .

از مرگ عشق نالیدم . نالیدم ازینکه دیگر
نمیتوانم دست بگناهان نخستین سالیان عمر زنم . نالیدم
ازینکه روح من که هنوز آرزومند هوسهای گذشته است ،
خود از نو بدست جنون جوانی نمیتواند سپرد .

آنوقت بود که از آسمان الهه دوستی بدیدارم
آمد : چون ربه النوع عشق زیبا و مهربان بود ، اما همچو
او شور و گرمی نداشت .

مجنوب زیبایی و درخشندگی او شدم . سر در
قدمش نهادم تا همه جا بدنالش روم ، اما همه جا با
چشمان گریان رفتم ، زیرا همچنان دل در آرزوی دلدار
نخستین داشتم .

پیری شاعر

به مادام لولین^۱

خانم ، راستی در شگفتید که طبع من پس از
گذراندن هشتاد زمستان هنوز یارای سرودن اشعاری تازه
داشته باشد ؟ مگر ندیده‌اید که گاه بگاه از زیر یخهای
کشتزاران ما گیاهی سرسبز بما لبخند میزند ؟ اما این
گیاه که گوئی برای خوش کردن دل طبیعت بجای مانده ،
زود پژمرده میشود .

شاید پرنده‌ای نیز باشد که پس از گذشتن روزهای
زیبا باز آوازه‌خوانی کند ، اما آواز او دیگر دلپذیر
نیست ، زیرا دیگر داستان عشق نمیگوید .
من نیز هنوز انگشت بر سیمهای چنگ دارم ،
اما امروز دیگر انگشتان من سر در خط فرمانم ندارند .
هنوز آوازه‌خوانی میکنم ، اما دیگر کسی صدای ناتوانم
را نمیشنود .

تیبول به محبوبه خود میگفت : « میخواهم در
هنگام وداع آخرین چشم در چشم تو دوزم و با دوست
بیجانم ترا بردل بفشارم » .

اما کسی که نزدیکی سفر آخرین را احساس میکند و روح خویش را همراه زندگی گریزان میبیند ، آیا چشمی دارد که دلدار را بنگرد ؟ دستی دارد که او را نوازش کند ؟

در چنین وقتی هر کس فراموش میکند که بهنگام تندرستی چه کرده است . راستی آیا کسی هست که در هنگام مرگ بیاد وعده گاه عشق افتد ؟
محبوبه من نیز روزی رهسپار دیار شب جاودان خواهد شد . هنگام رفتن اوهم فراموش خواهد کرد که عمری زیبا بوده و تنها برای عشق ورزیدن زندگی کرده است .

ما همه چنینیم : بجهان میآئیم و زندگی میکنیم و میمیریم ، و همچنان از راز وجود بیخبریم . همه از عالم نیستی بدین جهان میآیند . اما از این جا بکجا میروند ؟... دلبر من ، تنها خداست که از این راز پنهان خبر دارد .

« شما » و « تو »^۱

فیلیس ، راستی آن روزگار دلپذیر ، روزگاری که تو در کالسکه‌ای ساده ، بی‌زر و زیور و بی‌نوکر و سورچی در کنار عاشق خود مینشستی و خویش را دیوانه‌وار در اختیار این عاشق نیکبخت و ساده لوح مینهادی ، چه شد ؟

آنوقت‌ها از همه جا و مال جهان چیزی بجز

دلی پرشور و هوسباز و سینه‌ای مرمرین و دیدگانی
رؤیا انگیز نداشتی . ولی با این سرمایه گرانبها کیست
که در سودای جوانی تهی دست بماند ؟ تو نیز ای زیبای
پر هوس ، اندام سیمین خویش را در بازار عشق عرضه
کردی ، و خود میدانی (و کاش الهه عشق مرا ازین گناه
بخشد) که من ترا این چنین بیشتر دوست داشتم .

خانم محترمه ! چقدر زندگی اشرافی و پر وقار
امروز شما غیر از آن لحظات شیرین گذشته است ! فیلیس ،
این پاسدار بلند قد و سپید مو که پیوسته بر در خانه شما
باحترام ایستاده ، مظهر زمان است . گوئی وظیفه او دور
کردن الهه عشق است که گاه و بیگاه در خانه پریرویان را
میکوبد . دریغا؟ روزگاری بود که این عشق بی بیم قراول ،
از پنجره اطاق تو داخل میشد یا در باغچه‌ات بیازی
می پرداخت .

نه ، خانم محترمه ! همه این فرشهای گرانبهای شما
که با دست هنرمندان ایرانی بافته شده ، همه این ظروف
زرین شما که نقاشان زبردست بر آنها نقش و نگار انداخته‌اند ،
همه این چینی‌های بدیع و گرانبهای شما ، همه این گلدانهای
سپید ژاپنی ، همه این بلورهای نفیس قیمتی ، و این هردو
گوشواره الماس که بر گوشهای خود آویخته‌اید ، و این
گردن بندها ، و این زیورهای پر قیمت و این شکوه و جلال
سحرآمیز ، هیچیک برای من ارزش بوسه‌هائی را که « تو »
در روزهای جوانی بمن میدادی ، ندارند .

سودای عشق^۱

جوانی مسلمان در دهکده خویش آسوده میزیست.
اندامی موزون و چهره‌ای زیبا داشت و نامش ارسلان بود.
از خردسالی پرهیزکار و پارسا بود. روزی فرشته‌ای از
آسمان بدیدارش آمد. بدو گفت: « اخلاص تو شایسته
پاداشی بزرگ است. آمدم تا بتو مرده دهم که بزودی امام
شهر خواهی شد و بر همه مؤمنین سروری خواهی یافت،
بشرط آنکه با من پیمان بندی که همه عمر با زنان سروکاری
نداشته باشی و جز از دور بدیشان منگری. »

جوان، غافلانه این پیمان را گردن نهاد و
چندان سرمست نام و نشان شد که یاد از بی‌احتیاطی خود
نکرد. روزگاری گذشت و او چنان محترم و بزرگ شد
که درخیالش نیز نگنجیده بود.

دارائی بیت‌المال که در دست او بود از حد
تصورش فزون بود، هرچند که سرپرست بیت‌المال بحسب
عادت پیش از دادن سهم امام نیمی از آنرا بجیب میریخت.
اما همینکه سالی بگذشت، ارسلان پی برد که این
همه افتخار و آسایش، بی‌اندکی عشق بکار نمی‌آید.
هرروز صبح با شوری فراوان و دلی پرهوس از پیمان
خود یاد میکرد و درد دل میگفت که درین سودا مغبون شده
است. آخر يك روز امینه زیبا را دید که چشمانی دلفریب
و عارضی گلگون داشت. دل در بند مهر او بست و گفت:

۱ - عنوان اصل این قطعه چنین است: : Azolanon le Bénéficiaire

« خدا حافظ ای زندگانی باشکوه و جلال ! خدا حافظ
 ای بندگی پر احترام ! من بدهکده خود باز میگردم ، زیرا
 دیگر از مال دنیا بجز امینه زیبا چیزی نمیخواهم »
 فرشته باردیگر بنزد او آمد و از سست طبعی
 ملامتش کرد . اما عاشق وارسته بدو گفت : « نظری به
 محبوبه من افکن تا ببینی که چسان درین سودا مغبونم کرده
 بودی . سود خویش را از سودا بر گیر و بحال خویشم گذار ،
 که هرچه را بجز امینه باشد بتو میبخشم . حتی به بهشت هم
 بی امینه نمیروم »



اندروشنیه

آندره ماری دوشنیه "André-Marie de Chénier"
(۱۷۶۲ - ۱۷۹۴) که از لحاظ سرنوشت غم‌انگیزش «رمانتیک‌ترین» شاعر فرانسه است، از لحاظ ادبی حدفاصل مکتب کلاسیک و رمانتیک بشمار میرود. «شنیه» در نیمه دوم قرن هیجدهم در قسطنطنیه بدنیا آمد، ولی در دوسالگی بفرانسه رفت. با اینکه از خاندانی محترم بود، هنگامیکه انقلاب کبیر فرانسه آغاز شد بطرفداری از انقلاب برخاست، ولی در سال ۱۷۹۵ بر اثر اعتراض بافراط‌کاریهای دوره ترور از طرف روبسپیر بازداشت و زندانی شد و روز هفتم ترمیدور، اندکی پیش از آنکه دوره ترور پایان یابد، محاکمه و همان شب با گیوتین اعدام گردید. هنگام مرگ فقط ۳۲ سال داشت. شنیه یک نابغه واقعی بود و اشعاری که از او باقی مانده غالباً در زمره عالیت‌ترین آثار ادبی زبان فرانسه است. چندین قطعه شعر نیز بزبانهای یونانی و لاتینی و انگلیسی از او مانده است.

اشعار مهم او همه بعد از مرگ وی انتشار یافت و از زمره آنها می‌توان قطعات: کور، دختر جوان تارانت، هرمس، امریکا را نام برد. قطعه‌ای که در اینجا نقل شده آخرین قطعه اوست که اندکی پیش از مرگش در زندان سن‌لازار سروده شده است.

سرود مرگ^۱

همچنانکه در پایان روزی زیبا آخرین شعاع
خورشید فروزاتر از همیشه میتابد و آخرین نسیم روز
لطیفتر از همیشه میوزد، من نیز در پای دار چنگ خویش
را برای زیباترین نغمه خود آماده میکنم. شاید بزودی
نوبت سفر آخرین من فرا رسد، و شاید پیش از آنکه عقربه

Iambes — ۱

ساعت در گردش شصت قدمی خود پای پر صدای خویش را
 بر صدف درخشان نهاده باشد خواب عمیق گور دیدگان مرا
 برای همیشه فرو بندد . شاید پیش از آنکه مصرع دوم این
 بیتی را که آغاز کرده‌ام بپایان رسانیده باشم ، قاصد مرگ
 که پیشاپیش سربازان خونخوار خود برای اهریمن فنا
 سراغ قربانی تازه میگیرد با صدای بلند نام مرا درین
 راهروهای تاریک و بلند بر زبان راند و لبان مرا که در جمع
 تنه‌ایم پیش از گفتن قافیه آخرین خاموش کند ، و مرا
 زنجیر بردست از برابر همدردان تیره روزم که همه پیش
 از پیام موحش قاصد مرگ مرا میشناختند و حالا دیگر با
 من آشنائی نمیدهند بگذرانند .

ولی بگذار هرچه زودتر مرگ فرارسد ، زیرا که
 از زندگی خسته شده‌ام . آخر بچه چیز این زندگانی دل
 خوش کنم ؟ کدام صفا و یکرنگی ، کدام پایداری مردانه ،
 کدام شرافت و پاکدامنی ، کدام قدس و تقوائی که
 دادجویان در پی آنند ، کدام سایه خوشبختی ، کدام اشک
 مروت ، کدام خاطره نکوئیهای گذشته ، کدام اثر دوستی ،
 این جهان را آن ارزش میدهد که ترکش ملالی بدنبال
 داشته باشد ؟ همه جا ترس فرمانروائی و خدائی میکند .
 همه جا پستی و دو روئی حکمفرماست . ما همه ، همه بجز
 مردمی پست و دو رو نیستیم . خدا حافظ ای دنیا ، خدا
 حافظ ! بگذار مرگ نجات بخش بدیدارم آید و همراه خویشم
 ببرد ! اما نه ! چرا دل من چنین در زیر بار رنج و درد خود
 کمر خم کرده ؟ نه ! نه ! میخوامم زنده بمانم ، زیرا بقای
 من برای پیروزی حقیقت ضروری است ، زیرا مردان

شرافتمند در آن هنگام که قربانی ستم شده‌اند و خویشان را در دخمه‌های تاریک کنار تابوت مرگ مییابند ، سربلندتر از همیشه سربلند میکنند و مغرورانه تر از همیشه بانگ بر میدارند .

اگر تقدیر چنین خواسته باشد که هرگز برق شمشیری در دست من ندرخشد ، مرا سلاح دیگری است که از مرکب ساخته و با غمش آب داده‌اند و این سلاح را در خدمت بشر خواهم نهاد . ای عدل ، ای حقیقت ، اگر دست و دهان و اندیشه پنهان من نتوانستند باستان شما راه یابند ، اگر پست فطرتان دروغگو شمارا سرمایه بازار بیدادگری کردند و دلتان را با این زخم کاری مجروح ساختند ، لااقل خود مرا از چنگ دژخیمان نجات دهید . لااقل بازوئی برای خویش نگاه دارید که هنگام ضرورت قدرت شراره افکندن داشته باشد . لااقل مریدی وفادار را برای خود حفظ کنید که بتواند انتقام شمارا بگیرد . مگذارید که پیش از رها کردن آخرین تیر ترکش خویش بمیرم ، مگذارید پیش از آن که این دژخیمان قانون کش را که دم از قانون شناسی میزنند زیر پا لگد کرده و سینه هایشان را آماج تیر جانکاه ساخته باشم . جان سپارم . آخر من نمیخواهم این لاشخوران را که بر بالای جسد بی سر و خونین فرانسه نشسته‌اند بحال خود گذارم و کاری نکنم . اوه ، ای قلم ! ای خشم و کین ! ای وحشت ! من اکنون فقط بخاطر شما زنده‌ام . همچنانکه از قیر گداخته شعله‌ای ضعیف بر میخیزد ؛ من نیز در آتش رنج میسوزم و زنده‌ام . ای قلم ، ای خشم ، ای وحشت ، نیروی شما زائیده

سیل خروشان اعتماد و امیدی است که مرا از سرزمین رنج و نومیدی دور میکند. اگر شما نبودید دندان نامرئی غم روح مرا پاره پاره میکرد و دیدار آزارهایی که هر دم به دوستان من روا میدارند، دیدار پیروزیهای دروغگوی آدمکش^۱، دیدار نکوکارانی که بفرمان این مرد خونخوار رهسپار دیار مرگ شده یا اسیر تباهی گشته‌اند، همه اینها چون زهری جانگزا زندگی مرا مسموم میکرد یا دستم را و امیداشت که خنجری کشنده در سینه‌ام جای دهد.

اما راستی، آیا باور میتوان کرد که هیچکس ازین کشتارگاه جان سالم بدر نخواهد برد؟ کسی باقی نخواهد ماند تا ماجرای این همه پاکدامنانی را که ستمگرانه بدست دژخیم سپرده شدند برای تاریخ جهان بگوید و اشک از دیدگان آیندگان سرازیر کند؟ ماجرای ایشان را بگوید تا لاقل فرزندان و زنان بیوه آنان تسلی یابند و راهزنان منفور در برابر تصویرهای ایشان که در قاب عزا گرفته شده بر خود بلرزند؟

آیا کسی نخواهد ماند که خاطره این قربانیان را چون مأمور عذاب بدوزخ فرستد تا شلاق سه‌شاخه انتقام را برای تنبیه این سیاهکاران جانی، گره زند و بر چهره ایشان آب دهان افکند و بشادی شکنجه آنان آوازه خوانی کند؟

آه! ای دل رنجیده من! ای دل که عمری است در جستجوی عدل و حقیقتی، دست از کینه توزی بدار و با رنج جانکاه خود بساز. تو نیز، ای تقوی، پس از مرگ من بر بالای گورم بیا، و بر مزارم اشکی چند بیفشان.

مارسلین دبردوالمور

خانم مارسلین دبردوالمور Marceline-Desbordes Valmore یکی از دو بزرگترین شاعره فرانسوی است این خانم از يك خانواده اشرافی بود که در انقلاب فرانسه همهچیز خودرا از دست داد . مارسلین بناچار برای تأمین معاش وارد تئاتر شد ، ولی موفقیتی نیافت . اندکی بعد عشقی شدید بجوانی پیدا کرد که هنوز هویت او درست روشن نیست . واین عشق که بابیوفائی محبوب همراه بود او را دچار رنج و نومیدی فراوان کرد و قریحه شاعرانه‌اش را برانگیخت . این غم عشق در تمام آثار ظریف و زیبای او خوب پیداست .

درسال ۱۸۱۷ وی زن يك بازیگر تئاتر بنام «والمور» شد که تا آخر هم هنرپیشه معروفی نشد . زندگانی مارسلین دبردوالمور تا آخر عمر بارنج و غم و عزا توأم بود . در سالهای آخر زندگی تنها دلخوشی او تربیت فرزندان و یاد عشق سوزان گذشته و سرودن اشعار دلکش بود . بهترین این قطعات عبارتند از : نغمه های عاشقانه ، اشعارنو ، اشکها ، گلها و درودها .
قطعه «گل‌های سعدی» این خانم نه تنها از بهترین اشعار او بلکه از عالیترین قطعات شعر فرانسه بشمار میرود .

گل‌های سعدی^۱

بامدادان بباغ رفتم تا برایت دامنی گل سرخ
ارمغان آرم . اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و
بندش بگسست .

بند دامنم بگسست و گل‌های سرخ همراه نسیم راه
دریا گرفتند . همه رفتند و باز نگشتند ، فقط امواج دریا
لختی چند برنگ گلگون درآمدند و تو گوئی دمی آب و

آتش بهم آمیختند .

اکنون دیگر گلی ندارم که ارمغانت کنم . اما
هنوز دامنم از بوی گل‌های سرخ عطرآگین است . اگر
میخواهی عطر گل‌ها را ببوئی ، امشب سر بدامان من گذار .

از آنوقت مال تو بودم ...^۱

شاید از همان وقت مال تو بودم که هنوز ترا
ندیده بودم ، زیرا که خاک مرا از ازل با مهر تو سرشتند .
من این راز را از همان دم دریافتم که نام ترا برای نخستین
بار شنیدم و ناگهان دل در برم تپید ، زیرا روح تو در این
نام پنهان شده بود تا روح مرا بسوی خویش خواند .

یکروز نام ترا شنیدم و هماندم نفس در سینه‌ام
خاموش شد . دیر زمانی گوش فرا دادم ، اما فراموش
کردم جوابی بگویم . از آن دم بود که هستی من با تو
در آمیخت ، و گوئی احساس کردم که برای اولین بار ندائی
بگوش دلم رسیده است .

راستی آیا تو ازین اعجاز خبر داشتی؟ خبر داشتی
که من ، بی آن که ترا شناخته باشم ، بشنیدن نام تو دانستم
که محبوب و آقای خویش را یافته‌ام ، و با شنیدن نخستین
کلمات تو این گمان خود را بیقین پیوسته دیدم ؟

پیش از تو ، روزهای عمر من با تاریکی و نومیدی
میگشت . تو زندگانی مرا با فروغ امید روشن کردی .

وقتی که صدای ترا شنیدم رنگ از رخم پرید و بی اختیار دیده بر زمین افکندم . در آن دم بود که دل‌های ما با نگاهی خاموش از هم بوسه عشق ربودند . من نام ترا در نگاه تو خواندم ، و بی آنکه از خود چیزی پرسیده باشم ، بخویش پاسخ گفتم : « اوست ! »

خاطره^۱

وقتیکه هنگام صحبت بامن رنگش پرید و جمله‌ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود در کلام نخستین قطع کرد ، وقتیکه نگاه خود را از پس مژگان بلندش بمن دوخت و تیری را که گمان داشتم بردل او نشسته بر دل من نشاند ، وقتیکه چهره او با فروغی آتشین که هرگز خاموش نشد بر لوح دلم نقش بست و در آن جای گرفت ، آن رازی را که در پی دانستنش بودم . دریافتم که او مرا دوست ندارد ، اما من او را دوست دارم .

حسد^۲

یکروز ، بی آنکه سخنی از غم دل بمیان آرم ، به تنها کسی که دوستش دارم نوشتم : « زنی است که ترا از جان و دل دوست دارد . پیرامون خویش بنگر و حدس بزن که او کیست . آنگاه پاسخش ده : اینجا هستم . »
روزی او را دیدم . بسویش دویدم و فریاد شادی پر اضطرابی را که از دلم برخاسته بود در گلو خاموش

کردم . اما او بخود نگفت : « اوست » ، بمن هم نگفت :
« توئی ! »

بی آنکه از خویش نامی ببرم ، بدو نوشتم : « روز
و شب بیاد تو اشك میریزم . در انتظار آن روزم که پرتو
عشق دیدگان ترا بروی من بگشاید و دل‌های ما را بهم پیوند
دهد » .

یکروز مرا دید . دیدگان مرا هم که هنوز غرق
اشك بودند دید . اما وقتی که دست لرزان مرا در دست
گرفت ، بخود نگفت : « اوست » ! بمن هم نگفت : « توئی » !
بی آنکه بگویم « منم » ، از ترسش گریختم . راز
پنهان را در دل نگه داشتم ، اما غم دل از پایم درافکند .
روزی چند دیگر ، اثری از من و راز پنهان من نخواهد
ماند . شاید آروز ، وی در پی آنکس که دل بمهر او داشت
برسر گورم گذر کند و با خواندن نام من بر از دلم پی‌برد ،
آنگاه با پریشانی بخود بگوید : « او بود » ! بمن بگوید :
« تو بودی ! »

جداشدگان^۱

برایم نامه منویس . نمیدانی چقدر افسرده‌ام و
چسان آرزوی نیستی میکنم ! تابستان‌های زیبا بی‌تو برایم
چون چراغ بی‌نورند . حالا دیگر بازوان خویش را فرو
بسته‌ام ، زیرا نتوانستم ترا در این بازوان بفشارم . امروز
اگر دست بدلم زنی ، چنانست که دست بگوری خاموش
زده باشی . برایم نامه منویس !

برایم نامه منویس! بگذار من و تو جز مرگ دل
 خبری بهم ندهیم. اگر میخواهی بدانی چقدر دوستت
 داشتم، از خدا و از خودت پرس. اگر در خاموشی دل
 خویش صدائی را بشنوی که از عشق سخن میگوید، چنانست
 که بی آنکه با آسمان رفته باشی، ندای آسمان را بشنوی.
 برایم نامه منویس! من از نامه تو میترسم. از خیال
 خویش نیز میترسم، زیرا یاد صدای تو چنان در دلم
 مانده است که گاه و بیگاه آوای ترا در کنار خود میشنوم.
 برای خدا آب زلال را به تشنه‌ای که حق نوشیدنش را
 ندارد نشان مده. برایم نامه منویس، زیرا نوشته محبوب
 کلام را بر لوح دلم نقش میزند. برایم نامه منویس!
 برایم نامه منویس. آن دو کلامی را که دیگر
 جرئت خواندنشان را ندارم برایم منویس، زیرا صدای تو
 آنها را بگوش دل من میرساند و چهره‌ات از خلال لبخند
 شیرینت در برابرم میدرخشد. برایم نامه منویس، زیرا
 چنین می‌پندارم که بوسه‌ای سوزان از دلب تو این دو
 کلام را بر لوح دلم نقش میزند.
 برایم نامه منویس!

لامارتین

آلفونس لوئی دولامارتین "Alphonse Louis de Lamartine"

(۱۷۹۰ - ۱۸۶۹) بزرگترین شاعر رمانتیسم و بعقیده بسیاری بزرگترین شاعر فرانسه است. رمانتیسم واقعی در فرانسه با انتشار کتاب «تفکرات شاعرانه» او در سال ۱۸۲۰ شروع شد. لامارتین درین زمان سی سال داشت، و ناگهان باین کتاب در ردیف استادان بزرگ مکتب رمانتیک اروپا درآمد، هنوز هم در تاریخ رمانتیسم فرانسه، اثری نمی توان یافت که اینقدر ذوق و هنر و زیبایی در آن نهفته باشد.

لامارتین در همه عمر دوشخصیت مختلف داشت که گاه این و گاه آن غلبه می کرد، یکی شخصیت ادبی او بود و دیگری شخصیت سیاسیش. وی در حیات سیاسی خود تا آنجا پیش رفت که نزدیک بود رئیس جمهوری فرانسه شود و مدتی نیز در حکومت موقتی ۱۸۴۸ تقریباً این سمت را داشت، اما در انتخابات ریاست جمهوری، در برابر ناپلئون سوم شکست خورد.

درعوض در حیات پیروزمندانه ادبی خود هیچوقت شکست نخورد و غالب آثار فراوان وی اعم از نظم و نثر از طرف مردم بعنوان شاهکارهای ادبی عصر مورد استقبال قرار گرفتند. مهمترین این آثار، بدین قرارند:

تفکرات شاعرانه، تفکرات جدید شاعرانه، آهنگهای شاعرانه و مذهبی، ژوسلن. سقوط یک فرشته، تاریخ زیر و دندانها، رازها، گرازبلا، رافائل، ژنویو، سنگتراش سن پوان، دوره خانگی ادبیات.

قطعه «دریاچه» لامارتین که درینجا نقل شده بعقیده غالب منقدین ادب، معروفترین و عالیترین شعری است که تاکنون در زبان فرانسه سروده شده است. متأسفانه باید اعتراف کرد که ظرافت فوق العاده آن قابل نقل بزبان فارسی نیست.

دریاچه^۱

از اینقرار ، ما که در میان این ظلمت جاودانی ،
بی‌قدمی بازپس نهادن پیوسته بسوی کرانه‌هایی تازه در
حرکتیم ، آیا هرگز نخواهیم توانست در روی این
اقیانوس بیکران لختی لنگر اندازیم و توقف کنیم ؟

ای دریاچه ، هنوز سال گردش خود را پایان
نرسانیده است ، و اکنون مرا بنگر که آمده‌ام تا بتنهائی
در کنار امواج عزیزی که او آرزوی بازدید آنها را بدنیای
دیگر برد ، روی تخته سنگی که بارها بر روی آن نشسته‌اش
دیدی ، بنشینم ؟

آروز نیز تو همینگونه در زیر تخته سنگهای
عظیم میخروشیدی . آنوقت نیز بهمینسان امواج خود را
برسینه کوه پیکر آنان میسائیدی . آن زمان نیز موجهای
کف‌آلودهٔ خویش را چنین بر پاهای او نثار می‌کردی .
بیادداری ؟ یکشب من و او بآرامی روی آبهای تو پارو
میزدیم . در زیر آسمان و در روی آب ، هیچ صدائی بجز
نوای پاروی کرجی‌بانان که بملایمت امواج خوش‌آهنگت
را برهم میزدند شنیده نمیشد .

ناگهان از ساحل شیفته ، آهنگی که بگوش جملهٔ
جهانیان ناشناس بود برخاست . امواج با دقت تمام گوش
فرا دادند و آنگاه صدائی که در نزد من بسی عزیز است
چنین گفت :

«ای زمان، اندکی آهسته‌تر رو . ای ساعات وصال،

از حرکت بایستید . بگذارید لذت شیرین ترین روزهای عمر خویش را بچشیم .

« بسیار تیره روزان دست بسوی شما دارند و آرزوی مرگ میبرند بروید و بر آنان بگذرید و ایام شوربختیشان را زودتر پایان رسانید . بروید و نیکبختان را فراموش کنید .

« دریغا که بیهوده دمی چند از زمانه فرصت میطلبم . زیرا دور زمان از دستم میگریزد و میرود . شب میگویم : آهسته تر بگذر ، و سپیده بامدادی سر بر میزند !

« پس یکدیگر را دوست بداریم . دوست بداریم ، و حالا که زندگی چنین بشتاب میگذرد از لذات آن بهره بگیریم ، زیرا که نه انسان مغروق را پناهگاهی است و نه دریای زمان را کرانه ای . عمر میگذرد و ما را همراه خود بسوی نیستی میکشاند !»

ای روزگار حسود ، آیا ممکن است این لحظات مستی که در آنها فرشته عشق بکام ماباده سعادت فرو میریزد ؛ با همان شتاب ایام تیره بختی از بر ما گذر کنند ؟ آیا نمیتوانیم لا اقل اثری از این لحظات در ترد خود نگاه داریم ؟ آیا این روزگار خوشی برای همیشه از دست ما میرود و این دوران شادمانی برای ابد ناپدید میشود ؟ آیا راستی این زمانه ای که روزی این همه را بما داده و روزی نیز باز شان میگیرد ، دیگر باره آنها را بما عطا نخواهد کرد ؟

ای ابدیت ، ای نیستی ، ای گذشته ، ای گردابهای تیره ، با این روزهایی که در کام خود میبرید چه میکنید ؟ آخر سخنی بگوئید ! آیا روزی این لذات بمانند را که بدین

بیرحمی از ما میربائید ، بما بازپس خواهید داد ؟
ای دریاچه ، ای صخره‌های خاموش ، ای غارها ،
ای جنگل تاریک که روزگار باشما بر سرمهر است و پیوسته
از نو جواتتان میکند ، ازین شب لااقل یادگاری در دل
نگاه دارید .

ای دریاچه زیبا ، بگذار این خاطره دلپذیر ، در
آرامش و در خشم تو ، در تپه‌های خندان سواحل تو ،
در کاجهای سیاه تو و در صخره‌های وحشی تو که بر روی
امواج سایه افکنده‌اند باقی بماند .
بگذار نسیم فرح بخشی که میلرزد و میگذرد ،
زمزمه امواج لاجوردین تو که بساحل میخورند و باز می-
گردند ، اختر فروزانی که سطح ترا با نور لطیف خویش
سیمین میکند ، بادی که مینالد و شاخه‌ای که آه از دل
بر میکشد ، هوای عطر آگین تو و هر آنچه که میتوان شنید
ودید و بوئید همه بگویند : « همدیگر را دوست داشتند » .

خاطره^۱

روزها از پی هم میگذرند و فراموش میشوند ،
ولی ای آخرین رؤیای عشق ، هیچ چیز ترا از یاد من بیرون
نمیبرد !

ببین ! بار دیگر سال نو فرا رسیده و بر تن همه
درختان جامه زمردین پوشانیده است بجز بر درخت
زندگانی من ، که هر روز برگی از آن فرومیافتد و هرگز
برگی تازه بر آن نمیروید .

اکنون پیشانی من بدست زمانه پرچین شده .
 دیگر گردش خون در رگهای من چون حرکت امواج
 آب که دستخوش تپاول باد سرد زمستان شده باشد جز
 بکندی صورت نمیگیرد . ولی در میان این ظلمت و سکوت
 چهره زیبا و آسمانی تو هرروز دردل افسرده من زیبا تر و
 آسمانی تر جلوه میکند ، و هرگز دست غارتگر ایام بصفا
 و لطف آن گزندی نمیرساند ، زیرا یاد ترا چون روح من
 با گذشت زمانه ارتباطی نیست .

نه ، ای زیبا روی من ! هرگز چهره تو از برابر
 دیدگان من برکنار نرفته است ، زیرا از آن هنگام که دیگر
 ترا در روی زمین ندیدم ، آسمانی تر از همیشه در آسمانت
 یافتم . آنروز تو چون پرنده ای سبکروح بر بالهای نسیم
 سحر نشستی و بسوی بالا شتافتی . ولی شاید ندانی که از
 آن پس حتی يك لحظه دلم بی یاد تو نتپیده است .

درین سفر آسمانی زیبائی و صفای سحرآمیز تو
 نیز باتو همراه آمد و در دیدگان فتنه انگیزت شعاع زندگی
 جای خود را به نور ابدیت سپرد هنوز هر لحظه که با
 چشم دل بسوی تو نگاه میکنم نفس عاشقانه باد صبا را
 می بینم که گیسوان پر شکنت را پریشان میکند و سینه
 بلورینت را در امواج زلفان مشکبویت میپوشاند . نمیدانی
 چهره تابناک تو در پس این حجاب تیره چون نخستین جلوه
 سپیده دم که پرده ظلمت سحرگاهان را پاره کند چه زیبا
 و رؤیا انگیز است !

دلبر من ، خورشید با همه درخشندگی و جلالش
 در پایان هرروز ناپدید میشود و جای خویش را بتاریکی

شب میسپارد ، ولی آفتاب عشق تو جاودانه در آسمان دل
من میدرخشد و جان میبخشد . این روزی است که شبی
بدنبال ندارد .

در هر صدا که بگویم میرسد جز داستان تو نمی-
شنوم . بهر جا که نظر میکنم جز چهره تو نمی بینم .
صحرای خاموش و دریای امواج . ابرهای گذران و نسیم
سبکروح ، همه با من حدیث از روی زیبای تو میگویند .

هرشب ، هنگامیکه دنیای خسته در خواب میرود
و فرشته خاموشی بر جهان دامن میگستراند ، من با نسیم
نیمشب رازها درمیان میگذارم و از روی زیبای تو داستانها
میگویم . همراه امواج نسیم با آسمان شب مینگرم و بر چهره
اختران فروزان که عاشقانه بهم چشمک میزنند خیره
میشوم . ولی ای دلدار من ، بگذار بگویم که در دل هیچ
ستاره ای بجز ماه روی تو نمی بینم و در چشمک اختران
جز نشان چشمان عاشق کش تو نمی یابم .

اکنون باردیگر بهار فرا رسیده و درختان غرق
شکوفه شده اند . ولی هرزمان که نسیم بهاری مرا از عطر
گلها سرمست میکند بیاد میآورم که از دیرباز مست باده
عشق توام ، و بوی گلهای چمن برایم جز نشانی از نفس
عطر آگین سرمست کننده تو نیست .

بارها ، افسرده و تنها . برای اینکه غم دل جز
با محرم راز نگویم روی بصحرا میکنم و عنان دل بدست
اشک میسپارم ، تا آن هنگام که دست لطف تو سیل سرشکم
را خشک کند و گونه های سوزانم را نوازش دهد .
هرشب هنگام خفتن ترا با چشم دل می بینم که

بربستم خم شده‌ای و هنگامیکه در خواب میروم بالهای
حمایت را بر سرم میگسترانی و مرا نگهبانی میکنی . ولی
شاید ندانی که در آنوقت که در خواب هستم از همیشه با
تو نزدیکترم ، زیرا در دنیای مرموز خواب میتوانم پرده
جدائی را بر کنار زنم و بی حائل و حجابی با تو سخن گویم .
هیچ چیز جز روی زیبای تو نبینم و هیچ صدائی بجز
آهنگ سحرآمیز تو نشنوم .

کاش این خوابی که با یک جهان بیداری برابر
است یکباره بخواب جاودان پیوندد ، و شیرینی دیدار ما
بی آنکه تلخی هجران بیداری در پی داشته باشد در جهان
ابدی عشق و صفا جاودانه ادامه یابد .

دلدار من ، دیرگاهی است که دو روح ما چون
دو شعاع سپیده دم یا دو آه عاشقان بهم پیوسته است ، و با
این همه من هنوز دور از تو نفس میکشم و سالهای عمر را
بیاد تو میگذرانم ، بیاد آخرین رؤیای عشق که هیچ چیز
آن را از خاطر من محو نمیکند .

الفرد دووینی

الفرد دووینی "Alfred de Vigny" (۱۷۹۷ - ۱۸۶۳)
از لحاظ تاریخی دومین شاعر بزرگ رمانتسم فرانسه است . کتاب «اشعار»
او دو سال بعد از انتشار تفکرات شاعرانه لامارتین منتشر شد ، و در همان
سال انتشار این کتاب بود که نخستین اثر شاعرانه ویکتور هوگو نیز بدست
مردم رسید .

اشعار الفرد دووینی خیلی زیاد نیست ، ولی از لحاظ کیفیت غالباً
فوق العاده عالی است . در این اشعار همه جا يك تلخی و بدبینی فیلسوفانه بایک
ذوق شاعرانه بسیار لطیف درآمیخته است . وینیی همیشه نسبت بمردان حس
ترحم و نسبت بزنان حس شك و تردید نشان میدهد و راهی جز آن نمییابد که
انسان بایأس و نومیدی ، تسلیم سرنوشت باشد . چهار اثر بزرگ شاعرانه او:
کتاب صوفیانه ، کتاب قدیم ، کتاب جدید و سرنوشت ها برای این اساس بوجود
آمده اند .

همه آثار وینیی از لحاظ کیفیت برابر نیستند ، گاهی در اشعار او
نقاط ضعف بسیار دیده میشود ! ولی در بعضی موارد قطعات وی بحدی از
کمال میرسد که هنوز هیچکس از آن بالاتر نرفته است ، دو قطعه بسیار
معروف او ، از زمره همین قطعات کم نظیرند که ما یکی از آنها را که
«مرگ گرگ» نام دارد و طبعاً ترجمه فارسی آن از لحاظ زیبایی و عمق با
اصل قطعه قابل مقایسه نیست ، درینجا نقل میکنیم . قطعه دیگر اثر مفصل
«خانه چوپان» است که از لحاظ بلندی آن از نقل آن درینجا خودداری
کردیم .

مرگ گرگ^۱

۱

ابرها ، چون دودی که از حریق برخیزد و
بگریزد ، با شتاب از روی قرص آتشین ماه میگذشتند .

۱ - La Mort du Loup

جنگلها تا دامن افق همه غرق تاریکی و سیاهی بودند .
 ما همه ، خاموش در چمنزار نمناك و علفزارهای
 انبوه و کوره راههای باریك راه می‌پیمودیم . ناگهان زیر
 درختان صنوبر ، جای پنجه‌های بزرگ گرگان مهاجر را
 دیدیم که مدتی بود بدنبال آنان می‌گشتیم ، ایستادیم و نفس
 در سینه حبس کرده گوش فرا دادیم . هیچ آوایی از دل
 دشت و جنگل برنمیخاست . فقط پرنده‌ای فریادی غم‌انگیز
 در آسمان سر داده بود . هیچ صدائی شنیده نمیشد ، زیرا
 باد که بسیار بالای زمین میوزید ، پا بر سر برجهای متزوی
 مینهاد و درختان بلوط که کنار تخته سنگها خم شده بودند
 تکیه بر آرنج کرده و گوئی در خواب رفته بودند .

با آنکه هیچ صدائی از جائی برنمیخاست ، کهنه
 کارترین شکارچی جمع ما سربسوی زمین خم کرد ، سپس
 روی شنها دراز کشید و اندکی بعد ، او که هرگز خلاقی
 در سخنش ندیده بودیم آهسته خبر داد که این جای پای
 تازه ، اثر پنجه‌های نیرومند دو گرگ و دو بچه گرگ
 است . بشنیدن سخن او ما همه کاردها را از غلاف بیرون
 کشیدیم و تفنگهای شکاری خود را که لوله‌هایشان برق
 میزد پنهان کردیم و شاخه‌ها را کنار زدیم تا با قدمهای
 شمرده و آهسته پیش رویم .

ناگهان سه تن از ما برجای ایستادند ، و من
 اندکی پیش‌رفتم تا ببینم چه دیده‌اند . نگاهم بدو چشم افتاد
 که در تاریکی میدرخشید و اندکی دورتر از آنها : چهار
 هیکل ، در نور ماه میان علفها مشغول رقص بودند و حالت
 سگانی را داشتند که هرروز هنگام بازگشت صاحب خویش

بنشاط درمیآیند و با سروصدا پایکوبی میکنند . شکل هر چهارتای آنها شبیه و رقصهایشان نیز شبیه بود . اما گرگ بچگان وقت بازی خاموش بودند ، زیرا میدانستند که در دو قدمی آنان ، دشمن یعنی نوع انسان ، در چهار دیواری خانه آنان بخواب رفته و در خواب خرگوشی خود کمین آنها را میکشد .

گرگ نر برپای ایستاده بود . واندکی دورتر از او در کنار درختی ماده گرگ چون گرگ مرمرینی که رومیان قدیم پرستش میکردند و رموس و رمولوس نیمه خدا از پستانهای او شیر میخوردند درخواب رفته بود .

گرگ نر پیش آمد و چنگالهای تیز خود را در شن فرو برد و بر زمین نشست ، زیرا دریافته بود که راه فرار براو بسته شده و از همه سو در محاصره افتاده است و دیگر راه نجاتی از مرگ ندارد . وقتی که تن بمرگ درد داد از جای برخاست و با خشم تمام ، گلوی جسورترین سگان شکاری ما را در دهان آتشین خود گرفت و با آنکه گلوله‌های پیایی گوشت و پوستش را درهم میشکافت و کاردهای ما پیوسته درد و پهلوی او فرومیرفت و در گوشت تنش بهم برمیخورد ، آنقدر با فکین آهنین خود گلوی تازی را فشرد که سگ که مدتی پیش از او جان سپرده بود ، آخر درپایش در غلطید . آنوقت گرگ دست از او برداشت و بدقت درما نگریست . کاردهای ما تا دسته درد و پهلویش جای داشتند و او را بچمن که غرق در خون او بود میخکوب کرده بودند . تفنگهای شکاری ما گرداگرد او را بشکل هلالی شوم فرا گرفته بودند .

گرگ یکبار دیگر بما نگریست ، سپس بر زمین خفت و به لیسیدن خونی که روی دهانش را پوشانده بود مشغول شد و بی آنکه بخود زحمت دانستن آن دهد که چگونه بچنگ مرگ افتاده ، چشمان درشت خویش را بر هم نهاد و بی کمترین فریادی جان سپرد .

۲

پیشانی خودم را برتفنگ بی باروتم تکیه دادم و بفکر فرورفتم ، زیرا نتوانستم خود را متقاعد به تعقیب ماده گرگ و فرزندان او کنم که هر سه در انتظار مانده و حاضر بفرار نشده بودند . حتی یقین دارم که ماده گرگ زیبا و افسرده ، اگر بخاطر نگاهداری کودکش نبود شوهرش را در کشاکش مرگ تنها نمیگذاشت . اما وظیفه او نجات این کودکان بود تا بدانان پیاموزد که چگونه باید رنج گرسنگی را تحمل کنند و هرگز پیرامون شهرها که در آنها نوع انسان با حیوانات اهلی پیمان همکاری بسته است ، نگردند .

۳

باخود گفتم : افسوس ! باوجود عنوان پرطمطراق «انسان» چقدر من از خود و هموعان خودم که همه چون من ضعیف و ناچیزند شرم دارم . گفتم : ای حیوانات دلیر ، فقط شما میدانید که چگونه باید زندگی و رنجهای آن را مردانه وداع گفت . اگر فکر کنیم که در روی زمین چه بودیم و چه از خود میگذاریم ، خوب میفهمیم که تنها

خاموشی ، با عظمت و بزرگ است و هرچه غیر از آن از
ضعف خبر میدهد . آه ! ای رهگذر وحشی ، من طرز فکر
ترا خوب دریافتم ، زیرا نگاه آخرین تو تا اعماق دلم رخنه
کرد . نگاه تو میگفت : « اگر میتوانی ، کاری کن که
روح تو ، بر اثر کوشش و تفکر ، بدین درجه غرور و شهامت
که من از بدو تولد خود در دل جنگلها ، بدان خو گرفتم .
دست یابد . نالیدن ، گریستن ، التماس کردن ، همه کار
بیچارگان و سست عنصران است . اگر مردی ، بار وظیفه
سنگین خود را بدوش گیر و آنرا در راهی که سرنوشت
برای تو معین کرده است بمقصد برسان ، سپس مانند من
رنج ببر و بمیر بی آنکه زبان بشکایت گشوده باشی . »



ویکتور هوگو

شاید معرفی ویکتور هوگو "Victor Hugo" برای خوانندگان ایرانی کار بیموردی باشد، زیرا این مرد باندازهٔ سعدی و حافظ در نزد طبقهٔ ادیب ایران اشتها دارد، ویکتور هوگو (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵) در فرانسه و تمام دنیا، معروفترین شاعر فرانسوی محسوب میشود، و قطعاً در این اشتها خارق‌العاده تعداد عجیب آثار او سهم بزرگی دارد. هوگو بابوگ خاص خود، در طول شصت و پنج سال فعالیت ادبی، در همهٔ رشته‌های ادب: از نظم و نثر وپس ثبات و ترجمه و انتقاد ادبی، شاهکارهای درجهٔ اول پدید آورد و ده‌ها هزار صفحه اثر از خود باقی گذاشت. اشعار او باآنکه گاه از حیث لطف و ظرافت بیای لامارتین و موسه نمیرسند، از زمرهٔ عالیت‌ترین اشعار فرانسه بشمارند. «بینوایان» او اثری است که از بزرگترین آثار ادبی تمام جهان محسوب میشود. در مکتب رمانتیک نیز هیچکس باندازهٔ هوگو مبارزات شدید و تند نکرده و بهمین جهت او را میتوان رهبر این مکتب در فرانسه شمرد.

فعالیت ادبی ویکتور هوگو در هفده سالگی او با تأسیس مجله ادبی «کنسرواتور» شروع شد. مهمترین آثار او بترتیب تاریخ انتشار چنینند: نغمه‌ها و ترانه‌های شرقی، کرمول، آخرین روز یک محکوم، ارنانی، برگهای خزان، نتردام دوپاری، شاه تفریح میکند، لوکرس برژیا، آوازهای غروب، روی بلا، نورها و تاریکی‌ها، ناپلئون کوچک، مجازاتها، افسانهٔ قرون، بینوایان، ترانه‌های کوچک‌ها و جنگل‌ها، کارگران دریا، سال موحش، نودوسه، فن‌پدر بزرگی، تاریخ یک جنایت، پاپ، مذاهب و مذهب، چهار باد فکر، ترکمادا.

انتخاب چند قطعه از میان قطعات شاعرانه بیشمار ویکتور هوگو کار بسیار دشواری است، زیرا هوگو بخلاف غالب شعرا چند قطعه که شهرت و مقام خاص داشته باشد ندارد. بدینجهت ما در اینجا سعی کرده‌ایم از کتابهای ادبی برجستهٔ او، یک قطعه از هر کدام نقل کنیم.

سال نهم هجرت^۱

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده . همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمیکرد ، هنگامیکه راه میرفت ، از همه سو بدو سلام میگفتند و او همه را بمهربانی پاسخ میداد ، با اینکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده نمیشد ، هر روز خستگی بیشتری در او محسوس بود . گاهی بدیدار شتری که آب میخورد بر جای میایستاد . زیرا بیاد روز گاری میافتاد که خود شترهای عمش را بچرا میبرد .

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود . بسیار کم غذا میخورد و غالباً برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم می بست . بادت خویش شیر گوسفندهایش را می دوشید و هنگامی که لباسش فرسوده میشد ، خودش روی زمین می نشست و آنرا وصله میزد . هرچند دیگر جوان نبود و روزه داری از نیروی او میکاست ، در همه روزه های رمضان ، مدتی درازتر از دیگران روزه دار بود . شصت و سه سال داشت که ناگهان تبی بوجودش راه یافت . قرآن را که خود از جانب خداوند آورده بود ، سراسر باز خواند . آنگاه پرچم اسلام را بدست سعید داد و بدو گفت : این آخرین بامداد زندگانی من است . بدان که خدائی جز خدای واحد نیست . در راه او جهاد کن . آرام بود ، اما نگاهش ، نگاه عقابی بلند پرواز بود که مجبور بترك آسمان شده باشد . آن روز مثل

همیشه ، در ساعت نماز ، بمسجد آمد . به علی تکیه کرده بود و مؤمنین بدنبالش می آمدند . پیشاپیش ایشان همه جا پرچم مقدس در اهتزاز بود . هنگامیکه بمسجد رسیدند ، وی با رنگ پریده ، روی بمردم کرد و گفت :

— هان ، ای مردم ! همچنانکه روز روشن خواه و ناخواه پایان میرسد دوران عمر انسان را نیز سرانجامی است . ما همه خاک ناچیزی بیش نیستیم . تنها خداست که بزرگ و جاودان است . ای مردم ، اگر خداوند اراده نمیکرد ، من آدمی کور و جاهل بیش نبودم .

کسی بدو گفت : ای رسول خدا ، جهانیان همه ، هنگامیکه دعوت ترا در راه حق شنیدند ، بکلامت ایمان آوردند ، روزی که تو پای بهستی نهادی ، ستاره ای در آسمان ظاهر شد ، وهرسه برج طاق کسری فرو ریخت .

اما او ، دنباله سخن گرفت و گفت : باین همه ساعت آخرین من فرا رسیده . اکنون فرشتگان آسمان درباره من مشغول شورند . گوش کنید : اگر من به یکی از شما بیدی سخن گفته باشم ، هم اکنون وی از جا برخیزد و پیش از آنکه ازین جهان بروم ، بمن دشنام گوید و مرا بیازارد . اگر کسی را زده ام ، مرا بزند . آنگاه چوبی را که در دست داشت بسوی حاضرین دراز کرد . اما پیرزنی که در روی سکوئی نشسته بود و پشم گوسفند میرشت ، فریاد زد : — ای رسول خدا ! خدا باتوباد !

باردیگر وی گفت : — ای مردم ! بخدا ایمان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود آورید . میهمان نواز باشید . پارسا باشید . دادگستر باشید .

آنگاه لختی خاموش شد و بفکر فرورفت ، سپس ،
 راه خود را با گامهای آهسته در پیش گرفت و گفت :
 - ای زندگان ، باردیگر بهمه شما میگویم ک
 هنگام رحلت من ازین عالم فرارسیده ، پس شتاب کنید ،
 تا در آن لحظه که پیک اجل ببالین من آید ، هر گناهی را
 که کرده‌ام بمن تذکر داده باشند ، و هر کس که بدو بدی
 کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد .

مردم ، خاموش و افسرده ، از گذرگاه او کنار
 میرفتند . وی از آب چاه ابوالفدا صورت خود را بشست .
 مردی از او سه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنک پرداخت .
 گفت « تصفیة حساب در اینجا بهتر است تا در میان گور » .

مردم با نگاهی پر از مهر ، مثل نگاه کبوتر ،
 بدین مرد پر جلال که دیری تکیه گاه آنان بود می-
 نگریستند . هنگامی که وی بخانه خود بازگشت ، بسیاری
 بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم
 گذارند روی تخته سنگی گذراندند .

بامداد فردا ، هنگامیکه سپیده دم رسید ، وی
 گفت : - ای ابوبکر مرا دیگر یارای برخاستن نیست . از
 جای برخیز و برای من قرآن بخوان . و در آن هنگام که
 زوجه اش عایشه پشت سرش ایستاده بود ، وی بشنیدن آیاتی
 که ابوبکر میخواند مشغول بود . گاه با صدای آهسته آیه
 را که شروع شده بود تمام میکرد ، و درین ضمن سایرین
 جمله میگریستند .

نزدیک غروب بود که عزرائیل بر در خانه ظاهر
 شد و اجازه ورود . خواست . رسول خدا گفت : - بگذارید

بدرون آید - ودرین لحظه بود که همه دیدند که در نگاه او چون روز ولادتش برقی شگفت درخشید عزرائیل، بدو گفت: - ای پیغمبر. خداوند ترا بنزد خویش میخواند. وی پاسخ داد: دعوت حق را لبیک می گویم. آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد و نفسی آرام لبهای او را ازهم گشود، و «محمد» جان تسلیم کرد.

از شش هزار سال پیش ...

شش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، ودرین مدت خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدید آوردن گلها و ستارگان تلف میکند.

آسمان پهناور، هرساله پیامبرانی بصورت گلهای زنبق و آشیانهای زرین پرندگان برای مردم جهان می-فرستد تا آنان را بصالح و محبت بخواند اما این پیام مهر، اثر جنون را از دلهای هراسناک مردم جهان بیرون نمیرد. زیرا دیری است که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدم خواری و خونریزی است. دیری است که فرح بخش ترین نوای موسیقی ملل، شیپور جنگ است.

دیری است افتخار، بصورت کابوسی موحد درآمده است که سوار بر ارابه کوه پیکر خود میگردد و مادران بینوا و فرزندان خردسالشان را زیر چرخهای سنگین خود خورد می کند.

امروز، خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده، زیرا رضایت آن فقط وقتی بدست می آید که مردمان

بگویند: « برویم وبمیریم » .

حالا دیگر برای جلب خوشبختی تنها باید دهان
برشیپور جنگ نهاد . همه جا برق فولاد میدرخشد و همه جا
دود و آتش برمیخیزد دیگر مردمانی که دسته دسته از پی
کشتار هم روانه میدان آدمکشی میشوند ، برای روشن
کردن ظلمتکده روح خود وسیله ای جز آن ندارند که
شعله توپهای جنگ را برافروزند .

... و این همه ، تنها بخاطر جاه طلبی « بزرگان
قوم » صورت می گیرد که خود آنها ، هنوز ما را در خاک
نکرده برسر گورمان تجدید عهد مودت میکنند و در آن
هنگام که کالبد ما در دل گور تیره خاک میشود و در
میدانهای جنگ شغالان و لاشخوران سراغ گوشتهایی را
میگیرند که شاید باستخوانها باقی مانده باشد ، این آقایان
با احترام بهم سلام میگویند .

این وضع دنیای امروز ما است . دنیائی است که
در آن هیچ ملتی نمیخواهد ملت دیگر را همسایه خویش
ببیند ، زیرا آنها که بقای حکومتشان بسته بادامه حماقت
ما است ، هر روز بیش از روز پیش حس خشم و کین را در
روح ما میدمند و بآتشی که خود افروخته اند دامن میزنند .
- این یکی یکنفر روسی است ، زود او را بکش !
مغزش را بکوب !

- این دیگری کروآت است . چرا معطلی ؟ آتش
کن برای چه ؟ برای اینکه لباسش سفید است !
- این آدم را بدست خود میکشم و با دل آسوده
بخانه باز میگردم زیرا این مرد جانی است . جنایتش اینست

که در آن سوی رود رن بدنیا آمده است !
 روسباخ ! واترلو ! انتقام ! امروز دیگر انسان ،
 مست باده خونریزی و جنگ ، شعوری جز برای قتل عام
 و ویرانی در خویش سراغ ندارد .

شاید کنار سایبانی نشستن و از آب چشمه‌ای گوارا
 نوشیدن وزیر درختی سرسبز سرگرم رؤیا شدن و یا دل
 در بند عشق سپردن ، همه لذت بخش باشد ، اما برای بشر
 امروز آنچه لذت بخش تر از این جمله است ، لذت برادر کشی
 است .

همه جا مردمان تبر در ریشه جان یکدیگر نهاده‌اند
 و بدنبال هم تپه‌ها و ماهورها را درمینوردند ، و همه‌جا
 همراه سواران ، وحشت و هراس که چنگ در یال اسبها
 زده در تاخت و تاز است .

... و درین هنگام ، سپیده دم از فراز دشت و دمن
 سر برمیزند و پیام امید و روشنائی میدهد . اوه ! راستی
 چقدر شایان تحسین است که نوع انسان ، در آن دم که
 مرغ سحر نغمه سرائی آغاز میکند ، همچنان سرگرم کینه
 مرگبار خویش باشد !

ای رهگذر^۱

ای رهگذر ، آیا میخواهی کلثوپاتر را در
 بسترش برهنه ببینی ؟

بیا ! در خلوتگه عشق او هیچکس نیست ، زیرا
 اکنون کلثوپاتر در آغوش تاریکی و خاموشی برای همیشه

۱ - از قطعه Zim Zizimi در کتاب افسانه قرون .

در خواب گران رفته است . اما روزگاری بود که جمال
این زن دنیائی را خیره کرده و مردان جهان جز بسوی
او بجائی نمینگریستند .

وقتی که او رخت از جهان بر بست ، دنیا غرق ماتم
شد . مگر نه در دوران زندگانی وی ، پادشاهان نامی
بخاطر لبان لعل و دندانه‌های مروارید گونش دل و دین
از دست میدادند و در آستان خلوتگه عشقش ، از فرط شوق
جان میسپردند ؟

بخاطر این زن ، افراکئوس اطلس را رام کرد
و شاپور برای گرفتن قلعه زرین او به زیمان‌دیس آمد و
مامیلوس شوش و ترنیتیریس پالمیر را بتصرف درآورد .
بخاطر عشق او اتوان سردار نامی روم راه فرار در پیش
گرفت و میان کلئوپاتر و آقائی دنیا ، که هر دو خود را
بدو عرضه داشته بودند دنیا را رها کرد تا کلئوپاتر را
برگزیند ؟

جلال کلئوپاتر همپایه ربه النوع عشق بود .
مژگان او زنجیری بود که همه دلها را اسیر میکرد . اگر
وقتی براستی دل بشری بتپش افتاد آن وقت بود که صاحب
آن دل خود را در بازوان نرم و نوازشگر کلئوپاتر یافت .
حتی نام این ملکه جمال خود برای سرمست کردن کسان
کافی بود .

هنگامی که وی لب بتبسم می‌گشود دنیا روشن میشد
و چندان نور و عشق همه جا را فرا میگرفت که زمین
بهراس می‌افتاد . اندام او گوئی با آسمان لاجوردین آمیخته
بود . شاهنگام زهره از زیر چشم بدو مینگریست و از فرط

شرم و حسد زیر ابرها پنهان میشد . کلتوپاتر مهوش ، چون گلی سراسر مصر را معطر میکرد و هنگامیکه برهنه میشد جمالش چون چهره خورشید درخشان همه دیدگان را خیره میساخت و میسوزانید . گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند .

ای زندگان ! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید ، زیرا زنی که در اینجا خفته ، الهه بود که روزی چند از سر ناز پا بر زمین گذاشته و نام ملکه بر خود گرفته بود . روزگاری لب خندان این زن ، کمانی بود که ربه النوع عشق برای تیرانداختن برگزیده بود . زمانی زیبائی او که از قدرت شیران غران فروتر بود دل و عقل همه را اسیر میکرد . اما امروز اگر میخواهید بدیدار گور او روید ، نخست انگشت برینی گذارید .

این همه قدرت و جلال بچه کار می آید ؟ وقتیکه اول و آخر همه چیز مرگ و فنا است ، آقائی روی زمین چه فایده دارد ؟ چه سود دارد که خلیفه باشند . یا مغ ، اردشیر یا داریوش ، ارمامیتراس یا سیاگزار ، خشایارشا یا بخت النصر یا اسرعدون ؟

افسوس ! خداوندان جهان ، چون آنتیوخوس و خسرو و اردشیر دراز دست ، سزوستریس و آنیبال و استیاك ، سیل و اشیل و عمر و سزار ، همه سپاهیان گران داشتند تا بدست آنان جنگاوری کنند . اما همه مردند ، همه مردند و هیچ چیز از ایشان برجای نماند !

آزادی^۱

بچه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی میکنید؟
بچه حق این نغمه گران آسمان را از بیشه ها و چشمه ها و
سپیده دم وابر و باد دور میسازید و سرمایه زندگی را ازین
زندگان میدزدید؟

ای بشر، راستی گمان داری که خداوند برای
آن بدین موجودات ظریف بال و پر داده است که تو پر و
بالشان را بچینی؟ مگر بااین ستمگری خوشبخت میتوانی
زیست؟ آخر این بیگناهان چه کردند که باید عمر خویش
را در زندان تو بگذرانند؟

از کجا معلوم که سرنوشت این زندانیان بی گناه
با سرنوشت ما درآمیخته نباشد؟ از کجا معلوم که آه
پرندهای که دست ستم ما او را از آشیان جدا میکند و
ظالمانه دردام اسارت میافکند، بصورت فرمانروایان سفاک
و ستمگر بسوی ما بازنگردد؟

اوه! که میدانند که از رفتار ما درین جهان چه
نتیجه حاصل میشود، و ازاین جنایاتی که ما بآلب پر خنده
انجام میدهیم در چهارراه اسرار چه برمیخیزد؟ وقتی که
این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز در
فضای بی انتها آفریده شده اند در پشت میله های قفس زندانی
میکنید، وقتی شناگران دریای نیلگون آسمان را به بند
ستم می افکنید، هیچ فکر میکنید که ممکن است روزی
نوک خونین آنها از میله های قفس بگذرد و بشما برسد؟

راستی هیچ فکر میکنید که هر جا که اسیری از دست جور و ستم مینالد ، خداوند بدو مینگرد ؟

برای خدا ، کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بدهید . بلبلان را آزاد کنید ! پرستوها را آزاد کنید ! مراقب قفس هائی که برای زینت بدیوارها آویخته‌اند باشید ، زیرا ترازوی نامرئی جهان دو کفه دارد . از همین سیمهای باریک و زرین قفس است که میله های آهنین و سیاه زندان پدید می‌آید ، و از همین قفس‌هاست که باستیل های موخس ساخته میشود .

آزادی رهگذران بی‌آزار آسمان و چمن و رودخانه و دریا را احترام گذارید . آزادی این بیگناهان را بگیرید تا سرنوشت دادگستر نیز آزادی شما را نگیرد . اگر ما از جور ستمگران مینالیم ، برای آنست که خود ستمگریم .

ای انسان ، آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر ، این شاهد خاموش ظلم و ستم خویش را درخانه نگاه داشته‌ای ؟ ای ستمگر ، چرا فریاد میزنی : « بر من ستم میکنند ؟ » لختی بدین اسیر بینوا که سایه او بر تو افتاده نظر کن . بدین قفس بنگر که در آستان خانه‌ات آویخته‌ای . اما نمیدانی که در پس آن میله هائی که اکنون پرنده‌ای بیگناه پشت آنها بنغمه سرائی مشغول است ، پایه‌های زندان کار گذاشته میشود .

حالا که ... ۱

حالا که لب برجام پرباده وجود تو نهاده ام ،
حالا که پیشانی پریده رنگ خویش را در میان دستان پرمهر
تو می بینم ، حالا که عطر دل انگیز روح ترا از میان سایه
های پنهان میبویم ، حالا که یاد سخنان تو هستم که بارها
از رازنهانت بمن خبر دادند ، حالا که گاه گریان و گاه
خندان ، لب بر لب و چشم بر چشم من نهاده ای .

حالا که بر خانه دلم فروغی درخشان از ستاره
وجود تو تافته ، حالا که برگ گلی از گلبن تو در چشمه
زندگانی من فرو افتاده .

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگویم :
بگذرید ، باز هم بگذرید ، زیرا دیگر مرا از پیری هراسی
نیست . بگذرید و گلهای ناپایدار خویش را برای خود
نگاه دارید ، زیرا من در کشتزار روح خود گلی دارم که
هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالا دیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم : هر قدر
میخواهید بالهای خود را بجای که من آنرا با مهر خود
آکنده ام و روز و شب از آن باده خوشگوار مینوشم بسائید ،
زیرا با ضربت بال شما چیزی ازین باده بیرون تراوش
نخواهد کرد . اگر شما خاکستر زیاد دارید تا آتشفشانها را
خاموش کنید ، من آتشی فروتنتر از خاکستر شما دارم .
اگر شما فراموشی با خود همراه میآورید ، من در دل خود
عشقی نیرومندتر از فراموشی شما ذخیره کرده ام .

این گل را برای تو چیدم^۱

این گل را برای تو چیدم . پیش از آنکه آنرا
 بچینم ، در شکاف صخره‌ای روی دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که
 بالای رودخانه سرخم کرده و جز عقاب بلندپرواز را
 راهی بدان نیست ، آرام آرام میروئید . سایهٔ شامگاهی
 دامنکشان پیش می‌آمد و در آن جا که خورشید فرومیرفت ،
 شب تیره طاقی از ابرهای موج‌چون طاق نصرتی ارغوانی
 که در میدان پیروزی بزرگی برپاکنند پدید آورده بود .
 بادبانهای قایقها اندک اندک محو میشدند و بامهای خانه‌ها
 چنانکه گوئی از نشان دادن خود بیم دارند ، دزدانه
 میدرخشیدند .

دلدار من ، این گل را برای تو از دامنهٔ تپه‌چیدم .
 رنگش قرمز نیست ، عطر هم نمی‌افشاند ، زیرا ریشهٔ آن
 از صخرهٔ سخت جز تلخی نصیبی نبرده است .
 هنگام چیدن آن بخویش گفتم : « گل بیچاره !
 شاید سرنوشت تو این بود که همچون خزه‌ها و ابرها ، از
 بالای قله بدرون درهٔ عمیق سرازیر شوی . اما دیگر چنین
 نخواهد شد ، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان خواهم
 کرد تا روی قلب او که ازین دره نیز عمیق‌تر است جان
 سپاری . ترا بدو میدهم تا روی پستانش که در درون آن
 دنیائی در تاب و تب است بپژمری . آسمان ترا از آن پدید
 آورد که روزی بادست نسیم پرپر شوی و همراه امواج
 رودخانه باقیانوس پیوندی ، اما من ترا بجای دریا بدست
 عشق میدهم . »

J'ai cueilli cette Fleur Pour toi — ۱

وقتیکه گل راجیدم ، باد امواج رود رامیلر زانید
 واز روزبجز روشنائی پریده رنگی که اندک اندک محومیشد
 چیزی باقی نبود . اوه ! نمیدانید دل من چقدر افسرده بود ،
 زیرا در آن حین که بسر نوشت گل می اندیشیدم ، احساس
 میکردم که همراه نسیم شامگاهان ، گرداب تیره ای که
 در پیش پای من جای داشت روح مرا درخود فرو میبرد .

گل میگفت^۱

گل ناتوان به پروانه میگفت : « از من مگریز .
 بین چگونه سرنوشت ما را از هم جدا کرده . من میمانم ،
 اما تو بهر سو بخواهی بال و پر میگشائی و میروی . با این
 همه ما دل دربند مهر یکدیگر داریم و دور از مردمان در
 کنار هم زندگی میکنیم . حتی چنان باهم شبیهیم که گاه ما
 هردو را گل می شمارند .

ولی افسوس ! تو همراه نسیم پرواز میکنی و من
 همچنان زندانی زمینم . چقدر آرزو داشتم که با تو پرواز
 کنم و مسیر ترا عطر آگین سازم .

اما نه ، تو آنقدر دور میروی که مرا یارای
 همراهیت نیست . تو پیوسته میان گلها در پروازی ، اما
 من تنها سایه خودم را که با گردش خورشید دور من
 میچرخد نظاره میکنم .

تو میگریزی و باز میگردی و دوباره آهنگ مکانی
 دگر میکنی ، اما هر سپیده دم مرا می بینی که همچنان بر جای
 ایستاده ام و اشک میریزم .

ای پروانه ، برای اینکه عشق ما پایدار ماند ، یا
تو چومن در زمین ریشه کن یا بمن بال و پری ده تا مثل
تو پرواز کنم .

گور به گل گفت^۱

گور به گل سرخ گفت : ای گل عاشقان ، با
قطره های اشکی که هر شب از دیده سحرگاهان بر چهره
تو میریزد چه میکنی ؟
گل پاسخ داد : اول تو بگو ، با آنچه پیوسته در
کام خود فرومبیری چه میکنی ؟
گل گفت : - ای گور تیره ، من این اشکها را در
درون سایه ، آرام آرام بصورت عطر و عسل درمیآورم و
تحویل مردمان میدهم .
گور گفت ای گل ، من نیز از هر روحی که
بمنش میسپارند فرشته ای میسازم و با آسمانش میفرستم .

ترانه^۲

خانم ! شما که بقول خود حرفی نداشتید که بمن
بگوئید ، چرا پیش من آمدید ؟ چرا با این لبخند که شاهان
را نیز بدام میافکند دل مرا بردید ؟ آخر شما که حرفی با
من نداشتید ، چرا پیش من آمدید ؟
خانم ! اگر بقول خود چیزی ندارید که بمن بیاموزید ،
چرا دست مرا اینطور فشار میدهید ؟ چرا هنگام راه رفتن

اینسان سرگرم رؤیاهای دلپذیر و شاعرانه خود هستید ؟
اگر چیزی ندارید که درین باره بمن بیاموزید ، چرا دست
مرا اینطور فشار میدهید ؟

خانم ! اگر میگوئید که بهتر است ازینجا بروید ،
چرا راه خودتان را ازینطرف کج کردید ؟ شما که میدانید
من بدیدار شما از شوق و بیم بخود میلرزم ، چرا میگوئید
که مایل به رفتنید ؟ اگر راستی مایل به رفتنید خانم ، چرا
راه خودتان را ازینطرف کج کردید ؟

ترانه^۱

اگر شعرهای من مثل پرندگان بال و پر داشتند ،
سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پرواز
میکردند .

اگر شعرهای من مثل خیال بال و پر داشتند ،
چون جرقه‌ای بسوی کانون فروزان وجود شما روی
میآوردند .

اگر شعرهای من مثل عشق بال و پر داشتند ،
شب دراز با یکدنیا پاکی و صفا پیرامون خانه شما طواف
میکردند .

آلفرد دوموسه

آلفرد دوموسه "Alfred de Musset" (۱۸۱۰ - ۱۸۵۷)

از نظر زندگی شاعرانه خود، مانند شلی در انگلستان، «رومانتیک‌ترین» شاعر فرانسوی است، و همانطور که مرگ «آندره‌شنیه» رمانتیک است، سراسر حیات موسه مظهر رمانتیسم بشمار میرود.

زندگانی کوتاه موسه سراسر با عشق و غم و بیماری بسر رفت و زاده این عشق‌ها و غم‌ها، آثار ادبی بسیار ظریفی بود که هنوز در دل مردم فرانسه جا دارد. قطعات موسه در همان ضمن که لطف و زیبایی فوق‌العاده آثار لامارتین را دارد، با زندگی نزدیکتر است، زیرا موسه بخلاف لامارتین که همیشه در آسمان زندگی میکرد خیلی زمینی بود و باهوسها و هیجان‌های روزمره زندگی آشنائی بیشتری داشت. میان قطعات موسه، چهار قطعه بنام «شب‌ها» "Les Nuits" بقدری در ادبیات فرانسه شهرت دارند که جز قطعه دریاچه لامارتین هیچ‌اثر شاعرانه‌ای در زبان فرانسه با آنها برابری نمیکند. این چهار قطعه مظهر کامل نبوغ موسه و جامع تمام زیبایی‌های رمانتیسم هستند.

موسه نخستین مجموعه اشعار خود را در ۱۹ سالگی منتشر کرد، ولی بهترین اشعار او بعد از قطع غم‌انگیز رابطه عاشقانه وی با ژرژسان سروده شده. موسه همیشه میگفت که برای شاعر جز قلب او هیچ سرچشمه الهامی وجود ندارد، و این حقیقت در تمام اشعار او پیداست.

بهترین آثار او عبارتند از: داستان‌های اسپانیا و ایتالیا، آندرا دلسارتو، هوسهای ماریان، فانتازیه، رولا، شب‌ها، اعترافات، يك كودك امروزی، نوولها، نامونا، مردخای، باعشق شوخی نمیکند. لورتساجو. درینجا اولین «شب» از «شب‌های» موسه ترجمه شده است.

شب ماه مه^۱

الهه شعر (الهام)^۲

ای شاعر چنگت را بر گیر و بمن بوسه‌ای ده .
گل‌های نسترن اندك اندك میشکفند . زیرا امشب بهار از
دل زمین میزاید . امشب بادهای گرمتر میشوند و چلچله‌ها
در انتظار سپیده بامدادی روی نخستین نهالهای سرسبز
مینشینند . ای شاعر ، چنگت را بر گیر و بمن بوسه‌ای ده .

شاعر

اوه ! چقدر دره تاریک است ! يك لحظه چنین
پنداشتم که در بالای درختان جنگل هیکل سپید در حرکت
است که از میان چمنها بیرون آمده است و بر روی گیاهان
پر گل میخرامد . اما آنچه پنداشتم رؤیائی عجیب بیش نبود
که خیلی زود از میان رفت .

الهه

شاعر ، چنگت را بر گیر . نسیم ملایم بر سطح چمن
میوزد و نقاب معطر شب را می‌لرزاند . گل سرخ که هنوز
جز غنچه‌ای ناشکفته نیست حسودانه زنبور عسل را که از
بوی آن سرمست شده ، در زندان لطیف گلبرگهای خود
اسیر کرده است تا در آنجا جان سپارد . گوش کن : همه‌جا
غرق خاموشی است . چرا بدلدار خود نمی‌اندیشی ؟ امروز

غروب خورشید عاشقانه‌تر از همیشه با شاخ و برگهای
تیره درختان بلند وداع میگوید . امشب همه گلها خواهند
شکفت و طبیعت جاویدانی . چون بستر زن و شوهری جوان
از عطر و عشق وزمزمه آکنده خواهد شد .

شاعر

چرا دل من چنین سخت میتپد ؟ چیست که در
درون من غوغا میکند و مرا باضطراب میافکند ، مثل
اینست که کسی در خانه مرا میکوبد . راستی چراغ نیم
مرده من بانور ضعیف خود دیدگان مرا چنین خیره میکند؟
ای خدا ! چرا سراپای من آرام آرام میلرزد ؟ کیست که
بدیدار من آمده ؟ کیست که مرا آهسته صدا میکند ؟
هیچکس ! تنها هستم : فقط ساعت دیواری است
که زنگ میزند . اوه ای تنهایی ! ای تنهایی !

الهه

ای شاعر ، چنگت را بر گیر . امشب شراب جوانی
در رگهای جهان بجوش میآید . دل من سخت در تپش
است ، زیرا از گرمی هوس در تب و تاب افتاده . لبان من
از وزش نسیم عطش انگیز خشک شده‌اند و سراغ باده عشق
میگیرند . ای بچه تنبل ، نگاه کن و ببین که امشب من چه
زیبا هستم . مگر نخستین بوسه ما را ، در آن دم که خود را
پریده رنگ و افسرده در کنار بالهای من یافتی و با دیدگان
پراشک در آغوشم افتادی ، بیاد نمیآوری ؟ اوه ! در آن
هنگام بسیار جوانتر بودی و با اینهمه جوانی از عشق

میمردی . اما من آمدم تا ترا از رنجی تلخ نجات دهم و تسلی بخشم . در عوض امشب تو باید تسلی بخش من باشی ، زیرا نزدیک است از فرط هیجان جان سپارم . باید دعا کنم که لااقل بتوانم تا بامدادان زنده بمانم و پایان این شب را بچشم ببینم .

شاعر

ای الهه شعر ، ای طفلک عزیز ، آیا این صدای تست که مرا بخویش میخواند ؟ ای گل من ، ای محبوبه فناپذیر من ، ای تنها دلدار وفادار و پاکدامن من کدیری است با من پیوسته ای و با اینهمه هنوز دل در بند عشق من داری ، راستی تو هستی که بدیدار من آمده ای ؟ آری ، توئی ای دلبر زرین موی من ، ای دلدار من ، ای خواهر من ! توئی که بدیدار من آمده ای تا درین شب تیره ، با فروغی که از درون جامه طلائی تو میتابد ، دل مرا روشن کنی .

الهه

ای شاعر ، چنگت را بر گیر . چه خوب شناختی ! این منم ، محبوبه جاودانی تو هستم که امشب ترا خاموش و افسرده یافتم و چون پرنده ای که صدای جوجه های خود را شنود ، از فراز آسمانها بسوی زمین آمدم تا همراه تو گریه کنم .

بیا دوست من ! بیا و کنارم بنشین . زیرا خوب می بینم که رنج می بری و می نالی . می بینم که غمی پنهان

روح ترا آزار میدهد و به فغان وامی دارد . می بینم که غم عشقی بسراغ تو آمده ، از آن عشقهای زمینی که سایه ای از لذت و شبحی از خوشبختی بیش نیستند . بیا تا برابر خداوند نغمه سرائی کنیم . نغمه ای بیاد اندیشه تو ، بیاد لذات گمشده تو ، بیاد غم های گذشته تو ساز نمائیم . آنگاه لب بر لب هم نهیم و بسوی دنیائی ناشناس روی آوریم . خاطرات زندگی ترا جسته و گریخته . بیدار کنیم و از راز نیکبختی و شهرت و جنون سخن گوئیم . دست در دامن نخستین رؤیائی که بدیدارمان آید بزنیم و رو بگوشه ای بریم تا آن نکاتی را که آسان فراموش میشود بیاد آوریم . برویم ، زیرا امشب ملك جهان سراسر در اختیار ماست و جز ما کسی در عالم نیست . ببین : اسكاتلند سرسبز و ایتالای سوزان و یونان ، مادرمن ، که در آن عسل طعمی چنین گوارا دارد . همه در زیر پای ما هستند .

بگو : کدام رؤیای طلایی را در نغمه های خود منعکس کنیم ؟ قطره های اشکی را که از دیدگان فرو خواهیم ریخت از کدام سرچشمه بدست آوریم ؟ راستی امشب چه آوازی بخوانیم ؟ نغمه امید یا نوای غم و یا ترانه شادی ، کدام را ساز کنیم ؟

صفوف پولادین سپاهیان را در خون غرقه کنیم یا عاشق را از نردبان ابریشمی بالا بریم ؟ یا از دستی که روز و شب برای افروختن چراغهای بیشمار آسمان در آنها روغن مقدس زندگی و عشق جاودانی میریزد سخن گوئیم ؟ باهم به دل دریا رویم تا از آن مرواریدهای غلطان بیرون کشیم ؟ گوسپندان را بکنار آبنوسهای تلخ برای چرا بریم

یا راه آسمان را به الهه غم نشان دهیم ؟ بدنبال شکارچی راه
 تپه‌های پر نشیب و فراز را در پیش گیریم تا ببینیم غزال
 بیگناه چگونه بدو مینگرد و التماس کنان میگرد تا او را
 بیاد غزال بچه‌های گرسنه اندازد ، وبا اینهمه صیاد خم
 میشود و تیغ بر گردن او میگذارد و قلبش را که هنوز جان
 دارد و میتپد پیش سگان گرسنه خویش می‌افکند ؟ آیا
 ماجرای دوشیزه‌ای را حکایت کنیم که با گونه‌های
 ارغوانی ، همراه مادر خود برای نیایش بکلیسا میرود ،
 اما در آنجا در کنار ستونی میایستد و بشنیدن صدای
 مهمیز سواری دلاور ، سرود مذهبی را فراموش میکند ؟
 آیا بقهرمانان روزگاران کهن بگوئیم که بار دیگر
 بر کنگره برجهای رفیع خود بالا روند و ترانه ساده‌ای را
 که روزی افتخارات فراموش شده آنان را برده‌ان آوازم
 خوانان دوره گرد می‌نواخت از نو بخوانند ؟ آیا سرود
 عزرا را جامه سپید بپوشانیم و از قهرمانان و اترلو بخواهیم
 که ماجرای زندگانی پر شور و شر خویش را با مادر میان
 گذارد ، و حکایت کند که چه اندازه از گوسپندان گله
 بشری را با بی‌اعتنائی بدست قصاب مرگ سپرد تا آنکه
 روزی قاصدی ازدنیای خاموش جاودان بروی زمین آمد
 وبا يك حرکت بالهای خویش او را از پای درافکند و برای
 همیشه دو دستش را بر روی قلب پولادینش چلیپا کرد ؟

ای شاعر ، چنگت را بگیر ، زیرا دیگر یارای
 خاموش ماندن ندارم مگر نمی‌بینی که نسیم بهاری بالهای مرا
 بحرکت در آورده است و لحظه‌ای دیگر مرا از جای بلند
 خواهد کرد و از فضای زمین بدر خواهد برد ؟ آخر اشکی

بریز و ناله‌ای سرده . و گرنه دیر خواهد شد .

شاعر

خواهر دل‌بند من ، اگر برای تو يك بوسه ازدولب
من ويك قطره اشك از دیدگان من کافی باشد ، من این
هر دورا بیدریغ ارمغان تو میکنم تا در آن هنگام که با آسمان
باز میگردی از عشق ما یاد کنی . اما از من توقع مدار که
بخاطر امید یا افتخار یا سعادت ، حتی بخاطر رنج و غم
نیز نغمه‌ساز کنم ، زیرا می‌خواهم دهان را خاموش
نگهدارم تا سخن دل را بشنوم .

الهه

شاعر ، این چه حرفی است ؟ مگر مرا چون باد
خزان پنداشته‌ای که از اشك تغذیه‌ای میکند و این زاده
غم را جز قطره‌ای آب نمی‌پندارد ؟ اوه ! ای شاعر ، من از تو
آن بوسه‌ای را که وصف می‌کردی نمی‌خواهم ، زیرا خود
برای دادن همین بوسه بنزد تو آمده‌ام . آمده‌ام تا از
کشتزار وجود تو علفی بی‌حاصل را بیرون کشم ، اما آن
علف سستی و تنبلی تست . نه غم دل تو ، زیرا غم تو تنها
بخداوند تعلق دارد .

هر قدر رنج و غم تو زیاد باشد ، این زخم مقدس
را که بردلت نشسته بحال خود گذار و بر آن مرهم منه ،
زیرا هیچ چیز بشر را بیش از غم‌های بزرگ او بزرگ
نمیکند . اما ای شاعر ، گمان مبر که برای درك زیبایی غم
باید خاموش بمانی ، زیرا همیشه زیباترین نغمه‌ها

نومیدانه‌ترین نغمه‌ها هستند . از من پرس تا بگویم چه
آوازهای جاودانی از شاعران کهن بیاد دارم که گوئی
تاروپود آنها را از اشك و آه بهم بافته‌اند .

مرغك ماهیخوار ، وقتیکه خسته فرسوده از رنج
سفر ، در میان مه تیره شامگاهی به‌نیزار خویش بازمیگردد
و کودکان گرسنه خود را می‌بیند که بدیدار او با فریاد
های شادمانی از کنار ساحل بسوی وی میدوند و منقارهای
خود را برای گرفتن طعمه می‌گشایند ، قدم سست میکند و
بر فراز صخره‌ای بلند می‌نشیند و نگاهی افسرده بآسمان
میا فکند ، زیرا بیاد می‌آورد که بیهوده مدتی درازا قیانوس
خاموش و ساحل بی حاصل را در پی طعمه زیر پا گذاشته
است . با این همه اگر چیزی نیافته دست خالی بازنگشته
است ، زیرا دل خونین خویش را همراه دارد تا آن را طعمه
آخرین کودکانش قرار دهد .

خاموش و آرام روی سنگ می‌خسبد و پهلوی
شکافته خویش را به مرغکان گرسنه عرضه میدارد . و
آنگاه بدیدار سیل خونی که از پهلوی وی بر سرخوان
مرگش جاری است ، مست از باده مهر و مدهوش از زهر
وحشت بر زمین میافتد . اما گاه ، درین فداکاری آسمانی ،
از تحمل شکنجه مرگی تدریجی خسته میشود و از بیم
آنکه کودکان او آخرین رمق را از وی بگیرند و نیمه‌جان
بحال خویشش گذارند افتان و خیزان از جای برمیخیزد
وبال و پر می‌گشاید و در ظلمت شب آخرین فریاد وداع را
چنان تلخ و مرگبار از دل برمی‌کشد که مرغان دریائی از
ساحل میگریزند و مسافری که دیر وقت از کنار دریا

میگنرد ، از وحشت مرگ بخویش میلرزد و خود را بخدا
میسپارد .

ای شاعر ، فراموش مکن که سرنوشت همه شاعران
حقیقی ، اینست که چون مرغک ماهیخوار خوانی از خون
دل خود بگسترانند تا مردمان را براین خوان میهمان کنند
وشاد گردانند . وقتی که شاعران از امید های در خاک
رفته ، ازرنج و فراموشی ، از عشق و نومیدی سخن میگویند ،
گفته آنان با همه شیوائی غم از دل بیرون نمیرد ، زیرا
سخن شاعر چون شمشیری است که هنگام حرکت در فضا
حلقه ای درخشان پدید میآورد اما درنوک آن همیشه قطره
خونی دیده میشود .

شاعر

ای الهه من ، از من این همه فداکاری مطلب .
بگذار راز دل را با تو بگویم ، ساعتی پیش ، هنگامی که
باد شمالی میوزید سراسر دوران جوانی خود را از نظر
گنراندم . بیاد آوردم که در آن دوران پیوسته همچون
پرنده ای آماده نغمه سرائی بودم . اما از آن پس غمی
ناگفتنی بردلم نشست و این دل را کشت . اگر می بینی که
دیگر چنگم بردست نمیگیرم تا راز غم دل بگویم ، برای
آنست که میدانم سنگینی این غم ، چنگ مرا چون شاخه
نی نازکی درهم خواهد شکست .

بیاد بیاور^۱

وقتی که سپیده دم با بیم و هراس دریچه کاخ

جادوی خود را بروی خورشید بامدادی می‌گشاید ، مرا
بیاد بیاور .

وقتیکه شب ، غرق در رؤیائی دور و دراز دامن
کشان زیر حجاب سیمین خویش می‌کنرد ، ازمن یاد کن .
هنگامیکه نزدیکی لحظه وصل ، دل در سینه‌ات
به‌تپش درآرد و سایه روشن غروب ترا برؤیای دلپذیر
شامگاهان دعوت کند گوش بسوی جنگل فرادارتا بشنوی
که صدای آهسته زمزمه میکند : مرا بیاد بیاور .

مرا بیاد بیاور ، آنروز که دست سرنوشت برای
همیشه از تو جدایم کرده و غم ودوری و گذشت‌ایام ، زبان
افسرده‌ام را خاموش ساخته باشد .
آنروز ، بعشق نومیدانه من و بوداع آخرینی که
باهم کردیم بیندیش زیرا برای دلدادگان‌دوری و گذشت
زمان را معنائی نیست .

دلدار من ، تا وقتیکه دل دربرم‌بتپد ، قلب من
بتو خواهد گفت : « مرا بیاد بیاور » زمانیکه دل شکسته
من برای همیشه در زیر خاک سرد آرمیده باشد و بوته‌گلی
دوراز گل‌های دیگر آرام آرام برروی گور من بشکفت .
مرا بیاد بیاور ، مرا بیاد بیاور ، آنروز که دیگر از من
نشانی در جهان نخواهد بود ، اما روح جاودانی من
همچون دوستی وفادار بنزد تو خواهد آمد و درخاموشی
شب آهسته در گوشت خواهد گفت : مرا بیاد بیاور .

تئوفیل گوتیه

تئوفیل گوتیه "Théophile Gautier" (۱۸۱۱ - ۱۸۷۲) شاعر «آب و رنگ» لقب دارد. زیرا اشعار او همه کار یک نقاش هنرمند است. دیدن اشعار غالباً رنگ و روغن ظاهر، روح و معنی شعر را که گاه چندان هم عمیق نیست تحت الشعاع خود میگیرد.

تئوفیل گوتیه فقط شاعر نبود، بلکه رمان نویس و باستان شناس و منتقد هنری و منتقد تئاتر نیز بود، وی در یکی از نواحی پیرنه بدنیا آمد، ولی از جوانی به پاریس رفت و تا آخر عمر در همانجا ماند. در اواخر عمر شهرت او فوق العاده زیاد بود، بطوریکه بودلر کتاب معروف خود «گل‌های اهریمنی» را بدو ارمغان داد و در آن وی را «جادوگر ادبیات فرانسه» نامید. نخستین اثر شاعرانه او در سال ۱۸۳۰ انتشار یافت. مهمترین قطعات منظوم وی عبارتند از:

آلبرتوس، کمدی مرگ، اسپانیا و کتاب بسیار معروف Emaux et Camées که شاهکار او بشمار میرود و با قطعه شعر زیبایی درباره حافظ آغاز میشود.

بغیر از آثار منظوم، چندین رمان معروف نیز از او باقی مانده است بنام: مادموازل دوموین، رمان مومیائی، کاپیتن فراکاس و دو کتاب دیگر بنام تاریخ هنر دراماتیک و تاریخ رمانتیسیم، این کتاب اخیر پس از مرگ او انتشار یافت.

تئوفیل گوتیه در میان ادبا و هنرمندان عصر، بزرگترین طرفدار عقیده «هنر برای هنر» بود و عقیده داشت که هنرمند جز هنر خود به هیچ اصل اجتماعی و اخلاقی نباید کار داشته باشد. این عقیده او بود که بعد مکتب معروف «پارناس» را بوجود آورد و هنوز هم طرفداران بیشمار دارد.

کاروان^۱

کاروان بشری در صحرای پهناور جهان همچنان

Caravane — ۱

در جادهٔ دراز سالیان عمر که راه بازگشتی ندارد راه
میپیماید و برهنه پا و گداخته از گرمای سوزان روز
عرق از جبین فرو میریزد .

شیراز دور میگرد و طوفان نعره میکشد . در افق
گریزان برج و مناره‌ای بچشم نمیرسد . تنها سایه‌ای که
بروی زمین میافتد ، سایهٔ لاشخورانی است که آسمان را
در جستجوی طعمهٔ خود در مینوردند .

کاروان همچنان پیش میرود . ناگهان از دور
لکه سبزی نمودار میشود که همه آنرا با انگشت بهم نشان
میدهند : جنگل سروی است که میان آن جابجا سنگهای
سپید بروی زمین افتاده است .

خداوند نیز ، برای استراحت ما در صحرای
بیکران زمان واحه‌هایی پدید آورده است که گورستان
نام دارد . ای کاروانیان خسته ، چرا در انتظارید ؟ سر
بر زمین نهید و در خواب روید !

شاعر و مردم^۱

روزی دشت پهناور به کوهستان تنبل گفت : « هیچ
نشان زندگی برپیشانی تو که روز و شب سیلی خور باداست
هویدا نیست » . در همین هنگام ، مردمان بشاعر که برچنگ
خود خم شده و در اندیشه فرو رفته بود ، گفتند ! « ای خیال
پرداز ! وجود تو بچه کار می‌آید ؟ »

کوهستان خشمگین بدشت پاسخ داد : « این منم
که از دل خاک تو خوشه های سرسبز بیرون می‌آورم .

گرمای سوزان نیمروز را بادم سرد خود ملایم میکنم و راه
بر ابرهای طوفانی که شتابان در پروازند میبندم . با سر
انگشتان خودم برف را بصورت بهمن در میآورم و در کوزه
خود یخچالهای بلورین میسازم ، واز نوک دوپستان سپید
خویش جویبارهایی پراز آب حیاتبخش ، بشکل رشته‌هایی
باریک نقره‌ای بسوی تو میفرستم .

شاعر نیز ، بمردم گفت : « بگذارید سر بردست
خود نهاده باشم و فکر کنم . مگر نمی‌بینید که از سرچشمه
دل من ، آبی گوارا بیرون می‌جهد که نوع بشر عطش سوزان
خود را با آن فرو مینشاند ؟ ».



لکنت دولیل

شارل ماری لکنت دولیل "Ch.—M. Leconte de Lile" در جزیره رئونیون نزدیک ماداگاسکار متولد شده در (۱۸۱۸ — ۱۸۹۴) جوانی برای تکمیل تحصیلات خود بفرانسه رفت و مدرسه حقوق را تمام کرد و بفعالیت‌های ادبی و روزنامه‌نگاری پرداخت. در ۱۸۴۸ داوطلب نمایندگی مجلس شد و شکست خورد و از آن پس برای همیشه حیات سیاسی را ترك گفت. از سال ۱۸۵۲ تا ۱۸۸۴ آثار منظوم بسیار مشهور خود را بنام اشعار باستانی، اشعار و نغمه‌ها، اشعار وحشی، اشعار غم‌انگیز انتشار داد. در سال ۱۸۹۵ آخرین مجموعه اشعار وی بنام «آخرین اشعار» انتشار یافت.

همه این اشعار باروح تخیل و ظرافت و ریزه‌کاری بسیار سروده شد، بطوری که از این حیث میتوان لکنت دولیل را استادی بی‌نظیر شمرد. از وی ترجمه‌های متعددی از آثار شعرای باستانی یونان نیز باقی مانده است.

وی در سال ۱۸۸۶ بهضویت آکادمی فرانسه منصوب شد. در آثار او درهمهجا اثر نومیدی و غم و فکر مرگ پیداست. ودر همه آنها این حس رنج و درد با قوه تخیلی بسیار قوی درآمیخته است. درسه کتاب اشعار باستانی، اشعار وحشی، اشعار غم‌انگیز او تمام دوره های تاریخ بشر با قلم شیوایی زنده شده وقاره ها ومحیط وتمدنهای مختلف آمیخته بارتک آمیزی خیال و رؤیاها نقاشی شده‌اند. لکنت دولیل چندین قطعه شعر زیبا درباره ایران نیز دارد که یکی از آنها بسیار مفصل و مربوط بشرح زندگانی عاشقانه وافسانه‌آمیز «نور محل» دختر زیبای تهرانی است که ملکه هندوستان شد.

دختر امیر^۱

شبی زیبا بردامنه های پردرخت کوهساران دامن گسترده. پرندگان نغمه گر، از آوازخوانی و بازی و جنگ

۱ — La Fille d'Emyr

وجدال روز خسته شده و سر درزیر پرهای خویش برده‌اند
تا بانوای دلپذیر امواج آب که زمزمه کنان می‌کنند در
خواب روند .

نسیم ملایم از آسمان معطر فرود آمده است تا سر
درگوش درختان نارنج گذارد و عاشقانه زمزمه کند . از
شاخه‌های درخت سایه‌ای نیم روشن و دلپذیر برفرش
مخملین چمن فرو می‌افتد .

در چنین ساعتی عایشه زیبا ، دختر پرده نشین
امیر سالخورده که پدرش همه روز او را در پشت پنجره
و زیر حجاب ابریشمین پنهان کرده است بی‌آید تا آنها
و آزاد ، دیدگان شهلائی خود را که در آنها برق اشک و
تیرگی خستگی هویدا است ، چون دو ستاره درخشان شب
حسود عرضه دارد .

پدرش عبدالنورالدین که وی بسیار دوستش
دارد ، بدو اجازه داده است که چون خورشید درخشان در
پس پرده افق پنهان شود و شهر زیبای قرطبه را با گنبدها
و مناره‌های نقره گونش بدست سایه روشن غروب سپارد
بی‌اغ خنک درآید و در آن ساعتی گردش کند .

عایشه زیبا ، آهسته درباغ راه میرود و غرق
رؤیاهای خویش از کنار درختان گل و یاسمن گذر میکند.
پاهای برهنه سپید و گلگونش را که جز نیمی از آنها در
کفش نازک پنهان نیست آهسته روی گلهای و چمنها مینهد .
برلبش لبخندی که در آن نشان ساده لوحی و بی‌گناهی
نمودار است ، هویدا است .

آرام آرام ، کنار گلهای سرخ‌قدم می‌زند. تاریکی

شب بر همه جا دامن گسترده است . ناگهان از پشت بوته کلی
آوایی خوش آهنگ و پرمهر ، او را صدا میزند .

عایشه ، لرزان و مبهوت بر اطراف مینگرد و در
پشت سر خود مردی جوان را میبیند که جامه ای سپید بر تن
و چهره ای رنگ پریده ولی آرام و بسیار زیبا دارد .

عایشه ، بانظری پرتحسین بوی مینگرد و میگوید:
« ای جوان ، سلام بر تو باد ! برپیشانی تو جلالی خاص
هویدا است و در چشمانت برقی شگفت میدرخشد . بگو ،
اسمت چیست ؟ از کجا آمده ای ؟ خلیفه هستی ؟ کاخ و
دربارداری ؟ یا یکی از ملائک آسمان هستی ؟ »

جوان با لبخندی دلپذیر ، پاسخ میدهد : - من
پسر پادشاهم و از مشرق زمین آمده ام . نخستین کاخ من
کلبه ای محقر بود . اما بحقیقت سراسر ملک جهان را برای
خود کوچک مییابم . اگر تو مرا دوست بداری من همه
قلمرو پهناور خودم را بتو میبخشم .

عایشه گفت : - آری ! ترا دوست دارم و همراهت
میآیم . اما اگر پروبال از پرندگان بعاریت نگیریم ، چگونه
ممکن است از اینجا بیرون رویم ! می بینی که من بال و پر
ندارم ، پدرم ، عبدالنورالدین نیز در زیر دیوار باغ که
بالای آنرا همه جا خارهای آهنین پوشانده ، پاسداران
وفادار گماشته است .

- او ه ! این حرف را مزن ، زیرا عشق از خارهای
آهنین قویتر و از عقاب تیز چنگ بلند پروازتر است . ای
کودک نادان مگر نمیدانی عشق نیروئی خدائی است که
در برابر آن همه چیز رؤیائی بیش نیست ؟

خانه ، نرده های آهنین ، دیوار ها ، همه در تاریکی شب محو میشوند . باغ بخویش میلرزد و ناپدید میشود . عشاق جوان مدتی دراز ، مدتی بسیار دراز در دشت بی پایان راه میروند . عایشه زیبا احساس میکند که سنگهای سخت راه پاهای لطیفش را میآزارند و از فرط خستگی ، دیگر نفس از سینه اش بدر نمیآید .

میگوید : - «ای مولای عزیز من ، بخدا سوگند که ترا بسی دوست دارم . اما قلمرو سلطنت تو بسیار دور است . آیا ممکن است پیش از آنکه بمیرم بدان برسم ؟ اوه ! خون از زخمهای پایم جاری است . تشنه و گرسنه هستم .»

از دور کلبه ای محقر و تاریک نمودار میشود . جوان میگوید : «خانه من اینجاست و من عیسی مسیح نام دارم . ماهیگیری هستم که روح بشری را با دام محبت صید میکنم . عایشه ، من ترا دوست دارم . بیهوده نگران مشو ، زیرا برای آراستن جامه زفاف تو ، ای دختر زیبای یمن ، گوهر خون و اشک تر برایت ارمغان آورده ام .

تو از این پس همیشه مرا با دیدگان دل خود خواهی دید و هنگامیکه با آسمان رفتی ، پیاداش عشق و محبت ، در ملکوت خدا حیاتی جاودان خواهی داشت .»

حالا دیر زمانی است که عایشه زیبا در دیری تیره عمر میگذراند و دیگر هیچکس لبخندی بر لب این پریروی پرده نشین که در جمع زنده بگوران رفته است نمی بیند .

خواب لیلا^۱

صدای بال پرندگان و خروش آب و زمزمه نسیم
خاموش شده . اشعه خورشید بآرامی روی گل‌های باغ
میلغزند و میگذرند . پرنده بنگالی نوک دراز خود را در
انبه رسیده فرو برده است تا شهد آنرا چون خون طلائی
برسر کشد .

در درون بستان پردرخت شاهی ، زیر آسمان
شفاف سوزان ، لیلا باچهره‌ای که از گرما گلگون شده ،
مژگان بلندش را در سایه شاخ و برگ درختان برهم نهاده
و در خواب رفته است .

بازوی سپید نرمش را برپیشانی سیمینش که با
یاقوت آراسته شده نهاده است . پای برهنه‌اش به کفش
تنک و مروارید دوزی شده اوزیبائی وجلائی تازه میبخشد .
لیلای زیبا در خواب رفته است . گاه میخندد ،
و گاه بیاد دلدار فرومیرود ، زیرا حال او بمیوه شیرین و
معطری میماند که هم دهان را خنک میکند و هم دل را نشاط
میبخشد .

بودلر

شارل بودلر "Charles Baudelaire" (۱۸۲۱ - ۱۸۶۷) بزرگترین شاعر آخر دوران رمانتیسم فرانسه است که آنرا عصر «امپراتوری دوم» مینامند. بودلر از آن شعرائی است که باگذشت زمان افتخار و شهرتی بیش از آنچه در دوران زندگی داشته‌اند بدست آورده‌اند بطوریکه میتوان گفت وی بقرن بیستم بیشتر از قرن نوزدهم تعلق دارد. حیات کوتاه بودلر سراسر با رنج و تلخی و بدبینی آمیخته بود. وی مثل ادگارپو شاعر بزرگ امریکائی (که بودلر «داستان‌های عجیب» او را بفرانسه ترجمه کرد) از زندگی مبتذل و عادی فراری بود و چون مانند ادگارپو روحی بیمار و علیل داشت برای فرار از دلت حقایق تلخ زندگی بدامان مخدرات پناه برد. يك اثر معروف او «حشیش» است که در آن از محاسن فراوان تریاک و حشیش صحبت میکند و بکرات از ایران نیز نام میبرد.

شاهکار بسیار معروف بودلر «گل‌های اهریمنی» *Les Fleurs du Mal* اوست که شهرت جهانی دارد. این اثر مجموعه اشعاری است که بالحنی تلخ، درباره زن و شراب و لذت و فلسفه سروده شده، و از نظر آنچه «اخلاق» نامیده میشود، آثاری خلاف اخلاق است، و بهمین عنوان بود که در سال ۱۸۵۷ بودلر بمناسبت انتشار گل‌های اهریمنی بمحاکمه خوانده شد و انتشار این کتاب بدانصورت که بود ممنوع گردید:

ویکتور هوگو درباره او میگوید «با شعر بودلر هیجان تازه‌ای در نظم فرانسه راه یافته است». مجموعه های مهم شعر او عبارتند از: وایدآل، تابلوهای پاریس، شراب، گل‌های اهریمنی، عصیان، مرگ، سنگفرشها.

بودلر همه عمر عاشق رنج و نومیدی و مرگ بود و بهمین دلیل مرگ در ۴۶ سالگی او بسراغش آمد و تن رنجور او را که در آن یکی از درخشانترین نبوغهای ادبی جهان خانه داشت باخود همراه برد.

دشمن^۱

جوانی من ، آسمان پرابری بود که تنها لحظه‌ای
چند خورشید فروزان در آن درخشید . باران و رعد چنان
در باغ هستی من یغماگری کردند که اکنون دیگر از
میوه های گوارای این باغ چیزی برجای نمانده است .
حالادیکر خزان روح من فرا رسیده . باید بیل
و شن کش فراهم آورد تا بتوان زمین سیلاب‌زده این باغ
را که در آن جابجا حفره‌هایی بزرگی گور پدید آمده‌اند،
زیرورو کرد و بصورتی نو در آورد .
تازه از کجا معلوم که گل‌های تازه اندیشه من ،
بتواند در این سرزمین که چون ریگزار ساحل دریاشته
شده ، ریشه‌کنند و غذا بدست آرند ؟
- افسوس ! افسوس ! مگر نمی‌بینی که غذای
روزگار ، روزهای عمر ماست که پیایی از کفمان میرباید
و دشمنی که هرروز بیشتر بردل مانیش میزند ، از خون
این دل زندگی میکند ؟

زیبائی^۲

ای مردم جهان ، من همچون رؤیائی مرمرین
زیبایم . سینه من که همه از سختی آن مینالند ، برای
شاعر سرچشمه الهامی است که بدو عشقی جاودانی و
خاموش میبخشد .
همچون معمائی مرموز در دل افق دوردست‌خانه

دارم . دلم چون برف سرد و تنم چون مرغابی سپید است .
از «حرکت» بیزارم ، زیرا تناسب اندام مرا برهم میزند .
هرگز کسی ندیده است که بگریم یا بخندم .

بیهوده شاعران در برابر من که گوئی رفتار خشك
خود را از مجسمه های مغرور دورکهن بعاریت گرفته‌ام
صف میکشند و ازپی درك راز پنهان من عمر میگذرانند ،
زیرا من دو آئینه جادو برای خیره کردن این عشاق رام
با خود دارم که دیدار آنها همه چیز را در چشم شاعران
زیباتر نشان میدهد . ببین: این دو آئینه چشمان شهلای منند
که در آنها برقی جاودانی میدرخشد .

گیسو^۱

ای گیسو های پریشان که بر شانه های مرمرین
فروریخته‌ای ، ای حلقه های عطر آگین دلپذیر ، امشب
میخواهم شما را آشفته تر کنم تا بستر عشق را از خاطره
شما بیاکنم .

ای گیسوی پریشان ، ای جنگل عطر آگین که
گوئی آسیای سرمست و افریقای آتشین را در دل خود جای
داده‌ای؛ همچنانکه نوای موسیقی روح را بارتعاش درمیآورد،
روح من نیز بی اختیار هوس شناوری در امواج معطر دریای
تو دارد .

دلم میخواهد درین دریای عطر آگین ، بر امواج
طره های پرییچ و تاب تو نشینم و بدان جزیره دور دستی
روم که در آن هم مردم و هم درختان سرسبز ، از فرط

گرما خسته در کناری آرمیده‌اند، اما دلی پرشور و سرمست دارند. ای دریای آبنوس، مگر تو خود نمیدانی که چه اندازه قایقهای بادبانی و پاروزنان و شعله‌های آتش و گل‌های رؤیائی در دل خود پنهان داری؟

دلم می‌خواهد در بندرگاه این دریا نشینم و ساعتی با امواج عطرآگین و موسیقی دلپذیر و رنگهای زیبای آن بسر برم. دلم می‌خواهد کنار این بندر نشینم و بکشتی‌هایی که بر فراز امواج زرین می‌لغزند و عاشقانه بر آسمان شفاف لاجوردین بوسه می‌زنند بنگرم.

دلم می‌خواهد مستانه در این اقیانوس پهناور فروروم و آنقدر در دل امواج آن جستجو کنم که بدان جزیره‌ای که گاهواره رؤیاهائی دلپذیر و رخوتی پرثمر و نوازشگر است برسم و در آنجا خانه کنم.

ای گیسوی پرموج که گوئی غرفه تاریک آرزو-های دور و درازی، نمیدانم چرا هر وقت ترا می‌بینم آسمان لاجوردین در نظرم پهناورتر جلوه میکند. دلم می‌خواهد سر در حلقه‌های پریبچ و تاب تو نهم و در آنجا مشتاقانه عطر مشک‌آمیز تارهای ترا ببویم.

دلم می‌خواهد مدتی دراز، بدرازای ابد، بر طره‌های پرشکن تو باران یاقوت و مروارید و زمرد فرو ریزم تا برای همیشه ترا در اختیار خود نگاهدارم و مطیع هوسهای خویش کنم. آخر مگر نه تو همان جزیره رؤیائی هستی که در آن میتوان زمام عقل را بدست آرزو سپرد؟ مگر نه تو آن جام زرینی که میتوان لب بر

لب آن نهاد و جاودانه از آن بادهٔ خاطرات شیرین
نوشید؟

آهنگ شب^۱

باز شب رسیده . لحظه‌ای رسیده که در آن هر گلی
بر فراز شاخهٔ خود چون مجمری زرین عطر افشانی میکند .
در هوای لطیف شامگاهی آهنگها و عطرها دست در دامن
هم رقصی غم‌انگیز و مستانه ساز کرده‌اند .
هر گلی بر فراز شاخهٔ خود مجمری زرین عطر
افشانی میکند . سیمهای ویولون چون تارهای قلبی
افسرده میلرزند و پایکوبی میکنند . آسمان ، چون
آسایشگاه بیماران ، بزرگ و زیبا و غم‌انگیز است .
سیمهای ویولون چون تارهای قلبی افسرده
میلرزند . چون تارهای قلبی پرمهر میلرزند که از نیستی
و تاریکی وحشت‌انگیز در گریز است . آسمان چون
آسایشگاه بیماران بزرگ و زیبا و غم‌انگیز است و خورشید
غروب ، چون شکاری زخمی در خون سرد شدهٔ خود غوطه
میخورد .

دلی پرمهر که از نیستی و تاریکی وحشت‌انگیز
در گریز است نومیدانه سراغ آخرین رؤیا های گذشته
دلپذیر را میگیرد . خورشید غروب چون شکاری زخمی ،
در خون سرد شدهٔ خود غوطه‌ور است و یاد تو در دل من
چون چراغی در تاریکی شب میدرخشد .

اشک ماه^۱

امشب ماه تنبلتر از هر شب ، با رؤیاهای خویش
سرگرم است . همچون زن زیبائی که پیش از خفتن در
میان بالشهای نرم خود ، دستی پر از مهر و نوازش بر
پستانهای لطیف خود بکشد ، ماه نیز از پشت ابرهای
نرم ابریشمین با دیدگانی بیفروغ بر اطراف نظر میدوزد
تا اشباح سپیدی را که چون گلهای وحشی در آسمان
لاجوردین هویدا میشوند تماشا کند .

گاه بگاه نیز از فرط غم ، اشکی از دیده بر روی
زمین خاموش فرو میریزد ، و درست در همین لحظه
شاعری که از خواب شیرین دوری گرفته و پارسایانه
سر بر آسمان الهه جمال نهاده است ، دست دراز میکند و این
قطره اشک را در نیمه راه میگیرد تا آنرا دور از نگاه
خورشید نامحرم در نهانخانه دل جای دهد .

موسیقی^۲

هر وقت نوای موسیقی میشنوم ، بی اختیار چنین
می‌پندارم که در دریائی پهناور بگردش درآمده‌ام .
خیال میکنم که در میان مه و ابری غلیظ یا در فضائی
شفاف ، بر کشتی نشسته‌ام تا با سینه‌ای که همچون بادبان
کشتی از باد دریائی انباشته شده ، در تاریکی شب از
امواج متلاطم دریا بگذرم و بسوی ستاره آرزوی خود
روم .

وقتیکه مجذوب نوای موسیقی هستم ، در دل خود
 به رنج پنهان آن کشتی که در دل امواج زیر و بالا می‌رود
 پی می‌برم . مانند آن کشتی ، گاه با طوفانهای سهمگین و
 گردابهای عمیق دست و پنجه نرم می‌کنم و گاه نیز هنگامیکه
 نسیم ملایم می‌وزد و کشتی را در دل امواج نیلگون پیش
 می‌برد ، در آئینه پهن‌آب نومیدی و غم خویش را منعکس
 می‌بینم .

آرزوی فنا^۱

ای روح افسرده که پیش ازین مشتاق جنگ و
 ستیز زندگی بودی ، مگر اکنون نمی‌بینی که دیگر
 سوارکار امید که ترا با مهمیز خود بجست و خیز
 و امیداشت ، ترا ترك گفته است ؟ حالا دیگر ، ای اسب
 کهنسال و خسته ، ای اسب فرسوده که در هر قدم پایت
 بسنگی می‌خورد و می‌لرزد ، آرام و بی‌خجالت در
 خواب رو .

تو نیز ، ای دل من . بسرنوشت خود تسلیم شو
 و سر از خواب احمقانه خویش برمدار . ای روح مغلوب و
 خسته ، ای دروغگوی قدیمی ، حالا دیگر عشق برای تو
 لذتی ندارد . حتی بحث و جدال نیز دیگر ترا سرخوش
 نمیکند . خدا حافظ ، ای نغمه های نی و آواز های
 عشق ! ای لذات زندگی ، بیهوده مکوشید تا دلی افسرده را
 که روی بدنیا ترش کرده است فریب دهید و امیدوارش
 کنید .

برای من دیگر بهار دلپذیر عطر افشانی نمیکند .
اکنون زمانه ، همچون توده برفی که رهگذر نیمه جان
را در خود فرو برد ، هر لحظه بیشتر مرا در کام خویش
میکشد . از بالای بلندی بکره زمین نظر میافکنم ، اما
دیگر سراغ گوشه راحتی برای خویش نمیگیرم ، زیرا
نیک میدانم که چنین گوشه‌ای برای من وجود ندارد .
راستی ، ای بهمن مرگ ، بازهم نمیخواهی مرا در
سقوط خویش همراه ببری ؟

روح شراب^۱

شبی روح شراب در میان بطریها ، آواز خوانان
چنین گفت : « ای انسان ، ای هرزه خوی عزیز . از درون
زندان شیشه‌ای خویش و از پس دریچه ارغوانی آن ، برای
تو پیام امید و برادری میفرستم !
خودم میدانم که تا چه اندازه بتو مدیونم ، زیرا
خبر دارم که تو در گرمای سوزان خورشید چقدر رنج
برده و چه اندازه عرق از جبین ریخته‌ای تا توانسته‌ای مرا
پدید آری و بمن روح بخشی . اما یقین بدان که من حق -
ناشناس و بیوفا نیستم . هنگامیکه در گلوی مردی فرسوده
از سختی کار و غم زندگی فرو میریزم ، در خود نشاطی
فراوان مییابم . هر چند سینه گرم او گور سرد من است ،
اما من این گور دلپذیر را از زیر زمین های خاموش
میکده ها که خانه منند بیشتر دوست دارم ؟

میشنوی که در روزهای تعطیل چگونه میگساران
 سرمست نشاط و امیدی که من همراه خویش میآورم ،
 آواز خوانی میکنند وبا آستینهای بالا زده ، آرنج های
 خویش را بنشان خرسندی بر روی میز مینهند ؟

من ترا نشاط میبخشم و خرسند میکنم در چشمان
 زنت برق خوشحالی میافروزم . به پست نیرو و اعتماد
 میدهم و در کام این کشتی گیر نازک اندام صحنه زندگی
 اکسیر حیات فرو میریزم تا عضلاتی بنیرومندی بازوان
 جنگاوران آهنین پنجه پیدا کند .

بگذار من مزرع وجود ترا آبیاری کنم و ترا ،
 ای دانه گرانبھائی که با دست بذر افشان بزرگ جهان
 در کشتزار هستی افشاندہ شده ای ، پرورش دهم تا از این
 آمیختگی عاشقانه ما گلی سحرآمیز سر برزند که «شعر»
 نام دارد .

هاییل و قایل^۱

۱

ای نسل قایل ، آرام بخواب ، خوب بنوش و
 سیر بخور ، زیرا زندگی با لطف و محبت بروی تو
 لبخند میزند ؛ و تو ای نسل هاییل ، تا عمر داری در گل
 و لجن غوطه بخور و آخر نیز با بینوائی و بدبختی
 جان سپار !

ای نسل قاییل ، شادباش ، زیرا وجود تو مایهٔ پسند
آسمان است . ولی تو ، ای نسل هاییل ، همچنان اسیر
شکنجه باش ، زیرا رنج تو پایان ندارد .

ای نسل قاییل ، خرسند باش ، زیرا در دیار تو
کشتزارها پیوسته سرسبزتر و گله‌های گوسپندان هرساله
فزونتر میشوند . اما تو ، ای نسل هاییل که پیوسته
اندرون‌ت از گرسنگی چون سگان پیر مینالد و فریاد
میکشد ، همچنان گرسنه بمان زاری کن !

ای نسل قاییل ، آرام در کنار آتش بنشین و گرم
شو ، و تو ای نسل هاییل ، مثل شغالان در لانهٔ تنگ خود
بمان و از سرما بلرز .

ای نسل قاییل ، عشق بورز و همچنانکه سیم و
زرت پیوسته روبفرونی است ، هرساله فرزندان نو پدید
آور . اما تو ای نسل هاییل بکوش که اشتھائی بیش از آنچه
محرومان دارند پیدا نکنی ، زیرا زر و سیمی بدست
نخواهند داد !

ای نسل قاییل ، همچون حشرات جنگل پیوسته
سرگرم خوردن و رشد کردن باش ، و تو ای نسل هاییل ،
دست دردست زنان و فرزندان گرسنهٔ خود نه و در جاده‌ها
آواره و سرگردان شو .

۲

آه ! ای نسل قاییل ! حتی لاشهٔ تو نیز کودی
خواهد شد که زمین را برای محصول آینده نیرومندتر
خواهد کرد ، ولی تو ، ای نسل هاییل ، نه تنها پس از

مرگ، بلکه درزندگی نیز حاصلی نخواهی دروید .
اما ، ای نسل قاییل ، شرم برتو باد ، زیرا
در دوران حکومت تست که گاوآهن مغلوب سر نیزه
شده است .

و تو ای نسل هاییل ، خدا را برای زمین بگذار
و خود بآسمان رو ، زیرا زمین را برای تو نساخته‌اند !



ورلن

پل وورلن "Paul M. Verlaine" (۱۸۴۴ - ۱۸۹۶) شاعری است که هم شعر و هم زندگانش پر از هیجان و اضطراب و نومیدی است. درهفت سالگی یاریس آمد و بقیه عمر را بجز مدت کوتاهی در همین شهر ماند، بطوریکه «شاعر شهر» لقب گرفت. نخستین اثر شاعرانه او «اشعار زحلی» بود که در سال ۱۸۶۶، در بیست و دو سالگی انتشار یافت و شهرتی فراوان بدست آورد. سمسال بعد «جشنهای هوس آمیز» و سال بعد از آن «آواز دلپذیر» را منتشر کرد. این «آواز» را وی بنام زن جوانی سرود که چندی بعد با او ازدواج کرد. ولی اندک اندک عادت میخوارگی که بعدها آفت زندگانی او شد و او را از پای درافکند بر او استیلا یافت. در سال ۱۸۷۲ با دوستش «رامبو» شاعر معروف فرانسه سفر کوتاهی بانگلستان و بلژیک کرد، و چون در پایان این سفر رامبو خواست از او جدا شود، ورلن با طپانچه بوی شلیک کرد و در نتیجه محاکمه محکوم بدو سال زندان گردید و در مدت زندان زنش نیز از او طلاق گرفت. قطعات «افسانه‌های عاشقانه» و «خرمندی» محصول این دوره از زندگانی او هستند. کتاب اخیر که در سال ۱۸۸۱ چاپ شد شهرت فوق‌العاده نصیب او کرد، ولی ورلن در جوانی پیر شده بود و از آن پس زندگانی تلخی آمیخته با تنگدستی و بیماری و سرگردانی گذرانید و با بدبختی نیز جان سپرد. معروفترین آثار او در این دوره عبارتند از: بموازات زمان خوشبختی، ترانه برای او. پس از مرگ لکنت‌دولیل، ورلن «ملك الشعرا» لقب گرفت و در همین موقع بود که قطعه شعر معروف خود «مرگ» را ساخت و چند روز بعد از آن خودش مرد.

'Green

خانم، برای شما همه این میوه‌ها و گلها و
برگها و شاخه‌ها را ارمغان آورده‌ام. برای شما دل

۱ - عنوان قطعه در اصل فرانسه این کلمه انگلیسی است که معنی «سبز» میدهد.

خودم را نیز ارمغان آورده‌ام که جز بخاطر شما نمی‌تپد .
هرچند ارمغان ناچیز من قابل شما را ندارد ، باز با چشمان
زیبای خود بلطف بر آن بنگرید و با سر انگشتان سپید پاره
پاره‌اش مکنید .

خسته بدیدار شما آمده‌ام . هنوز سراپایم از
شب‌نمی که با باد سرد بامدادان بر تنم نشسته آکنده است .
اجازه دهید لختی سر در پای شما نهم و به خیال لحظات
شیرینی که این خستگی از تن من بدر خواهد رفت
سرخوش باشم . اجازه دهید سرخودم را که هنوز در آن
صدای آخرین بوسه های شما طنین انداز است بر سینه
سیمین شما نهم و حالا که شما سرگرم استراحتید من نیز
از شر طوفان زندگی بدین بستر نرم پناه برم و در آنجا
بخواب روم .

خوابی سنگین و تیره بر زندگانی من استیلا یافته،
ای امید های من ، ای آرزوهای من ، شما چرا بیدار
مانده‌اید ؟ چرا نمی‌خوابید ؟

دیگر هیچ نمی‌بینم ، هیچ بیاد نمی‌آورم . از بد و
خوب زندگی بهیچ چیز پابند نیستم . چه داستان
غم‌انگیزی است ؟

حالا دیگر من فقط گهواره‌ای هستم که در دل
غاری با دستی نامرئی در حرکت است . خاموش باشید !
خاموش باشید ! مگذارید خفته گهواره بیدار شود .

Nevermore^۱

ای خاطره ! ای خاطره ! از من چه میخواهی ؟
چرا دوباره بسراغ من آمده‌ای ؟ خزان کلاغها را در
آسمان خاموش پیرواز در آورده بود و خورشید نوری
یکنواخت و پریده رنگ بسوی جنگل که باد سرد شمالی
شاخ و برگهای زرد شده درختان آنرا میلرزانید ،
میفرستاد .

من و او تنها در کنار هم راه میرفتیم و غرق
رؤیاهای خویش گیسو و خیال را بدست باد یغماگر سپرده
بودیم . ناگهان او نگاه دلپذیر خویش را بمن دوخت
و با صدای دلانگیز و خوش آهنگ خود که گوئی صدای
فرشته‌ای بود پرسید : « راستی زیباترین روز زندگی
تو کدام بود ؟ » بجای پاسخ ، چشم در چشم او دوختم
و لبخندی زدم و عاشق و اخلاص برسر انگشتان سپیدش
بوسه ای نهادم .

آه ! گل‌های نخستین چه عطر دلاویزی دارند ،
و آهنگ نخستین پاسخ « بلی » که از لبان دلداری بیرون
میآید چه روح پرور است !

شب^۲

ماه ، چون گوئی آتشین از پشت افق ابرآلود بالا
میآید . چمنزار در مه غلیظ خفته است . قورباغه‌ها

۱ - عنوان قطعه در اصل فرانسه این کلمه انگلیسی است که معنی «هرگز»

میدهد . ۲ - La nuit

میان نیزار های سرسبز که پیوسته با هیجانی پنهان
میلرزند ، فریاد میکشند .

گل‌های آبی آهسته گلبرگ‌های خود را برای خفتن
فرو می‌بندند . در سایه روشن شامگاهی ، درختان سرو با
قدهای برافراشته خود در کنار یکدیگر صف کشیده‌اند .
کرم‌های شب تاب از میان علفها بسوی بوته های گل
می‌خزند .

جغد ها از خواب بیدار شده و بیصدا بال‌های
سنگین خود را در فضای تیره بحرکت در آورده‌اند .
آسمان اندك اندك از نوری مبهم پر شده است .

از کناره افق ، زهره زیبا با اندام سپید خود سر
بر میزند و از رسیدن موکب روز خبر می‌دهد .

کودکی یتیم بودم . از مال دنیا تنها دو چشم
فروزان داشتم که در آنها اثر آرامش دل هویدا بود .
با امید و آرزو روبسوی مردم شهر های بزرگ آوردم .
اما اینان بمن اعتنائی نکردند ، زیرا باندازه کافی زرنگم
ندیدند .

بیست ساله بودم که آتشی پنهان در دلم شعله
برافروخت . ناگهان حس کردم که همه زنان را زیبا
می‌بینم و عاشق همه هستم . اما زنها هیچ کدام عاشق من
نشدند ، زیرا هیچيك زیبایم نیافتند .

با آنکه نه وطنی داشتم و نه شاهی ، روبسوی
میدان جنگ آوردم تا در آنجا بمیرم . اما مرگ مرا

نپسندید و بسراغم نیامد .

حالا دیگر نمیدانم درین دنیا چکار دارم و چه
باید بکنم . نمیدانم زودتر یا دیرتر از آنچه باید ، بدنیا
آمده‌ام . فقط میدانم که غم دلم خیلی زیاد است . لااقل
شما از دعائی برای من مضایقه مکنید !

كلودل

پل لوئی شارل كلودل "Paul L-Ch. Claudel" نویسنده و شاعر و دیپلمات فرانسوی، در سال ۱۸۶۸ متولد شد. در بیست و چهار سالگی وارد دیپلماسی گردید و بمأموریت‌های سیاسی متعدد در آمریکا، چین، آلمان، برزیل، دانمارک، ژاپن رفت و آخرین سمت سیاسی او سفارت کبرای فرانسه در آمریکا بود. وی درین سفرها، کشورها و ملت‌ها را از نزدیک دید و شناخت و این نزدیکی تأثیر بزرگی در آثار ادبی او بخشید.

در سال‌های ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ چهار جلد بزرگ نمایشنامه‌های او منتشر شد، که هنوز بسیاری از آنها در تأثر‌های معروف جهان نمایش داده میشوند. اشعار مهم او عبارتند از: دو شعر تابستانی، اشعار زمان جنگ، دعای آمرزش. چندین کتاب او نیز یادگار سفر وی به مشرق زمین بشمار می‌روند که مهمترین آنها چنینند: اطلاعات درباره شرق، نظری روح ژاپنی، درآتش گرفته.

كلودل از استادان مکتب «سمبولیسم» است و در عین حال روحی صوفیانه دارد. در اشعار او هم‌جا اثر این تصوف آمیخته بامعتقدات آئین کاتولیک که وی در سال ۱۸۸۶ بدان ایمان آورد محسوس است از لحاظ سبک شعر نیز كلودل مبتکر يك مکتب خاص بشمار می‌رود که بی‌شابهت به «شعر مدرن» که متأسفانه اخیراً در ایران رواج یافته نیست. در مکتب‌او شعر گاه بقدری دراز است که شامل ۱۵، ۱۸ و ۲۲ سیلاب میشود و گاه از چند کلمه تجاوز نمیکند.

اشعار غربت^۱

روز روشن عمر بپایان رسیده و سایه شامگاه
زندگی لحظه بلحظه نزدیکتر میشود. گذشته گذشته،
آینده‌ای نیز در پیش نیست. خداحافظ، ای خاطرات

کودکی ، خدا حافظ ، ای یادگارهای جوانی ، زیرا اکنون
ساعت بازپسین فرا رسیده است !

من نیز ، روزگاری زندگی کردم . اما اکنون
دیگر صدای مردم این جهان بگوשמ ناآشنا است . برای
من همه چیز پایان رسیده . تنها هستم و درانتظارنشسته‌ام .
دیگر جز اشعه پریده رنگ چراغ که شبهای تار مرا روشن
میکند ، مونسى ندارم . مثل متهمی که از دادرسی آخرین
بازگشته و کارش یکسره شده باشد . منتظر نشسته‌ام .

اوه ! دوران غم من دراز بود . روزگار غربت
بسیار بطول انجامید راهی بلند پیمودم تا بدینجا رسیدم .
اما راه این سرمنز را با پای خویش آمدم . هرچه را
خواستم خودم خواستم . حالا نیز با همه ناتوانی و خستگی
ثابت قدم هستم .

دیگر دست از سخن گفتن برداشته‌ام . تنها هستم
و همچون اسیری ناتوان ، یا همچون گله گوسپندی که
بخريداری فروخته شده باشد ، تسلیم و رضا پیشه کرده‌ام .
در انتظار آنم که ساعت آخرین فرارسد و لحظه آخرین
را باخود همراه بیاورد .

نغمه^۱

بارها آهنگ سفر کردیم ، اما این بار سفر ما
بازگشت ندارد . خدا حافظ ، ای عزیزان ، زیرا قطاری
که باید ما را همراه ببرد درنگ نمیکند .
بارها این صحنه را تمرین کردیم ، اما این بار

دیگر بازی کنان قصد شوخی ندارند . راستی مگر گمان میکردید که ما هرگز بطور جدی از هم جدا نخواهیم شد ؟

خدا حافظ ، مادر ! چرا گریه کنیم ؟ گریه کار آنهایی است که هنوز امیدی در دل دارند . برای آنچه تغییر پذیر نیست ، چرا اشک بریزیم ؟

مگر نمیدانید که من سایه‌ای هستم که در گذرم ، و شما خود نیز شبی گذران بیش نیستید ؟
خدا حافظ ، زیرا ما دیگر ازین سفر باز نخواهیم گشت .

ببینید ، ما بار سفر آخرین را بسته‌ایم . میرویم و همه زنان را در پشت سر میگذاریم . همسران قانونی خودمان ، و معشوقه ها ، و زنهای دیگر را برای همیشه ترك میگوئیم . دیگر زن و فرزند نداریم ، زیرا برای نخستین بار سبك و تنها آماده سفر شده‌ایم .

بااین همه دراین لحظه آخرین ، پیش از مرگ و جدائی ، پیش از آنکه دیگر از من رمقی باقی نباشد ، بگذار روی ترا که زن من بودی ببینم بگذار روی ترا ، پیش از آنکه صاحبی تازه پیدا کنی ، یکبار دیگر بنگرم .

در خانه تازه خود ، لااقل از بچه خودمان خوب نگاهداری کن ، زیرا این بچه مال هردوی ما بود . این بچه را که روح و جسم من است ، و چندی دیگر ناگزیر به مرد غریبه‌ای « پدر » خطاب خواهد کرد خوب نگاهداری کن .

خدا حافظ ، زیرا ما دیگر ازین سفر باز نخواهیم
گشت .

الهام شاعر^۱

باز ، باز دریا بسراغ من آمده است تا مرا چون
قایقی در برگیرد و باخود ببرد .

باز شب همچون دریا که درین ساعت خاموش
و آرام بحد اعلای مد خود رسیده ، بسراغ من آمده
است .

آه ! من از زیستن خود در میان مردمان خسته
شده‌ام . چه خوب است که شب رسیده و دریچه‌ی رؤیا را
بروی من باز کرده است .

حال آن دختر جوانی را دارم که در نور ماه ،
کنار پنجره‌ی کاخ زیبا و سفیدی نشسته باشد و با دلی
لرزان صدای سوت محبوب را از پشت شاخه‌های درختان
بشنود و بی لحظه‌ای تأسف ، خانه را ترك گوید تا بسوی
عشق و زندگی رود .

ای تاریکی شب ، مرا ترك كن . جای خود را
بآن نیروئی سپار که در دل شب نهفته است . آه ! این
شب ، این شب مال من است ! بگذار تا بامدادان من و شب
تنها باشیم . برای خفتن ، روز دراز کافی است .

مستم ، مست ذوق و شوقم ، ای بانگ دل ، ای
ندای درونی ، زودتر برخیز . ای پرنده‌ی شعر ، بالهایت را
بیشتر بگشای .

برای من از موسیقی سخن مگوئید . خودم
موسیقی هستم . بگذارید فقط کفشهای زرینم را بپا کنم
تا بیزم شما روی آورم .

اما گمان نکنید که با آهنگ تازه ، ابزار تازه‌ای
نیز همراه آورده‌ام کلماتی که در کنار هم میگذارم همان
کلمات همیشه هستند ، اما معنی همیشه را ندارند . جمله‌های
من جمله‌های همیشگی‌اند ، اما مثل همیشه نیستند . گل‌هایی
که برای شما ارمغان آورده‌ام نیز همان گل‌های پیشینند ،
چه کنم اگر شما میگوئید که آنها را پیش‌ازین ندیده‌اید ؟
حتی خودم نیز همان آدم سابق هستم . فقط حالا
روی امواج دریا ، روی ابرها ، راه میروم .

شعراى آلمان

كلوپستوك

Friedrich Gottlieb Klopstock فريدریش گوتلیب كلوپستوك (۱۷۲۴ - ۱۸۰۳) از لحاظ تاریخی اولین شاعر بزرگ آلمان است. وی از همان هنگامیکه در دبیرستان شهرینا مشغول تحصیل بود، آرزو داشت شاعر حماسی بزرگ یا بقول خودش «میلتن» آلمان شود، بدینجهت از همان زمان مدرسه، طرح کتاب معروف «مسیاد» (احوالات مسیح) خودش را ریخت که بمقیده او میبایست با «بهشت گمشده» میلتن برابری کند برای این اثر بزرگ ادبی، كلوپستوك قریب سی سال کار کرد ولی اثر او پاهمه اهمیتی که در زبان آلمانی دارد، نتوانسته است كاملاً با شاهکار میلتن رقابت کند.

بااینکه هدف اساسی كلوپستوك تنظیم کتاب «مسیاد» بود، در جریان سرودن اشعار آن کتاب «نغمه های» معروف خود را نیز تدریجاً سرود و منتشر کرد، و درحقیقت با همین نغمه ها بود که دوران «شعر ملی» در آلمان آغاز شد و عصر ادبیات کلاسیک درین کشور پدید آمد. كلوپستوك چندین درام دارد که موضوع غالب آنها از تورات گرفته شده. يك اثر معروف دیگر بنام «جمهوری دانشمندان» از او مانده است که در زمره آثار وی از لحاظ مقام ادبی پائین تر ازهمه است. از كلوپستوك اشعار بسیار زیبایی بیادگار مانده که غالب آنها بصورت کلاسیک درآمده اند.

افلاک

همه چیز با زبان حال خود بستایش او مشغول است. کشتزارها، جنگلها، تپه ها و ماهورها همه از عظمت او سخن میگویند. در هر کرانه نام او طنین انداز است. دریا غرش کنان وصف بزرگی او را میکند، طبیعت با حقشناسی سرود بخشندگی او را میخواند و آفریدگار

خویش را میستاید . همه جا از آسمان تا زمین این سرود
طنین افکن است . تاریکی و روشنائی ابر ، برفراز
درختان و قلّه کوهساران از جلال او یاد میکنند . در
لرزش هریشه و در زمزمه هر جویبار نام او بگوش
میرسد . هر بادی که میوزد این نام را تا گنبد آسمان
که بادست لطف و مهر او بر بالای ابر ها استوار شده
بالا میبرد .

با این همه ، آیا تو میخواهی همچنان خاموش
بمانی ؟ تو ای انسان ، که خدای عالم جاودانت آفرید ،
میخواهی درین جمع ستایشگران و پرستندگان ، سهمی
نداشته باشی ؟ ای انسان ، خدائی را که ترا در ابدیت
خویش سهم کرد ، سپاس گزار و نیایش کن . بیاد
داشته باش که هرچه کنی بازحق جلال او را ادا نکرده ای .
با این وصف دست از نغمه سرائی برمدار و خداوند نیکی
و بخشندگی را درود فرست . ای مجموعه درخشان
آفریده های او ، مرا در جمع خود بپذیرید ، مرا باخود
یکی کنید تا با نغمه سپاس شما ، با تحسین و ستایش شما
شریک باشم .

آنکس که جهان آفرینش را پدید آورد و در
آسمان مشعل زرین خورشید را بدرخشش واداشت تا
روشنی بخش دنیای تاریک ما گردد ، آن کس که بستر
خاک را آفرید تا میلیونها کرم ناچیز در درون آن
زندگی کنند و آرام گیرند ، کیست ؟ آن خدای جهان
است ، خدای ما ، پدر آسمانی ماست ! بفرمان اوست
که گل از میان گلبرگهای قرمز خود عطر میپراکند

بفرمان اوست که عقاب آتشین نگاه در فراخنای آسمان
بال و پر میگشاید بفرمان اوست که قوی مغرور در دل
آب پیش میرود و بالهای خود را بدست نسیم دلپذیر
میسپارد .

ای چنگ خوشنوا ، این نغمه سرائی را که
بتو آموخته ؟ که این تارهای زرین و خوش آهنگ ترا
بصدا درآورده ؟

کیست که ماه را در آسمان بدرخشندگی
واداشته است تا این مونس آسمانی شبهای تار ما ، با نور
نیم رنگ خود دلهای ما را غرق شوق و صفا کند و با شب
زنده داری خویش پاسبان خفتگان روی زمین باشد ؟
ای آفریدگار ، من ترا میستایم که شب مقدس
خواب و مرگ را با مشعلهای ستارگان روشن کرده ای .
ترا میستایم که زمین ، این گورگشاده فرزند خاک را با
گلهای بیشمار آراسته ای .

الهام شاعرانه

ای ساعات خاموش شب ، ای ساعات الهام شاعرانه
که دست اختر شب آرام آرام از پیش روی من میگذرید ،
ای ساعات آسمانی ، برای خدا پیش از آنکه دل مرا
به نغمه سرائی انگيخته باشید ، پیش از آنکه دست نوازش
بر سر من کشیده باشید ، از من مگریزید !

ای ساعات مقدس الهام که گاه بگاه از دروازه
زرین آسمان میگذرید تا رو بسوی زمین آرید ، امشب
بخانه جوان آرزومندی که روی نیاز بسوی شما آورد

گذر کنید ، زیرا او در پی آفرینش اثری است که باید
قرنهای دراز بگوش مردمان برسد و دلهای همه را به
نیایش خداوند و ستایش پرهیزکاری بخواند .
ای ساعات مقدس ؟ خانه مرا در پرده ای از
تاریکی شب پنهان سازید تا هیچ نامحرمی پابدان نگذارد.
حتی اگر نزدیکترین دوستان من قصد دیدار مرا داشته
باشند ، آهسته بدیشان اشاره کنید که سر خود گیرند
و بازگردند ، زیرا امشب میخواهم تنها با شما ، ای ساعات
الهام شاعرانه ، خلوت کنم .



بورگر

گوتفرد اوجوست بورگر "Gottfried-August-Burger"
(۱۷۹۴ - ۱۷۴۷) از شعرای درجه اول قرن هیجدهم آلمان است. بورگر از جوانی با انواع مصائب و حوادث تلخ دست بگریبان بود و تا روزی هم که در ۴۷ سالگی مرد، شومی سرنوشت دست از گریبان او برنداشت. حتی عشق او نیز غیر عادی بود، زیرا عاشق همسر برادرش شد و پس از آنکه مدتی پنهانی با او عشق ورزید بالاخره او را بزنی گرفت و بسیاری از اشعار خود را بخاطر او سرود.

پیش از آنکه گوته قدم بصحنه ادب آلمان گذارد بورگر بزرگترین شاعر غزلسرای آلمان بشمار میرفت. يك قطعه شعر او بنام Lenore از زمان خود او تا با امروز از معروفترین و عالیتزین آثار شاعرانه زبان آلمانی بشمار میرود. چند قطعه دیگر او بنام «شکارچی وحشی» و «ترانه مرد دلیر» و غیره نام بورگر را برای همیشه در زمره نوایغ ادب آلمان ثبت کرده است.

در زمان خود بورگر ژراردونروال شاعر معروف فرانسه قطعات برجسته او را بزبان فرانسه ترجمه کرد و این ترجمه ها خود از شاهکارهای ادبی زبان فرانسه بشمار میروند.

ملکه گلها

در دره ای خاموش، گل زیبای کوچکی شکفته
است که دیدارش چون تماشای خورشید غروب دیده و دل
را نوازش میدهد. بیجهت نیست که آنرا ملکه گلها
نامیده اند، زیرا ارزش آن از طلا و مروارید و الماس
بیشتر است.

باید مدتی دراز سخن بگویم و نغمه‌سرائی کنم
تا بتوانم محاسن این گل زیبا و اثر سحرآمیز آنرا
در جسم و روح شرح دهم ، زیرا هیچ اکسیری نیست که
چون نگاه این گل معجزنمائی کند .

کسی که این گل را در مزرع دل داشته باشد ،
چون فرشتگان زیبا میشود . من این نکته را در مورد
بسیار مردان و زنان آزموده و همه‌جا صادق یافتم . چه
در نزد جوانان و چه در پیش سالخوردگان ، خوب
دیدم که گل زیبای من چون طلسمی سحرآمیز دل‌های
همه را بسوی صاحب خود جلب میکرد .

اما بهوش باش ، در نزد آدم مغروری که خود
را احمقانه آقای همه میدانند هیچ زیبایی وجود ندارد .
اگر غرور جاه یا رنگ طلا ترا سرمست کرده ، سراغ
گل من میا ، زیرا جادوی این گل ترا از آسمان غرور
پائین خواهد آورد و خاک زمین خواهد کرد .

اما تو که غرور نداری ، اگر این گل مرا
بسینه زنی چهره‌ای برنگ گل سرخ خواهی یافت و در
چشمانت در پس مژگان فروهشته فروغ محبت خواهد
درخشید .

گوته

در ادبیات دنیا ، کمتر نامی میتوان یافت که باندازه نام « گوته » شهرت جهانگیر داشته باشد . گوته را باتفاق آراء یکی از ارکان ادب تاریخ جهان شمرده اند ، در اروپا ، شکسپیر و دانتته از لحاظ اشتها و مقام ادبی همپای او بشمار میروند ، ولی هیچکدام از آنان مقامی بالاتر از گوته ندارند ، در تاریخ ادبیات آلمان عظمت گوته بقدری است که همه شعرا و ادبای دیگر این کشور ، با آنکه تعدادشان بسیار زیاد است ، تحت الشعاع او قرار گرفته اند . بطور کلی گوته بزرگترین شخصیت ادبی قرن نوزدهم . و یکی از برجسته ترین نوایغ تاریخ بشر است .

یوهان ولفگانگ گوته "Johann Wolfgang Goethe" در سال ۱۷۴۹ در «فرانکفورت آماین» متولد شد و در ۱۸۳۳ در وایمار درگذشت . در دوره هشتاد و سه ساله عمر خود تقریباً همه کار کرد : شاعر ، نویسنده ، فیلسوف ، پیس نویس ، حقوقدان ، وزیر ، مشاور سلطنتی ، استاد علوم طبیعی ، گیاهشناس ، طبیب و فیزیکدان بود . در علم تشریح توانست استخوان تازه ای در فك انسان پیدا کند . در فیزیک موفق به کشف مهمی در مورد نور و ترکیبات آن شد . در فلسفه و ادب مکتب خاصی بوجود آورد . در مکتب عشق نیز از اول سمت استادی یافت بطوریکه از شانزده سالگی تا هشتاد و سه سالگی دائماً عاشق بود و درین مدت تا آنجا که در تاریخ ضبط شده ، هفت معشوقه عوض کرد و البته اینها فقط زنانی هستند که واقعاً ماجرای عشق او با ایشان نوشتنی بوده و در زندگانی و آثار ادبی گوته تأثیر بخشیده اند .

گوته در حیات ادبی خود دو دوست و مصاحب پیدا کرد که بزرگترین اثر را در فکر و زندگی او برجای گذاشتند . یکی از این دو «شیلر» شاعر بزرگ آلمانی و دیگری حافظ شیراز بود که اواخر عمر گوته تحت نفوذ افکار و عقاید و فلسفه او گذشت . این عشق و شیفتگی عجیب گوته به حافظ که در تاریخ ادبیات آلمان و دنیا ، بکرات از آن بحث میشود ، یادگار ادبی بزرگی برجای گذاشت که دیوان شرقی و غربی West-ostlicher diwan نام دارد و از عالیتترین آثار منظوم زبان آلمانی بشمار میرود . دیوان شرقی از زمان گوته تاکنون بزرگترین معرف حافظ در نزد میلیونها مردم مغرب زمین است و درین کتاب گوته حداعلای تجلیلی را که ممکن است يك شاعر بزرگ

از شاعر دیگر بکند بکار برده است .
در سال ۱۳۲۸ شمسی ، در تمام دنیا منجمله در ایران ، بنا به پیشنهاد
«یونسکو» مراسم تجلیل باشکوهی بمناسبت دویستمین سال تولد گوته بعمل
آمد و این تجلیل که نسبت بقهرمان ادب يك کشور مغلوب صورت گرفت
نشان احترام دنیا بمخاطره بزرگترین شاعر آلمانی بود .
مهمترین آثار گوته عبارتند از : فاوست ، ورتر ، ایفی گنی ، اگمونت ،
ویلهم مایستر ، نغمه های رومی ، هرمان و دوروته ، دیوان شرقی و غربی .
سه کتاب اول و دو کتاب آخر تاکنون بفارسی ترجمه شده اند .
قطعاتی که در اینجا از گوته نقل شده چند قطعه از معروفترین
اشعار اوست .

شاه پریان^۱

کیست که در این دل شب ، در میان باد و طوفان
سفر میکند ؟ پدری است که کودک ناتوانش را در آغوش
گرفته است تا از سرما و باران درامانش دارد .
میپرسید : « طفلك من ، چرا چهره ات را با
چنین ترس و لرز پنهان کرده ای ؟ »
- « پاپا ، مگر پادشاه پریان را نمی بینی ؟ شاه
پریان را نمی بینی که تاجی بر سر و دمی دراز دارد ؟ »
- « آوه ، پسر کم . بیهوده هراسان مباش . اینکه
می بینی سایه روشن مه بیش نیست . »
- « بچه عزیز ، بامن بیا ... بیا با هم بازیهای
قشنگ بکنیم . نمیدانی کنار جویبار چه گل های خوش رنگ
از زمین بیرون آمده اند . نمیدانی مادر من چه لباس های
زردوزی شده ای دارد ! »
- « پدرجان ، پدرجان ، میشنوی شاه پریان آهسته
بمن چه میگوید ؟ »

– « بچه‌جان ، آرام باش . آرام باش . این صدای باد است که از میان شاخهای خشک درختان بگوش تو میرسد » .

– « کوچولوی خوشگل ، با من بیا ، دختران من در انتظار تو هستند . شبها دخترهای من میرقصند . وقتی که تو بخانه ما بیائی ، باتو بازی خواهند کرد و برایت آواز خواهند خواند » .

– « پدرجان ، پدرجان ، دختران پادشاه پریان را میان آن تاریکیها نمی‌بینی » .

– « چرا ، پسر جان . می‌بینم . اما آن چیزهایی که تو در تاریکی نشان میدهی درختان بیدند که سر بسمت زمین خم کرده‌اند ! »

– « بچه‌جان ، من ترا دوست دارم ، از قیافهات خوشم می‌آید . اگر بمیل خودت با من نیائی ، ترا بزور خواهم برد » .

– « پدرجان ، پدرجان ! پادشاه پریان بازویم را گرفته . دارد مرا باخودش میبرد . اوه ، مگر نمی‌بینی شاه پریان مرا مجروح کرده ؟ ... »

پدر بخویش میلرزد ، و قدمها را تندتر میکند .
 كودك ناتوانش را که بسختی نفس میکشد تنگتر در آغوش میفشارد .

آخر با رنج فراوان بخانه میرسد ... اما كودك در بازوانش مرده است !

تسلی اشك

چرا در جمع شادمانان چنین افسرده‌ای ؟ از دو
چشم پیداست که اشك فراوان فرو ریخته‌ای .
- آری ! در تنهائی گریستم ، زیرا غمی گران
بر دلم نشسته بود . اما اشکهای که از دو دیده فرو میریزم
آنقدر دلپذیرند که دلم را تسلی میبخشند .
- بیا . دعوت دوستان شادمانت را بپذیر . در
کنار من بنشین و درد دلت را با ما در میان گذار . بگو
چه چیز از دست داده‌ای که چنین نومیدی ؟
- آخر شما که میان این همه سروصدا راز
آشفته‌گی مرا در نخواهید یافت ... نه ، اصلاً هیچ دردی
ندارم ! از غم هیچ چیز نمی‌الم !
- پس ای جوان . از جای برخیز . در سن و
سال تو ، هنوز جرئت کافی برای بازیافتن گمشده‌ها از
دست نرفته است .
- اوه ، نه ! گمشده من بازیافتنی نیست ، زیرا
بسیار دور از من است . بدوری و زیبائی اخترانی است
که در آسمان شب میدرخشند .
- آخر ستارگان را که نمیتوان بزمین خواند .
فقط باید شبانگاهان از فروغ آنان لذت برد و زیبائیشان
نگریست .
- بسیار خوب ! قول میدهم که روزهای دراز
بآسمان زیبا بنگرم . اما برای خدا بگذارید شب‌ها را با
خیال خود تنها کنم و بگریم . بگذارید شب مال من باشد
تا آنقدر بگریم که دیگر یارای گریستن نداشته باشم !»

الهه من

میان دختران آسمان ، کدام را باید بیش از همه دوست داشت ؟ من درین باره هرکس را به عقیده خود میگذارم . اما خود من بیش از همه دل در بند آن دختر دلبنده دارم که همیشه در پرواز است و « خیال » نام دارد .

اورا بیش از همه دوست دارم ، زیرا خداوند این دختر را از جمله هوسهای دلپذیری که خاص خود اوست برخوردار کرده و این الهه هوسباز دیوانه را اجازت داده است که هر چه میخواهد ازین ذخیره بی پایان برگیرد .

گاه این الهه زیبا ، تاج گل بر سر و عصای سوسن بردست در مرغزارهای پر گل و سنبل برای میافتد تا به پروانهها راه پرواز را نشان دهد یا چون زنبوران عسل لب بر لب گلها مینهد تا از شیر آنها سیراب گردد .

گاه نیز با گیسوان پریشان و نگاه تیره ، تن سیمین خویش را به تندبادی که از بالای صخرهها میوزد عرضه میدارد ، آنگاه جامه ای بسپیدی بامدادان یابسپاهی هرشب تیره برتن میکنند و هر لحظه بصورتی در برابر مردم جهان بجلوه گری درمیآید .

خدا را سپاسگزار باشیم که ما مردم افسرده جهان را از مصاحبت این دلدار زیبا ، این یار وفادار و جاودانی برخوردار کرد .

سپاسگزار باشیم ، زیرا خدا سرنوشت اورا با

پیوندی ملکوتی با سرنوشت ما درآمیخته ، بدو فرمان داده است که در غم وشادی همسر باوفای ما باشد وهرگز سراز مصاحبتمان برنتابد .

بجز انسان ، همه ساکنان تیره روز این زمین پر برکت و زیبا ، در کار خود سرگردانند و درآن حال که پیوسته پشت در زیر بار احتیاج خم کرده اند ، غذای خویش را در لذات وحشیانه و غمهای تلخ حیاتی محدود وناچیز میجویند . اما ما مخلوق عزیز خدائیم ، زیرا وی الهه خیال را بما ارزانی داشته است . ازاین بخشش شاد باشیم و این لعبت زیبا را چون عزیزترین دلبران خود مورد ستایش قرار دهیم . در خانه دل ، مقام خانم خانه را بدو واگذاریم و مراقب آن باشیم که عقل ، این نامادری بدخو و ترشو ، با بد زبانی خود دل این دختر نازنین را نیازارد .

اوه ! من نه تنها این دختر زیبا را دوست دارم ، بلکه با خواهرش نیز آشنا هستم . خواهر او اندکی از وی بزرگتر و جدی تر است و « امید » نام دارد . کاش این مصاحب مهربان که دیری است وجودش مایه سعادت و آرامش من است ، تا آن هنگام که چراغ عمرم برای همیشه خاموش شود ، همچنان در کنارم بماند و هرگز مرا ترك نگوید !

دیدار دوباره^۱

این توئی ، ای اختر اختران ، که دوباره در

آغوش میفشارم ؟ نمیدانی شب هجران چه تاریک و غم‌انگیز بود . ولی اکنون که تو ، ای مایه هستی من ، باز آمده‌ای تا باز در خانه دلی که از آن تست مسکن‌گزینی ، دیگر از گذشته جز خاطره‌ای پریشان باقی نمانده است .

* * *

عالم خلقت توده‌ای بیشکل در کف آفریدگار بیش نبود . خداوند با قدرت لایزال خویش بافرینش حیات اراده فرمود و فرمان « باش » ناگهان فریادی از اسف در همه جا طنین افکند و توده بیشکل جهان ذره ذره شد تا هر جزء آن بدانصورت که خالق خاسته بود درآید .

نور پدید آمد و ظلمت هراسان از آن جدائی گرفت . عناصر اربعه پیوند از هم گسستند و هریک بسوئی گریختند . هر جزء از اجزاء جهان سرخود گرفت و در فضای لایتناهی ، بی آنکه آرزوئی در سر و امیدی در دل داشته باشد سرگردان شد .

خدا برای نخستین بار خویشتن را تنها و افسرده یافت ، زیرا همه چیز خاموش و بی‌فروغ بود . لاجرم سپیده بامدادی را بیافرید و آنرا پیشاهنگ موبک مهر درخشان قرارداد . سپیده دم براین همه خاموشی و تیرگی نگریست و دلش برحم آمد ، و برای آنکه این افسردگی را از میان بردارد از ترکیب نور و ظلمت مجموعه دلپذیر رنگها را پدید آورد . آنگاه اجزاء پراکنده از نو بهم نگریستند و بنیروی جاذبه جهانی بار دیگر دل بهم هم بستند .

از آن روزگاران ، آنانکه با ارادهٔ خداوندی
برای پیوستگی خلق شده‌اند ، همچنان عاشقانه در
جستجوی یکدیگرند و با اشتیاقی شتاب‌آمیز سراغ هم
میگیرند تا مگر روزی از نو بهم پیوندند و راه سراپردهٔ
ابدیت در پیش گیرند . دیگر برای خدا احتیاجی
بیازآفریدن نیست ، زیرا ازین پس مائیم که بنیروی عشق
برای او جهان می‌آفرینیم .

* * *

دلدار من ، من نیز بربال سپیدهٔ بامدادی که
اندک اندک در فروغ مه‌رتابان رنگ ارغوانی میگرفت
نشستم و رو بسوی لبان لعل تو آوردم .
خورشید فروزان بدیدهٔ مهر در ما نگریست و
اختران شب چشمک‌زنان شاهد بوسهٔ ما شدند . اکنون ما
با کشش جاودانی دلها باردیگر بهم پیوسته‌ایم و این دفعه
اگر هم فرمان خدائی « کن » بازگفته شود از هم جدا
نخواهیم شد .

باد شرق^۱

مگر باد شرق پیامی خوش دارد که بشتاب
میوزد و سوز درونم را فرومینشانند ؟ نوازش‌کنان از بر
شنهای بیابان میگذرد و خیل زنبورها را بسوی تاکهای
سرسبز میکشانند ؟

مگر باد شرق قاصد رحمت است که اثر گرمی
آفتاب را چنین از گونه‌های سوزانم میزداید و خوشه‌های

۱ - Bringt der Ost mirfrohe Kunde

رز را که زیور تا کستانهایند بر گهواره‌های شاخ تکان
میدهد ؟

هر دم از زمزمه نسیم پیام یار میشنوم و هر لحظه
در انتظار آنم که پیش از آنکه شب بر کوهساران دامن
بگستراند همراه این پیام هزاران بوسه آتشین بسویش
روانه دارم .

ای باد خوش خبر ، براه خویش رو و آرامش
بخش دل دیگران شو ، زیرا مرا بزودی دلداری خود در
کنار خواهد آمد و با زبان خویش راز دل شیدا خواهد
گفت .

شادی رنج^۱

این سخن مرا جز با عاقلان مگوئید ، زیرا
جاهلان بغیر از نیشخند کاری نمیتوانند کرد . میخواهم
زبان بستایش آن کس گشایم که در پی آتشی است تا
خویشتن را پروانه وار در آن بسوزد .

در آرامش شبهای عشق که در آن نهال زندگی
کاشته میشود و مشعل حیات دست بدست میگردد ، بدیدن
ماه خاموش و درخشان هیجانی مرموز روح ترا فرا
میگیرد . دیگر خویشتن را زندانی ظلمت جانکاه نمییابی ،
زیرا هر لحظه دل خود را در آرزوی مقامی بالاتر
میبینی .

دیگر از دوری راه نمیهراسی و از رنج سفر
نمیفرسائی ، روح مشتاق را شتابان بسوی سرچشمه نور

وصفا میفرستی تا پروانه‌وار در آتش شوق بسوزد .
تا راز این نکته را در نیابی که : « بمیر تا
زنده شوی » مهمان گمنامی در سرزمین ظلمت بیش
نخواهی بود .

هجرت^۱

شمال و غرب و جنوب پریشان و آشفته‌اند .
تاجها درهم میشکنند و امپراتوریه‌ها بخویش می‌لرزند !
ازین دوزخ بگریز و آهنگ شرق دلپذیر کن ، تا در آنجا
نسیم روحانیت برتو وزد و در بزم عشق و می و آواز و
آب خضر جوانت کند .

بیا ! من نیز رهسپار این سفرم تا در صفای شرق
آسمانی طومار قرون گذشته را درنوردم و آنقدر در دو
زمان واپس روم تا بروزگاری رسم که در آن مردمان
جهان قوانین آسمانی را با کلمات زمینی از خداوندان
فرا میگرفتند و چون ما فکر خویش را از پی درك
حقیقت رنجه نمیداشتند .

بیا ! من نیز رهسپار دیار شرقم تا در آنجا
با شبانان درآمیزم و همراه کاروانهای مشک و ابریشم
سفر کنم . از رنج راه در آبادیهای خنک بیاسایم و در
دشت و کویر راههائی که بسوی شهرها می‌رود بجویم .

ای حافظ ! درین سفر دور و دراز ، در کوره
راههای پرنشیب و فراز ، همه‌جا نغمه‌های آسمانی تو
رفیق راه و تسلی بخش دل ماست ، مگر نه راهنمای ماهر

شامگاهان باصدائی دلکش بیتی چند از غزلهای شورانگیز
تو میخواند تا اختران آسمان را بیدار کند ورهزنان کوه
و دشت را بترساند ؟

ای حافظ مقدس ! آرزو دارم که همهجا ، در
سفر و حضر ، در گرمابه و میخانه باتو باشم ، و در آنهنگام
که دلداری نقاب از رخ برمیکشد و با عطر گیسوان پر
شکنش مشام جان را معطر میکند تنها بتو اندیشم تا در
وصف جمال دلفریبش از سخت الهام گیرم و ازین وصف
حوریان بهشت را بر شک افکنم !

بدین سعادت شاعر حسد مبرید و در پی آزریدن
او مشوید ، زیرا سخن شاعر چون پرندهای سبکروح
گرد بهشت پرواز میکند و برای او حیات جاودان
میطلبد .

بی پایان

ای حافظ ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ
است زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست . کلام تو چون
گنبد آسمان تنها بخود وابسته است و میان نیمه غزل تو
با مطلع و مقطعش فرقی نمیتوان گذاشت ، چه همه آن
در حد کمال است .

تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن هر
لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون میراود . دهان
تو همواره برای بوسه زدن و طبعت برای نغمه سرودن و
گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن
آماده است .

اگر هم دنیا بسر آید ، آرزو دارم که تنها ، ای
حافظ آسمانی ، باتو و در کنار تو باشم و چون برادری
توأم در شادی و غمت شرکت کنم . همراه تو باده نوشم
و چون تو عشق ورزم ، زیرا این افتخار زندگی من و
مایه حیات منست .

ای طبع سخنگوی من ، اکنون که از حافظ
ملکوتی الهام گرفته‌ای بنیروی خود نغمه‌سرائی کن و
آهنگی ناگفته پیش آر ، زیرا امروز پیرتر و جوانتر
از همیشه‌ای .

تقلید

حافظا ، دلم می‌خواهد از شیوه غزلسرائی تو
تقلید کنم ، چون تو قافیه پردازم و غزل خویش را
بر بزمه‌کاربهای گفته‌تو بیارایم . نخست بمعنی اندیشم و
آنگاه بر آن لباس الفاظ زیبا پوشم . هیچ کلامی را دوبار
در قافیه نیآورم مگر آنکه با ظاهری یکسان معنایی جدا
داشته باشد . دلم می‌خواهد همه این دستورها را بکار
بندم تا شعری چون تو ، ای شاعر شاعران جهان ،
سروده باشم !

ای حافظ ، همچنانکه جرقه‌ای برای آتش زدن
و سوختن شهر امپراتوران کافیت ، از گفته شورانگیز
تو چنان آتشی بردلم نشسته که سرپای این شاعر آسمانی
را در تب و تاب افکنده است .

به حافظ^۱

تو خود بهتر از همه میدانی که چگونه ما همه
از خاک تا افلاک در بند هوس اسیریم ، مگر نه عشق نخست
غم میآورد و آنگاه نشاط میبخشد ، واگر هم کسی در
نیمه راه آن از پای درافتد دیگران از رفتن نمیایستند
تا راه پایان برند .

پس ای استاد ، مرا ببخش اگر گاه در رهگذری
دل در پای سروی خرامان مینهم که بناز پا بر زمین
میگذارد و نفسش چون باد شرق جان مشتاق را نوازش
میدهد ؟

حافظا ! بگذار لحظه‌ای در بزم عشق تو نشینم
تا در آن هنگام که حلقه‌های زلف پرشکن دلدار را از هم
میگشائی و بدست نسیم یغماگر میسپاری ، پیشانی درخشان
را چون توبادیدگان ستایشگر بنگرم و ازین دیدار آئینه
دل را صفا بخشم ، آنگاه مستانه گوش بغزلی دهم که
تو با شوق و حال در وصف یار میسرائی و با این غزلسرائی
روح شیفته خویش را نوازش میدهی .

سپس ای استاد ، ترا بنگرم که در آن لحظه که
مرغ روح در آسمان اشتیاق پرواز میآید . ساقی را
فرامیخوانی تا بشتاب می ارغوانی در جامت ریزد و یکبار
و دوبار سیراب کند ، و خود بیصبرانه در انتظار آن
ماند که هنگامیکه باده گلرنگ زنگ اندیشه از آئینه
دلت بزدايد کلامی پندآمیز بگوئی تا وی با گوش دل
بشنود و بجانش بپذیرد .

آنگاه نیز که در عالم بیخودی ره بدنای اسرار
میبری و خبر از جلوۀ ذات میگیری ، ترا بینم که رندانه
گوشه‌ای از پردهٔ راز را بالا میزنی تا نقطهٔ عشق دل
گوشه‌نشینان خون کند و اندکی از سر نهان از پرده
برون افتد .

ای حافظ ، ای حامی بزرگوار ، ما همه بدنبال
تو روانیم تا مارا با نغمه‌های دلپذیرت در نشیب و فراز
زندگی رهبری کنی و از وادی خطر بسوی سرمنزل
سعادت بری .

حافظا ! خود را با تو برابر نهادن جز نشان
دیوانگی نیست .

تو آن کشتیی که مغرورانه باد در بادبان افکنده
سینهٔ دریا را میشکافد و پا برسر امواج مینهد ، و من آن
تخته پاره‌ام که بیخودانه سیلی‌خور اقیانوسم . در دل
سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دیگر میزاید
و گاه دریائی از آتش تلاطم میکند . اما مرا این دریای
آتشین در کام خویش میکشد و فرو میبرد .

بااینهمه ، هنوز درخود جرئتی اندك مییابم که
خویش را مریدی از مریدان تو شمارم ، زیرا من نیز
چون تو در سرزمینی غرق نور زندگی کردم و عشق
ورزیدم .

شیلر

یوهان کریستف فریدریش شیلر **Johann—Christoph Friedrich Schiller** (۱۷۵۹ — ۱۸۰۵) از بزرگترین شعرای آلمانی است. بسیاری از **Schiller** ادبای آلمان او را از لحاظ مقام ادبی نابغه‌ای همسنگ گوته میدانند و حتی بعضی او را بزرگترین شاعر آلمانی می‌شمارند. شاید هم شیلر اگر در جوانی نمیمرد میتوانست آثاری بفرآوانی و اهمیت گوته بوجود آورد.

شیلر از سال ۱۷۷۳ — تا ۱۷۸۰ درس حقوق و طب خواند و در همان ضمن پیش خود به‌آموختن ادبیات مشغول شد. در نتیجه خواندن آثار روسو مدتی دشمن اجتماع و تمدن گردید و این حس بدبینی و ایدآلیسم افراطی در تمام آثار دوران جوانی او بخصوص در پیسهای معروف «راهنزان» و «عشق و نسیه» و «دون کارلوس» خوب پیداست.

از سال ۱۷۸۷ شیلر بمطالعه تاریخ و فلسفه پرداخت. محصول این مطالعات او عبارتند از: عصیان هلند و تاریخ جنگهای سی‌ساله. اندکی بعد با گوته دوست شد و کار این دوستی کم‌کم بجائی رسید که این دوجدا ناپذیر گشتند و دوستی آنها هنوز یکی از معروفترین دوستی‌های تاریخ آلمان بشمار میرود. از این تاریخ شیلر دوباره بمشعر پرداخت و آثار عمیقتری بوجود آورد که شاهکارهای مشهور ماری استوارت و دوشیزه ارلثان و نامزد مین و ویلهلم تل از آن جمله‌اند.

ایدآل

راستی میخواهی مرا با این بیوفائی ترك کنی ؟
میخواهی بروی و مرا از رؤیایها و رنجها و لذاتی که
زائیده تو بودند ، محروم سازی ؟ ای روزگار زرین
جوانی ، پس راست است که دیگر هیچ چیز نمیتواند از
فرار تو جلوگیری کند ؟ راست است که ترا که چنین شتابان

از برمن میگریزی تا چون امواج رودخانه‌ای بدریای
بیکران ابدیت فرو ریزی ، بیهوده صدا میکنم و بسوی
خود باز میخوانم ؟

اوه ! حالا دیگر شعاع فروزانی که راه مرا
روشن میکرد خاموش شده . دیگر رؤیاهای بی‌اصل و
دلپذیری که روزگاری دراز میهمان روح من بودند
خانهٔ دلم را ترك گفته‌اند . حالا دیگر به‌خیالات شیرین
و آسمانی خود اعتقادی ندارم ، زیرا دیری است که
حقیقت تلخ همهٔ آنها را بدیار عدم فرستاده است .

همچنانکه « پیگمالیون » در هیجان آتشین
خویش آنقدر بر مجسمهٔ سرد مرمرین بوسه زد که آخر
بدو روح و جان بخشید ، من نیز دیر زمانی آتش جوانی
خود را بطبیعت ارمغان دادم تا اندکی از هیجان روح
شاعرانهٔ خویش را بدو بخشم و او را بجنبش آرم .

هر باره آنقدر این شعله را دامن میزدم تا طبیعت
خاموش جان میگرفت و با صدای مرموز خود بمن جواب
میگفت . با همان گرمی که من او را نوازش میکردم دست
نوازش بر رخم میکشید و معنی تپشهای قلب مرا خوب
مییافت . درختها و گلها برای خاطر من برچهرهٔ زندگی
لبخند میزدند و جویبار برای من زمزمه‌کنان ترانه‌های
دلپذیر میخواند و نفس من ، چون دم مسیحا ، ذرات
خاموش و بیجان را بزندگی و نغمه‌سرائی و امیداشت .
در آن لحظه بود که دنیائی در کانون سینهٔ من
بغوغا درمیآمد . جوشان و خروشان راهی میجست تا گاه
بصورت سخن ، گاه بشکل عمل ، گاه در لباس تصویر

و گاه بقالب ترانه‌های شاعرانه تجلی کند . چقدر این دنیا ، تا وقتی که غنچه‌ای ناشکفته بود در نظر من بزرگ و مرموز بود . اما این گل که شکفت ، چقدر بچشم من ناچیز و کوچک جلوه کرد !

راستی آن جوانی که من اکنون یادگاری از او بیش نیستم ، زندگی را با چه سبکسری و سهل‌انگاری آغاز کرد . چطور سرمست باده رؤیا و فارغ از غم و اضطراب بر بالهای امید نشسته بود تا بسوی آسمان بالا رود ، زیرا برای او هیچ مسافتی نبود که با بالهای وی طی کردنی نباشد .

هیچ چیز این مسافر خوشبخت را از راه خود بازنمیداشت . او ! چه دوستان عزیزی گرداگرد کالسکه او را گرفته بودند ! عشق با لطف و ملاحظت خود در کنار او بود . سعادت با تاج طلائی خویش بدو لبخند میزد افتخار و شهرت چون ستاره‌ای فروزان بر پیشانی بلندش میتابید و دوشادوش او راه میرفت .

حقیقت نیز ، که زیباترین همراهان او بود ، مثل همیشه اندام سیمین خویش را سراپا برهنه کرده بود و پیکر مرمرینش در آفتاب میدرخشید .

اما افسوس ! یاران نیمه راه در طول سفر مرا رها کردند و یکان یکان بازگشتند . خوشبختی ، با قدمهای سبک بخانه برگشت . عشق همراه بهار پرواز کرد و نشان مقدس افتخار بر پیشانی احمقان جای گرفت . عطش « دانستن » نیز در دل مسافر فرو نشست . زیرا ناگهان سایه شك و تردید اندام برهنه و زیبای حقیقت را فرو پوشید .

آخرین همسفر من « امید » بود که گاه گاه
برای چند لحظه راه تاریک مرا روشن میکرد . اما این
راه روز بروز خاموش تر و خلوت تر شد .

با این همه ازین جمع همراهان دویار باوفا برای
من باقی ماندند یقین دارم که این دو تسلی بخش دل
من تا سرمنزله آخرین عمر مرا ترك نخواهند گفت .
یکی ازین دو ، ای « دوستی » تو هستی که بادست مهر بر
زخمهای دلم مرهم مینهی .

... دیگری توئی . ای علم و هنر ، که ابرهای
آسمان روح را برکنار میزنی تا خورشید دانش همچنان
پرتوافکن باشد . تو که با دشواری خلق میکنی ، اما
هرگز خلق شده‌ای را از میان نمیبری . تو که برای کاخ
جاودانی جهان جز دانه‌های ناچیز شن ارمغان نمیآوری ؛
اما آن زبردستی را داری که از روزگار خسیس دقایق و
ایام وسالها را آهسته آهسته بدزدی و بما ارمغان دهی !

بزرگی جهان

دلم میخواهد بر بالهای باد نشینم و آنچه را که
پروردگار جهان از میان ظلمت و آشفتگی پدید آورده
است زیر پا گذارم تا مگر روزی پایان این دریای
بیکران رسم و بدان سرزمین که خداوند سرحد جهان
خلقتش قرار داده است فرودآیم .

از هم اکنون ، درین سفر دور و دراز ، ستارگان
را با درخشندگی جاودانی خود میبینم که راه هزاران
ساله را در دل افلاك می‌پیمایند تا به سرمنزله غائی سفر

خود برسند . اما بدین حد اکتفا نمیکنم و همچنان بالاتر میروم . بدانجا میروم که دیگر ستارگان فلک را در آن راهی نیست .

دلیرانه پا در قلمرو بی‌پایان ظلمت و خاموشی میگذارم و بچابکی نور ، شتابان از آن میگذرم . ناگهان وارد دنیائی تازه می‌شوم که در آسمان آن ابرها در حرکتند و در زمینش ، رودخانه‌ها بسوی دریاها جریان دارند .

در يك جاده خلوت ، راهگذری بمن نزدیک میشود . میپرسد : « ای مسافر ، بایست . با چنین شتاب بکجا میروی ؟ » میگویم : « دارم بسوی آخر دنیا سفر می‌کنم . می‌خواهم بدانجا روم که خداوند آنرا سرحد دنیای خلقت قرار داده است و دیگر در آن ذیحیاتی نفس نمیکشد » .

میگوید : « اوه ، بایست . بیهوده رنج سفر را بخویش هموار مکن . مگر نمیدانی که داری بعالمی بی‌پایان و بی‌حد و کران قدم میگذاری ؟ »
ای فکر دورپرواز من ، بالهای عقاب آسایت را از پرواز بازدار ، و تو ، ای کشتی تندرو خیال من ، همین‌جا لنگرانداز ، زیرا برای تو بیش ازین اجازه سفر نیست .

ناله دختر

نسیم سبکروح میان درختان جنگل میگذرد و زمزمه میکند . ابرها آسمان را فرو پوشیده‌اند و دامن کسان میگذرند .

دختری در ساحل دریا و روی سبزه‌ها نشسته
است . کنار او امواج دریا بکرانه میخورند و باز میگردند،
و او همچنان اشك میریزد . زیر لب میگوید :

« دلم مرده . دنیا برایم تاریك شده . دیگر
زندگی بآرزوهای من اعتنائی نمیکند . خداوندا ، حالا
دیگر مرا بنزد خود بخوان ، زیرا باندازه کافی ازشادی
جهان برخوردار شده‌ام . باندازه کافی زندگی کرده‌ام .
باندازه کافی دوست داشته‌ام » .

دخترك میگیرید و اشكش سیلاب‌وار بر دو گونه
سرازیر میشود . اما افسوس که شکوه و شکایت امیدهای
مرده را از خواب گران بیدار نمیکند .

آن چیست که بعد از مرگ عشق و پایان امید ،
دل را تسلی میبخشد ؟ البته نباید رحمت آسمان را نادیده
انگاشت ، اما تنها تسلی دل‌های شکسته پس از پایان دوره
عشق شکایت‌های عشق است .

زیبای بیگانه^۱

در دره‌ای سرسبز ، هر ساله در آغاز بهار ،
هنگامی که نخستین نغمه‌های بلبلان در فضا طنین میافکند ،
دختر جوان بسیار زیبایی در خانه یکی از روستائیان را
میکوفت و وارد آن میشد .

این دختر از دختران این سرزمین نبود . هیچکس
نمیدانست از کجا آمده . هر وقت هم خدا حافظی میکرد و
میرفت ، دیگر کسی نشانی از او نمییافت .

حضور او در همه دلها نشاط فراوان بر میانگیخت
و همه جا را در پیرامون وی از لطف و صفا آکنده میساخت .
اما رفتارش چنان بزرگ منشانه بود که کسی جرئت آنکه
از راز او چیزی پرسد ، نمیکرد .

دختر زیبا همراه خود گلها و میوه های فراوان
میآورد . گلها چنان عطر آگین و میوه ها چندان پر شهد
و لطیف بودند که بمیوه ها و گل های دنیای ما شباهتی
نداشتند . گوئی در سرزمین دیگر ، زیر آفتابی دیگر
و با دست نوازشگر طبیعتی دیگر پرورش یافته بودند ،
دختر بهر کس که بدیدارش میآمد گل و میوه ای خاص
میداد . پیرمردان و زنان و کودکان و جوانان ، همه
از خوان احسان او برخوردار میشدند ، زیرا هر میهمانی
در خانه او صاحبخانه بود .

اما بهترین گلها ، شیرین ترین میوه ها ، دلپذیر
ترین لبخندهای او ، مال وقتی بود که عشاق از در
در میآمدند . برای عاشقان ، دختر زیباترین گلها را
انتخاب میکرد ، زیباترین لبخندهای او نیز بدرقه راه
ایشان میشد .



هولدرلین

فریدریش هولدرلین "Friedrich Holderlin" (۱۷۷۰ - ۱۸۴۳) یکی از بزرگترین شعرای آلمان و تمام اروپا است . بقول منقدین ادب ، اشعار وی ترکیبی است از ادبیات کلاسیک یونان و اشعار فلسفی شیلر . زندگانی او نیز ترکیبی از عجیب‌ترین ماجراها بود . هولدرلین زندگی اجتماعی خود را در نزد بانکداری در فرانکفورت با درس‌دادن بفرزندان او شروع کرد . ولی اندکی نگذشت که عاشق مادر شاگردان شد و در نتیجه با بانک‌دار نزاع کرد و از ترس انتقام او از فرانکفورت به هامبورگ گریخت . اما عشق سوزانش همه‌جا با او همراه بود ، و همین عشق بهترین آثار ادبی او را پدید آورد ، زیرا اساساً او بخاطر این عشق شاعر شد ازین پس چند سال با تنگدستی و دریدری ، گاه در خانه مادر خود و گاه در فرانسه گذرانید . در سال ۱۸۰۲ به تورینگن بازگشت و خبر یافت که معشوقه‌اش مرده است . این خبر ، آخرین آثار عقل را از سر او بدر برد ، بطوری که بعد از چند بار عارضه جنون موقتی ، کارش به تیمارستان کشید . بعد از خروج از تیمارستان سی و شش سال تمام در یک دهکده و در یک خانه گذرانید ، و در همه این مدت عقیده داشت که « هولدرلین » مرده و او فقط « آقای کتابدار » یا شخصی موسوم به « اسکاودانلی » است . قسمتی از بهترین اشعار او در همین دوره عمر سروده شده ، اما هولدرلین مبدأ تاریخ همه آنها را سال « مرگ خودش » حساب کرده است .

مرگ حقیقی این نابغه بزرگ آلمان ، در سال ۱۸۴۳ روی داد .

به امید^۱

ای امید بلندنظر ، ای سرچشمه جاودان نکوئی
که همیشه سردر خدمت کسان داری و مردم فناپذیر این
جهان را با آسمان جاودانی پیوند میدهی ، کجائی ؟
چرا با آنکه همه‌جا میروی ، هنوز پا بخانه دل من

۱ - An Die Hoffnung

نگذاشته‌ای؟ راست است که هنوز جوانم، اما از هم‌اکنون دم سرد شامگاه نومیدی را احساس میکنم، مگر نمی‌بینی که با همه جوانی، مثل سایه‌های شبانگاهی خاموش شده‌ام؟ دلم بهمین زودی از دنیا سیر شده، لرزان و افسرده به آستان خاموشی پناه برده است. دیگر نیروئی برای نغمه‌سرایی در خویش نمی‌یابم.

باین همه، ای امید، دلم می‌خواهد هنوز در درهٔ سرسبزی که در آن روز و شب از چشمه‌ای گوارا آبی شفاف زمزمه‌کنان از دامنۀ تپه سرازیر میشود، در خاموشی و آرامش خزان عمر، بجستجوی تو برخیزم، دلم می‌خواهد در سکوت نیمشب که در آن رویش گلها و درخشندگی ستارگان با لرزش نامرئی حیات همراهند سراغ ترا بگیرم.

برای خدا، ای دختر آسمان، لختی از باغ بهشت بیرون آ و پا بخانهٔ دل من گذار. اگر هم نمیتوانی بیائی، لااقل این دل دیوانه را سرد و خاموش کن. این دل را بکش، شاید من و او برای همیشه از رنج گران خویش آسوده شویم.

شب^۱

همه شهر در خواب رفته. در کوچه‌ها همه‌جا خاموشی حکمفرماست فقط گاه بگاه شعلهٔ چراغی پردهٔ تاریکی را میشکافد و کالسکه‌ای با سر و صدا می‌گذرد، آنگاه دوباره سکوت برقرار میشود.

مردمان ، خسته از غوغا و شادی روز ، برای
استراحت بخانه‌های خود میروند تا پیش از خفتن ،
خندان یا نگران ، بحساب سود و زیان روزانه خویش
برسند . در میدانها دیگر از میوه و گل اثری نیست . در
بازارها نیز دیگر کسی کالائی به‌خریدار عرضه نمیکند .

اما در دل باغها ، در پشت درختها ، جا بجا صدای
ویولون بگوش میرسد ، یا سخن عشق است یا یادبود دوران
جوانی است که در خاموشی و تنهایی ، در دل مردی
بیدار شده است .

از فواره‌ها همچنان آبی شفاف بیرون میجهد و
آرام آرام گلها و درختها را سیراب میکند . نسیمی ملایم
شاخ و برگ درختان و بوته‌های گل‌ها را میلرزاند .
اندک اندک ملکه مرموز شب ، ماه درخشان ، نیز از افق
سر میزند .

حالا دیگر همه جا در اختیار شب ، شب هوس
انگیز است که غرق در رؤیاهای خود ، پیشاپیش خیل
ستارگان میگذرد و بی‌اعتنا به غم‌ها و شادیهای ما که چون
ابر ناپیدائی از فراز کوه‌ها بسوی آسمان بالا میروند ،
بر همه‌جا دامن میگستراند .

جوانی^۱

وقتیکه بچه بودم ، خدائی ناپیدا مرا غالباً از
خشم و فریاد کسان در امان میداشت . آن روزها ، آرام

و بیگناه ، با گلها بازی میکردم و سر در دنبال نسیم
میگذاشتم .

خورشید ، همچنانکه شعله نشاط را در دل گیاهان
برمیافروزد ، در دل من نیز آتش امید برافروخت . ماه
که همراه نور لطیف خود عشق و صفا میآورد ، در من
با چشم محبت نگریست . ای عناصر طبیعت ، ای خدایان
وفادار و نیک‌نهاد ، چگونه بگویم که نسبت بهمه شما چه
مهر و صفائی داشتم ؟

آنروزها ، هنوز اسم شما را نمیدانستم و شما
نیز هرگز مثل مردمان جهان که همدیگر را بنام میخوانند
و هیچ چیز از هم نمیدانند ، مرا بنامی نخواندید ، با این
همه شما را بمراتب بیش از آن میشناختم که امروز مردم
دنیا را میشناسم . آترمان من معنی خاموشی آسمان را
خوب درمییافتم ، ولی امروز نمیتوانم معنی گفته های
مردم را دریابم .

هنوز هم حرف مردمان را خوب نمیفهمم ، زیرا
من پرداخته آرامش بوستان هستم که عشق را در میان گلها
وصفا را در آغوش نسیم بهاران بمن آموخت .

نیمه راه زندگی^۱

مرغابیهای سبک‌بال ، خسته از سرمستی بوسه‌های
پیایی ، سر در زیر آب میبرند تا از صفای امواج آرامش
یابند .

اما من ، در آن هنگام که از رنج زندگی

فرسوده شوم ، رو بکجا آورم ؟ وقتی که زمستان عمر
فرا رسد ، از کدام گلبن گل‌بچینم ؟ کجا سراغ نور
وتاریکی بگیرم ؟ آخر مگر نه همه‌جا دیواری در پیش
رویم سر برافراشته است و در هر کوئی مرغکی زمستانی
ناله میکند ؟

رنج حیات^۱

لذات این جهان را چشیدم . دیگر از کودکی
اثری نمانده ، از جویبار جوانی نیز جزائری مبهم در
کنارهٔ افق باقی نیست . بهار عمر سپری شد . تابستان
نیز گذشت . حالا دیگر هیچ تقاضائی از زندگی ندارم .
دیگر خواهان این حیات نیستم ، زیرا از غم خزانى بجان
آمده‌ام . از غم خزان افسرده‌ام ، وای از آنوقت که نوبت
زمستان برسد ...

گورستان^۲

ای گورستان ، چه آرامشی در قلمرو تو
حکمفرماست ! در زیر علفهای زردشدهٔ تو ، مردان و زنان
چه آرام خفته‌اند . و چنان خفته‌اند که رفت و آمد
دوستان و یاران نیز از خواب گران بیدارشان نمیکند !
وقتی که خورشید نیمروز از دل آسمان بر تو
نور میافشاند ، وقتی که بهار مشکبیز دامن‌کشان میگردد و
همه‌جا را عطر آگین میکند ، وقتی که ابر سبک‌بال آرام
آرام در فراخنای آسمان میگردد و بامداد روشن از

رسیدن روز زیبا خبر میدهد ، در درون دیوارهای تیره
تو همچنان آرامش و سکوت حکمفرماست ، تنها درختی
از دیوار سر برون کرده است ، درختی که بر شاخ و
برگش شبنم عزا نشسته ، اما میوه‌اش آرامش و صفا
میبخشد .

بهار^۱

خورشید زیباتر از همیشه می‌درخشد . گلها همه
جا سر از خاک بدر کرده‌اند . روزها ، یکی از دیگری
دلپذیرتر و فرحبخش‌ترند . حتی هوای شامگاهان نیز
از عطر گل آکنده است . گوئی از آسمان که زادگاه
روزهای درخشان است ، همراه روشنائی روز ، خرمن
گل بزمین میریزد .
آخر مگر نه در گردش فصول ، بهار فرحبخش
فرا رسیده است ؟..

نوالیس

فریدریش فن هاردنبرگ نوالیس Friedrich von Hardenberg
Novalis (۱۷۷۲ - ۱۸۰۱) قهرمان رمانتسیم آلمان و خود
رمانتیک‌ترین شاعر آلمانی است. بهمین جهت عمر او نیز مثل سایر «رمانتیک»
های بزرگ اروپا: بایرون، شلی، کیتر، لرماتوف، موسه و غیره بسیار کوتاه
بود و از ۲۹ سال تجاوز نکرد. ولی در همین عمر کم، نوالیس قسمتی از
زیباترین آثار شاعرانه زبان آلمانی را بوجود آورد که از جمله آنها «سرودهای
شب» است. این «سرودها» همه در ستایش مرگ و شب سروده شده‌اند، و
عامل اساسی ایجاد آنها را باید مرگ نابهنگام «سوفی‌کوهن» محبوبه
شاعر دانست. بعضی از اشعار نوالیس که عنوان «سرودهای مقدس معنوی»
دارند اکنون سرود رسمی کلیسای پروتستان آلمان بشمار می‌روند.
از نوالیس يك رمان زیبا بنام «هنری او فتردینگن» بیادگار مانده
که مرگ او آنرا نیمه‌تمام گذاشته است.
معروفترین آثار نوالیس، همان «سرودهای شب» او بشمار می‌رود
که ترکیبی است از رمانتسیم، تصوف، بدبینی، عشق سوزان و احساسات
شدید. این «سرودها» مثل «شب‌های» موسه از شاهکارهای درجه اول
ادب آلمان بشمار می‌روند.

شاعر^۱

نغمه‌سرای سرگردان، آهسته آهسته از کوره
راههای باریک می‌گذرد. لباسهایش از خارهای راه پاره
میشود. گل و لای رودخانه سراپایش را آلوده میکند،
و با این همه هیچ کمکی بدو نمیرسد... هیچ دستی بسویش
دراز نمیشود.

Der Snger - ۱

آنوقت ، در تنهائی و خاموشی غم‌انگیز ، دل
افسرده‌اش بناله درمی‌آید انگشتان ضعیفش با آخرین
رمقی که دارند ، تارهای چنگی را که شاعر بردست دارد
میلرزانند .

میگوید : « چه سرنوشت عجیبی برای من مقدر
شده بود ! همیشه سرگردانی ! همه‌جا بیکی و تنهائی !
من برای همه این مردم شادی و آرامش می‌آورم ، و اما
آنان ذره‌ای از این آرامش و شادی را بخودم نمی‌بخشند .
من گنج امید را رایگان بدیشان می‌سپارم و خوشبختشان
میکنم ، ولی ایشان حتی دست صدقه‌ای هم بسوی من
پیش نمی‌آورند .

همچنانکه گذشت بهاران را با خونسردی
مینگرند ، مرا نیز با بی‌اعتنائی بدرقه میکنند . در فکر
آن نیستند که میوه‌های دلپذیر تابستان ، زاده آن
شکوفه‌هایند که دست بهار بر شاخه‌های درختان نشانده
است . من با قطعه شعری آسمان را بدیشان می‌بخشم ، و
این حق ناشناسان حتی دعای خیری نیز برای این بخشنده
گشاده‌دست نمی‌فرستند .

در دلب خود نیروئی سحرآمیز احساس می‌کنم .
چقدر دلم می‌خواست دو دستم نیز از جادوی عشق
برخودار باشد . اما هیچکس درین جهان بیادسخن سرای
افسرده‌ای که با قلبی پرغم از سرزمینی دوردست آمده ،
نیست . هیچکس نیست که با رنج اوهم آواز شود و با دست
مروت برزخم دلش مرهم گذارد . «
ناچار نغمه‌سرای سرگردان در میان علفزار بر

زمین میافتد ، گونه‌های اشك آلوده خود را بر خاك
مینهد و بخواب میرود . اما درین هنگام ، الهه شعر از
آسمانها بسوی او بال و پر می‌گشاید ، برسینه افسرده‌اش
میلغزد و آهسته در گوشش می‌گوید :

« ای شاعر ، رنج خود را فراموش کن ، زیرا
بزودی از بارگران غم آزاد خواهی شد و آنچه را که
درین خرابه می‌جستی در کاخی پرشکوه خواهی یافت .
ای روح آزاده ، مگر نمی‌بینی که ترا بر اورنگ شاهی
میخوانند تا با حضور خویش جلال آن را افزون کنی ؟
آخر تو دیگر شاعر نیستی ، خودت پادشاه هستی ! »

ارقام و اشکال ... ۱

آروز که دیگر ارقام و صور کلید معمای هستی
بشمار نروند ، آروز که شعرا و عشاق بهتر از علما و
فلاسفه از راز زندگی خبر دهند ، آروز که دنیا دوباره
بآزادی باز داده شود و از ترکیب نور و ظلمت روشنائی
حقیقی پدید آید ، آروز که افسانه‌ها و ترانه‌های کهن
تاریخ حقیقی و پایدار جهان بشمار روند ، در آن هنگام
رازی که در دل هر کلمه نهفته است کافی است تا نظم
و آرامش را در آنجا که امروز همه چیزش بی‌نظمی و
دگرگونی است حکفرما سازد .

هزاران تصویر ، چهره ترا ای مریم زیبا ،
بصورت‌هائی دلپذیر بمن عرضه میدارند ، اما هیچکدام

از آنها ترا بدان صورت که من با چشم دل می بینم ، نشانت
نمیدهند.

ترا با چشم دل می بینم و غوغای جهان را چون
رؤیائی فراموش میکنم زیرا دلم را یکسره صفای آسمانی
ولطف ابدیت فرا میگیرد .

ای نوجوان مرموز که دیرگاهی است اندیشناك
و خاموش روی گورهای ما نشسته ای ، وجود تو در این
ظلمت عمیق آرامش بخش دلهای ما و آغاز دوران پر نشاط
عمر جاودان است .

حالا دیگر آنچه برای ما غم می آورد و جان ما
را هر روز بیشتر میفرسود ، ما را آهسته آهسته ازین
سرزمین غم دور میکند ، درد دل مرگ ، ناگهان حیات
جاودان بما عرضه میشود ، و آنکه ما را با این حیات جاوید
آشنا میسازد ، توهستی ، توای نوجوان پر اندیشه و خاموش
که « مرگ » نام داری .

برنتانو

کلمنس برنتانو "Clemens Brentano" (۱۷۷۸ - ۱۸۴۲) اصلاً از يك خانواده ایتالیائی بود ولی خاندان او از چند پشت‌پیش از وی در آلمان میزیستند. خود وی در فرانکفورت بدنیا آمد و نخستین سالهای زندگی خود را نیز در آنجا گذرانید، ولی زندگانی ادبی او در هایدلبرگ که مرکز یکمسته از رمانتیک‌های بزرگ آلمان بود شروع شد. در هایدلبرگ وی مجله «ووندرهون» را با شرکت «لوردیگ فن آرنیم» شاعر معروف آلمانی که باخواهر برنتانو ازدواج کرده بود منتشر کرد. ولی آثار شاعرانه او به مراتب از آثار منظوم سایر شعرائی که جزء «مسته رمانتیک هایدلبرگ» بودند عالیت‌تر است. در اشعار برنتانو هم‌جا اثر ذوق بسیار لطیف و حس علاقه به زیباییهای طبیعت و احساسات درونی خوب پیداست. همین احساسات درونی بالاخره او را به حلقه روحانیت کشید و برنتانو سالیان آخر عمر را در خدمت کلیسا گذرانید.

مهمترین اثر او که يك منظومه حماسی و درعین حال عاشقانه مفصل بنام **Ramanzén vom Rosankranz** است بر اثر مرگ ناتمام مانده است. بجز اشعار او، يك رمان مربوط بدوران جوانی وی بنام «گودوی» و چندین داستان و يك نوول موسوم به «کاسپرل و آنزل» از او بیادگار مانده چندین پیس تئاتر نیز از وی باقی است که ارزش هنری آنها خیلی زیاد نیست.

ترانه دختر نخ‌ریس^۱

سالها پیش بود. بلبل مثل امروز بالای سر من
نغمه‌سرائی میکرد. نغمه‌ای لطیف و دلپذیر میخواند.
زیرا آنروز من واو در کنار هم بودیم.

Der Spinnerin Lied — ۱

حالا نیز زیر لب آواز میخوانم ، اما دیگر نمیتوانم گریه کنم . تنها و آرام مشغول نخریسی هستم . آنقدر درینجا خواهم ماند که ماه درخشان غروب کند .

آنروز که من واو در کنار هم بودیم بلبل آواز میخواند . آهنگش مثل حالا بود ، اما نمیدانم اکنون چرا نعمه او فقط بانگ وداع ترا در گوش من تکرار میکند .

اوه ! تا هر ساعت که ماه بدرخشد ، من تنها و خاموش بیاد تو خواهم بود . کاش تو نیز در کنار من و ماه بودی .

از وقتی که تو رفته ای ، بلبل همچنان آواز میخواند و آواز او مرا هر لحظه بیاد تو ، و عشق تو میافکند . کاش تو نیز بنزد من و بلبل باز گردی . اما حالا تو نیستی ، و من خاموش و تنها ، نخریسی میکنم . گاه نیز آواز میخوانم ، اما دیگر نمیتوانم گریه کنم .

هنگامی که خورشید روی در پشت افق پنهان میکند ، شب و تاریکی آرام آرام فرامیرسند و نقاب سیاه عزا ، گونه های گلگون غروب را از چشم نامحرمان پنهان میسازد .

از وقتی که عشق از ملك دلم دوری گزیده ، دیگر از گلگونی دو گونه من خبری نیست ، زیرا تاریکی شب بردلم حکمفرما شده است . اکنون ظلمت و سکوت غمها و شادیهای مرا درخود فرو برده اند ، اما ماه و ستارگان همچنان از راز نهانم خبر میدهند . لبهای من نیز خاموشند تا آتش درون پنهان ماند ، ولی چکنم اگر

نگاه دو دیده و اشکهای غماز ، فریاد میزنند که آتش
عشق همچنان در خانه دلم شعله ورست ؟...
ای عشق ، در گوش دلم زمزمه کن . ببین چه
آرامشی همه جا را فرا گرفته ، ماه سیمین تن ، همچون
شبانی گلّه ابرها و اختران را بسوی چشمه روز رهبری
میکند . بخواب ، دلدار من ، تا بازگشت من بخواب .
زمزمه چشمه سارها و آواز جیرجیرکها را
میشنوی ؟ دهان فروبند و گوش کن ، نمیدانی وقتی
که ماه آهسته آهسته در کنار ابرها لالائی میگوید ، مرگ
چقدر دلپذیر است !

فریاد بهاری يك بنده^۱

ای خدا ، ای خدا ، بی کمک تو من در قعر این
گرداب جان خواهم داد . با دو دست نیرومند خود دست
مرا بگیر و ازین گودال تیره بروشنائی روز برسان !
در هر بهار ، لطف و نکوئی تو دوباره زمین و
دلها را خرم میکند . هر بهار همراه خود برای همه
گل و شکوفه میآورد ، اما برای من جز غمی تازه ارمغان
ندارد .

من نیز روزی پای بهستی نهادم . اما درست
نمیدانم تاکنون چندبار مرده ام . ای خدا ! اگر بداد من
نرسی ، دیگر از من رمقی نخواهد ماند !...
خدایا ، مگر در مزرع دل من ، نباید هرگز
گلی بروید ؟ مگر برای من حتی يك بهار نیز نباید

Frühlingsschrei Eines Knechtes aus der Tiefe — ۱

امیدی همراه بیاورد ؟ مگر وقتی که همه ارمغان‌های
پرازش خود را بتو عرضه میدارند ، درهم ناچیز من نباید
باندازه ذره‌ای در حساب آید ؟

روز و شب رنج می‌برم ، روز و شب زمین را
بیشتر می‌کنم ، بیشتر آب می‌کشم ، بیشتر می‌گیرم ، اما
صخره استواری که در پیش روی من است همچنان در
جای خود باقی است .

ای خداوند ! در جوانی ما برای ما از اعجاز
تو ، از توانائی تو ، داستانها می‌گفتند . می‌گفتند که
اراده تو میتواند هر گرفتاری را نجات بخشد ، هر نومیدی
را امیدوار کند ، هر اسیری را آزاد سازد .

حالا من ، غرق نومیدی و غم ، رو بسوی تو
آورده‌ام . گستاخانه فریاد می‌زنم ، بدین امید که تو با
لطف خویش گستاخی مرا خواهی بخشید . ای خدا !
قطره‌ای از دریای رحمت خود را به روح تشنه من
بفرست ، شاید دوباره روزنه امیدی بر ظلمتکده روح من
گشوده شود .

روکرت

فریدریش روکرت "Friedrich Rückert" (۱۷۸۸ - ۱۸۶۶) شاعر و متفکر و مستشرق بزرگ آلمانی، یکی از سرشناس‌ترین ادبا و دانشمندان قرن نوزدهم آلمان است. روکرت وطن‌پرست بزرگی بود و بسیاری از اشعار وی، منجمله موسوم به «نغمه‌های زره‌پوشیده» "Geharnischte Sonette" از معروف‌ترین اشعار میهنی زبان آلمانی بشمار می‌روند. ولی روکرت بخصوص از لحاظ آشنائی کامل با زبانهای مهم مشرق‌زمین، منجمله فارسی، هندی، عربی و چینی در ادبیات آلمان مقامی ارجمند دارد. وی خود معلم زبان فارسی و عربی در دانشگاههای ارلانگن و برلین بود و آشنائی او با ادبیات شرق، مخصوصاً ایران، باعث شد که افکار شرقی در ادبیات آلمان رسوخ فراوان کند و درحقیقت شعر روکرت ازین حیث دنباله اشعار شرقی گوته بشمار میرود. روکرت بسیاری از آثار ادبی بزرگ مشرق‌زمین، منجمله غزلیات حافظ را بآلمانی بسیار شیوا و استادانه‌ای ترجمه کرده و خود دارای مجموعه اشعار معروفی بنام «شرقیات» است. از لحاظ شکل ظاهری شعر نیز ابتکاراتی که از روی اشعار فارسی و عربی و هندی و چینی از طرف روکرت در اشعار آلمانی صورت گرفته، اثر بسیار برجای گذاشته است. روکرت یکی از خدمتگزاران بزرگ ایران در اروپا است که متأسفانه مثل بسیاری از دانشمندان دیگری که بایران خدمت کرده‌اند، مساعی اوتاکنون بر مردم این سرزمین مجهول مانده است.

دلدار من

دلدار من، ماه زندگانی من، میگوئی که
فرمانروای ملک دل منی، نمیدانم راست میگوئی یا نه،
اما اینقدر میدانم که روشنائی بخش شبهای تار من هستی.
دلدار من، ماه زندگانی من، میگویند که
تو دائماً در تغییری و عوض میشوی. نمیدانم راست
میگویند یا نه، اما اینقدر میدانم که اگر هم حرکات

تو دگرگون شود ، عشق من همیشه برجای خود باقی
است .

دلدار من ، ماه زندگانی من ، چقدر دلم
میخواهد ترا به بینم که از سرچشمه نور و امید، مشعل‌های
عشق را که روشن‌کننده شبهای تار منند برمی‌فروزی .
افسوس که سایه من ، سایه تیره من این‌کانون فروزان را
از دیدگان من پنهان میکند !

ای دنیا ، تو مانند اسیری که با دست ستمگری
بدام افتاده باشد ، در آرزوی آنی که میله‌های قفس
بگسلد . هر بهار ، گمان میبری که هنگام آزادی فرا
رسیده است و تو دست در دست نور و عطر ، از زندان
خودخواهی گریخت . اما نسیم می‌گذرد و دستی بر سر
و روی تو نمیکشد ، زیرا فقط نگاه عشق است که هم
میسوزاند و هم جان میبخشد . ای دنیا ، بگذار آتش عشق
ترا درخود بسوزد ، تا از بند قفس آزادت کنند !

مرگ فرزندان

راز غم دل را با هر گلی گفتم . زیر هر درختی
شکوه سردادم . کنار هر جویباری نالیدم و گریستم . اما
همه این ناله‌ها و شکوه‌ها بیهوده بود ، زیرا همه رنج مرا
فراموش کردند و غم دلم را از یاد بردند .

حالا دیگر گلها و درختان از تو بی‌خبرند .
دیگر جویباران چیزی از تو نمیدانند ، فقط دل من ،
دل شکسته من است که همچنان بیاد تست . بیاد تو ،

ای کودک شیرین زبان ، که مایه شادیها و غمهای من
بودی .

آخرین شعر روکرت^۱

گل عمر پژمرد . اکنون ای زاده خاك ، ترا
باغوش خاك تیره میسپارند .
اما غم مخور ، زیرا از خاك تو نهالی سر بر
خواهد زد که گل خواهد داد ، و هر بهاران بیاد تو
عطرافشانی خواهد کرد .



ایشدرف

یوزف فرایهر فن ایشدرف **Joseph Freiherr von Eichendorff** (۱۷۸۸ - ۱۸۵۷) از يك خانواده اشرافی بزرگ آلمان بود و خودش عنوان «بارون» داشت. وی کاتولیک با ایمان و متعصبی بود و در سیاست سخت از روش محافظه کاری پیروی میکرد و خود غالباً مقامات سیاسی بزرگی داشت. اما در آثار او بخصوص در رمانها و داستانهای کوتاه وی همه جا قهرمانان او آدمهای كوچك و گيج و ساده ای هستند كه نویسنده با لحنی پر علاقه و ستایش از آنها سخن میگوید و خواننده نیز فوراً با آنها انس میگیرد. بطور کلی زندگانی شخصی ایشدرف و آثار او درست در مقابل هم قرار دارند. ایشدرف بقول خودش زیبایی دنیا و خلقت را در بالای شاخه يك درخت گلابی در کاخ لوبه ویتس كه محل تولد او بود كشف كرد. در اشعار او اثر سفرهای دور و دراز پیداست و در عین حال شكوه از غربت و یكنوع بدبینی آمیخته با غم و تأثر نیز در آثار او دیده میشود.

شب بهار^۱

بوی بهار، بمشام میرسد. اولین گلهای خفته
سر از خاک بیرون کرده اند. میان ابرها، فریاد پرندگان
كه از سفر زمستانی بازگشته اند بلند است.
دلم میخواهد از خوشحالی فریاد بزنم. دلم
میخواهد بی اختیار گریه كنم. راستی آیا آنچه می بینم
راست است؟ آیا ممكن است رؤیای كهن در دل شب
ناگهان تحقق یافته باشد؟
ماه و اختران در آسمان لبخند میزنند و میگویند:

۱ - Frühlingsnacht

« آری » ! گل‌های سرخ زمزمه‌کنان و بلبل سحری فریاد
زنان تکرار میکند : آخر امشب بهار آمده است !

غم غربت^۱

ازمن بشنوید : اگر می‌خواهید از وطن دور
شوید و برای گردش در سرزمینهای دوردست آواره‌کوه
و بیابان گردید ، یار خود را همراه ببرید . نمیدانید
تنهایی در غربت چه دشوار است .

شما ، شاخه‌های تیره درختان که اینطور خیره
خیره بمن مینگرید ، از شیرینی روزهای گذشته من
چه خبر دارید ؟ چه میدانید که در پشت آن کوه‌ها وطن
من چقدر ، چقدر ازمن دور شده است !

اوه ! بهتر است دیگر یاد وطن نکنم و تنها
به ستاره‌ها بنگرم . بهمان ستارگانی بنگرم که بیش‌ازین،
در آن شبها که بیدار یارم میرفتم ، در آسمان بمن
مینگریستند و چشمک میزدند . تو هم ای بلبل ، آواز
بخوان ، زیرا آواز تو مرا بیاد آن ساعاتی میاندازد که
در کنار پنجره دلدارم نغمه‌سرائی میکردی .

حلقه شکسته^۲

در دامنه دره‌ای سرسبز ، آسیائی بادی روز و
شب میچرخد . اما مدتی است دیگر از دختر زیبای
آسیابان خبری نیست .

دخترک بامن حلقه نامزدی رد و بدل کرده بود .

ولی پیمان شکست و رفت . حالا دیگر انگشتر نامزدی او
برای من حلقه شکسته‌ای بیش نیست .
اوه ! دلم می‌خواهد این حلقه شکسته را در دست
بگیرم و دور دنیا بگردم . خانه بخانه بروم و همه‌جا در
بکوبم تا آواز غم دل بخوانم . دلم می‌خواهد هرچه
زودتر از این آسیا که دیگر دختر آسیابان در آن نیست
دور شوم ، زیرا اگر چندی دیگر اینجا بمانم بیشک دیوانه
خواهم شد .

خوشبختی شاعر^۱

دیگر دهکده رونق ندارد ، زیرا خزان فرارسیده
و همه زیبایی‌ها را بتاراج برده است .
اما شاعر ، برای آنکه رنج تنهایی خود را در
کنار یادگارهای گذشته تسکین بخشد ، در اندیشه آفرینش
تابلوئی زیبا از بدایعی است که دیگر وجود خارجی
ندارند . خوشبخت مردی که میتواند زیباییهای بربادرفته
را در دام خیال اسیر کند و برای همیشه در چنگ خویش
نگاه دارد .

شامگاهان^۲

شادی پرغوغای مردمان پایان رسیده ، زمین
همچون خفته‌ای که در عالم رؤیا حرف بزند ، از رازهای
گذشته حکایت میکند و کلمات داستان او نسیم شامگاهی
وزمزمه شاخ و برگ درختان است .
زمین خفته سخن از ماجراهای پیش ، از غمهای

دلپذیر میگوید . گاه نیز لرزشی سراپایش را فرامیگیرد ،
مثل آنکه برقی در تاریکی آسمان بدرخشد .

اوه ! دوباره پرندگان بهاری باز آمدند . دوباره
طبیعت ترانه کهن از سر گرفته . راستی آیا ممکن است
که جوانی من ، جوانی پر نشاط و دلپذیر من نیز بمن
باز گردد ؟

ولی این چه دیوانگی است ؟ شاخه‌های درختان
با دست نسیم میلرزند و پرندگان از فراز آنها آوازه
خوانان می‌گذرند اما آن شاخه‌ای که دیگر شیرۀ زندگی
در عرواقش جاری نیست ، فقط در عالم رؤیا جوانی باز
میتواند یافت ، زیرا در دنیای حقیقت شاخه‌ای خشک
بیشتر نیست .

غروب زندگی^۱

یکبار دیگر ، چون در دوران کودکی خود
همه‌جا را غرق آرامش می‌بینم . دوباره جویباران در
خاموشی غروب آرام آرام زمزمه می‌کنند . دوباره از دور
صدای ملایم زنگ کلیسای دهکده بگوش میرسد . اما
این بار اندک اندک غم‌ها و شادی‌ها فراموش میشوند ، زیرا
هر لحظه تاریک‌تر میشود و شب بیشتر فرا میرسد .
اوه ! حالا دیگر همه‌جا تاریک است . فقط از
دور در پشت درختان و در قلۀ کوهسار سرخی پریده
رنگ غروب هویدا است . برای من در این شامگاه عمر این
روشنائی دریچه‌ای از دنیای حیات جاودان است که برویم
گشوده شده است .

لناو

نیکلاوس نیمبش فن اشترهناو Nikolaus Niembach von Strehenau

(۱۸۰۲ - ۱۸۵۰) بقول منقدین ادب ، پیش از آنکه يك رمانتیک آلمانی باشد نماینده آلمانی «بیماری روحی عصر جدید» بود . «لناو» نام خانوادگی وی نبود ، بلکه تخلصی بود که از آغاز زندگانی ادبی برای خودش انتخاب کرد .

لناو در مجارستان از يك پدر نیمه دیوانه آلمانی و يك مادر اسلاو بدنیا آمد . در آغاز جوانی عاشق خانمی بنام «لوته گلن» شد که چند قطعه زیبای لناو یادگار عشق اوست . اما ناگهان باوی برید و برای اینکه غم عشق را از یاد ببرد روانه آمریکا شد تا بقول خودش عشق و بدبینی و عصیان را فراموش کند . ولی این هر سه تا آخر عمر با او همراه ماندند .

درباز گشت باروفا عاشق زن مشهوری بنام «سوفی لوتتال» شد . در چهل سالگی ناگهان دچار اختلال مشاعر گردید و اندك اندك جنونش بحدی رسید که او را در زنجیر نهادند . دو سال بعد از این واقعه در چهل و هشت سالگی جان سپرد .

از لناو آثار شاعرانه بسیار دلکش و زیبایی بیادگار مانده است که فاوست ، ساناروله ، آلبی ها ، از آن جمله اند . يك اثر شیوای او بنام دون ژوان که پراز مرگش انتشار یافت ناتمام مانده است .

جشن عشق^۱

پرندۀ خوش آهنگ ، آوای مستانه در فضا سر
میدهد ، در جنگل پر گل و سبزه ، همه جا زمزمۀ امید
وشادی بگوش میرسد . در هر رهگنری در بیابان و
جنگل ، شوقی فراوان حکم فرماست ، زیرا همه دلها را
به جشن عشق دعوت میکند .

Liebesfeier - ۱

بهار ، همه جا در مشعل زبرجدین گلبنها ، شعله
یا قوت فام گلها را برافروخته است . حالا دیگر وقتی
است که هر دلی سرمست باده عشق و امید ، نغمه سرائی
آغاز کند .

نغمه نزار^۱

خورشید چون مسافری که آهنگ سفری دراز
کند ، با زمین سرگرم خدا حافظی است . روز خسته آرام
آرام در خواب میرود .

شاخه های درختان بید ، بر روی آبها خم شده اند .
دلدار من ، تو چرا چنین فرار میکنی ؟

فروریز ، ای اشک ، فروریز ... فقط تو میدانی
که در زیر این شاخه های بید که با دست نسیم شامگاهان
آهسته آهسته می لرزند ، یاد روزگار پیشین چه غم انگیز
است !

ولی ای عشق گذشته ، از میان تاریکی رنج و
غم ، تو روز و شب در برابر من میدرخشی ، همچنانکه
از خلال شاخه های درختان بید اختر شامگاهان فروزان
است .

به یار غائب^۲

دلدار من ، چه خوب بود اگر میتوانستم گلی
را که درین سرزمین دوردست چیده ام ، هم اکنون ارمغان

تو کنم . حیف که تا این فرسخها را در پشت سر گذارم
و بتو باز رسم ، اثری از گل من نخواهد ماند ، زیرا گلهای
سرخ عمری کوتاه دارند .

راستی چرا بیش از آن مدت که گل طاقت
میاورد و نمی‌پژمرد ، از تو دور شدم ؟ چرا از آن
اندازه که صدای بلبل بگوش گل میرسد ، فزاتر رفتم ؟

گذشته ...!

یکبار دیگر شب تاریک فرا رسیده و خاکستر
روز را بدست فراموشی و خاموشی سپرده است . ابرهای
لطیف شامگاهی در پرتو نیم‌رنگ ماهتاب ، دزدانه تاج
درخشان روز را از گیسوان گلهای چمن بر میدارند .

ای گذشته ، ای گذشته خاموش ، ای گورستان
روزهای درخواب رفته ، تو گودالی هستی که غمها و
شادیهای ما را که روزگاری مایه تپش دل ما بودند در خود
فرو میبری و چیزی از آن باقی نمیگذاری .

نسیم شب ، میان شاخ و برگ درختان از زمزمه
باز ایستاده است . پرندگان خاموش بر سر شاخه‌ها نشسته
و برؤیاهای دور و دراز فرورفته‌اند فقط چشمه‌ای دور
دست ، آهسته آهسته سر درگوش امواج لطیف نهاده است
وزمزمه میکند .

حالا دیگر در خاموشی و آرامش نوبت خاطرات

گذشته فرا رسیده است . صدائی آهسته در گوش دل
طنین میافکند . مثل اینست که کسی خاموش اشك
میریزد .

میگویند همه چیز میگذرد و فراموش میشود .
اما من آزموده‌ام که تلخی خاطرات گذشته هرگز از
یاد نمی‌رود .

هاینه

هاینریش هاینه "Heinrich Heine" (۱۷۹۷ - ۱۸۵۶) درمیان شعرای آلمان برجسته‌ترین مظهر ظرافت و ذوق است شاید در اشعار او عمق و کمال شعرگونه و فصاحت و بلاغت شعر شیلر را نتوان یافت ، اما از لحاظ ظرافت و زیبایی ، از لحاظ قدرت «نغمه‌رانی» بی‌تردید هیچ شاعر آلمانی بیای هاینه نمیرسد ، حتی کاملاً اخلاق «آلمانی» نیز بشعر هاینه نمیتوان کرد، زیرا این غزلسرای لطیف طبع بیش از آنقدر که آلمانی باشد ، (اروپائی) است .

هاینه در یک خانواده یهودی بدنیا آمد ، تولد او در زمان تسلط سربازان ناپلئون بر آلمان صورت گرفت و بدین جهت زندگی او از اول بین آلمان و فرانسه تقسیم شد . در جوانی بر اثر فشارهایی که به یهودیان در آلمان وارد میشد بیاریس رفت و نخستین شعر خود را در شانزده سالگی سرود و در همین سن بود که برای اولین بار عاشق شد ، ولی معشوقه او که دختر «جلاد شاهی» بود بکسی دیگر شوهر کرد .

دومین عشق او ، عشق دختر عموی زیبایش «آملی» بود که تقریباً هاینه در همه عمر گرفتار آن بود و ناکامی در این عشق بود که بزرگترین اثر ادبی او و یکی از شاهکارهای شعر جهان ، یعنی قطعه معروف «اینترمتسو» .
Intermezzo را بوجود آورد .

هاینه پس از چند سال اقامت در آلمان ، این سرزمین را ترك گفت و برای همیشه در فرانسه اقامت گزید و در همانجا نیز مرد . این شاعر شوریده که زندگانی او خود يك پارچه رمانتیسیم بود و تاروپود حیاتش از عشق و غم ساخته شده بود ، از لحاظ اجتماعی پیوسته طرفدار وحدت مل بود و از جنگها و اختلافات آنها رنج میبرد .

شعر هاینه فوق العاده لطیف و زیبا است ، و در همه جای آن ، همراه روح شاعرانه ، يك نوع نیشخند و زخم زبان خاص دیده میشود که شاید هیچ شاعری در این باره بیای هاینه نرسد .

بیسمارک با همه دشمنی که با طرز فکر هاینه داشت او را بزرگترین شاعر غزلسرای آلمان میخواند . در خارج از آلمان ، اشعار هیچ شاعر آلمانی باندازه شعرهای هاینه ترجمه نشده است .

اینترمتسو^۱

۱

در اردیبهشت زیبا هنگامیکه شکوفه‌ها میشکفند ،
گل عشق نیز دردل من بشکفت .
در اردیبهشت زیبا ، هنگامیکه پرندگان
نغمه‌سرایی میکردند ، من نیز راز عشق خویش را با دلدارم
درمیان نهادم .

۲

از اشکهای من هزاران گل درخشان میشکفند و
از آههای من نغمه هزاران بلبل طنین میافکند .
ای دختر زیبا ، اگر مرا دوست بداری همه
این گلها مال تو خواهند بود و همه این بلبلان در پای
پنجره تو آواز خواهند خواند .

۳

روزگاری گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب
را مستانه دوست داشتم .
امروز دیگر هیچکدام را نمیخواهم ، زیرا دل
به عشق دلدارم سپرده‌ام . فقط او را که جذاب و پاک و زیباست
دوست دارم . فقط او را دوست دارم که سرچشمه عشق من ،
گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب منست .

۱ - Intermezzo این قطعه در اصل شامل ۶۵ بند است و فقط قسمتی از آن در اینجا ترجمه شده است .

٤

دیشب چهرهٔ زیبای ترا در خواب دیدم که مثل
چهرهٔ فرشتگان لطیف و آسمانی بود . اما خدایا ! چقدر ،
چقدر پریده رنگ بود !

تنها لبان تو هنوز از سرخی نشانی داشتند . اما
بزودی مرگ بر این لبها بوسه خواهد نهاد و این فروغ
آسمانی که اکنون در چشمان شهلای تو میدرخشد خاموش
خواهد شد .

٥

دلدار من ، گونه بر گونه‌ام نه تا باهم گریه
کنیم . دل بردلم گذار تا هر دو در آتش درون بسوزیم .
بگذار سیل اشک با شعلهٔ عشقمان درآمیزد تا من
میان آب و آتش در برت گیرم و عاشقانه جان سپارم .

٦

میخواهم روح خود را در جام سوسن غوطه‌ور
سازم تا ازین پس آه سوسن با نغمهٔ عشق همراه باشد ، نغمهٔ
عشقی سوزان ، مثل آن بوسهٔ آتشی که روزی یارم از
لبان لعل خود بمن داد .

٧

هزاران سال است اختران در آسمان میدرخشند
و عاشقانه بهم چشمک میزنند .
هزاران سال است اختران با زبانی چنان زیبا

و لطیف راز دل میگویند که هرگز زبان‌شناسان مفهوم
کلمات آنرا دریافته‌اند .

اما من این زبان را آموختم و هرگز فراموش
نخواهم کرد ، زیرا صرف و نحو این زبان چهرهٔ دلدار
من بود .

۸

گل زیبا در نور خورشید بخود میلرزد و غرق
رؤیاهای دور و دراز در انتظار شب سربزیر میافکند .
شامگاهان دختر سیمین آسمان که دلدار اوست
با انوار سپید خود بیدارش میکند و عاشقانه پرده از چهرهٔ
زیبای معشوقه برمیکشد .

گل عاشق میشکفت و باشوق و سرمستی عطرافشانی
میکند . گاه میخندد و گاه نیز مینالد و میلرزد ، زیرا همیشه
عشق با غم همراه است .

۹

بمن بوسه ده ، اما برایم سوگند وفا مخور ، زیرا
من به پیمانهای زنان اعتمادی ندارم .

سخت شیرین است ، ولی طعم بوسه‌ای که دزدانه
از دو لب ربودم بسی شیرین‌تر بود . لااقل حالا این
مدرك عشق در دست من هست ، زیرا برای من کلمات
زنان مدرك نمیتواند بود .

دلدار من ، برایم سوگند وفا بخور . بازهم سوگند
بخور ، زیرا قول ترا باور میکنم . دلم میخواهد سر

بسینه تو گذارم وخیال کنم که مرا جاودانه دوست
خواهی داشت . خیال کنم که بعداز آنهم دوست خواهی
داشت .

۱۰

هم امروز در وصف دیدگان شهلای یارم غزلی
شیوا خواهم سرود .
هم امروز دهان تنگ دلدارم را مضمون قصیده‌ای
دراز خواهم کرد .
هم امروز از گونه‌های گلگون دلبرم در ترجیع-
بندی نغز سخن خواهم گفت .
چقدر دلم میخواست رباعی زیبایی نیز در وصف
دل او بگویم افسوس که یار من دل ندارد !

۱۱

مردم چه بد زبان و بددل شده‌اند ! میگویند تو
که دلدار منی ، دل هرجائی داری .
مردم چه بد زبان و بددل شده‌اند ! ازتوبد میگویند
بی آنکه از طعم بوسه‌های آتشینت باخبر باشند .

۱۲

ای دلداری که برای همیشه از دستم رفته‌ای ،
از تو شکایت نمیکنم ، زیرا میدانم که با آنکه برق الماس
در سراپایت میدرخشد هیچ نوری بر تاریکخانه دلت
نمیتابد .

من براین راز تو نیک آگاهم ، زیرا ترا در خواب دیدم . دیدم که تاریکی و نومیدی برروح حکمفرما بود . دیدم که افعی غم بردلت نیش میزد و سراپایت از رنجی جانکاه خبر میداد .

۱۳

اگر گلها ، گلهای زیبا ، میدانستند که چه زخمی بردلم نشسته ، همراه من میگریستند تا دردم را درمان کنند .

اگر بلبلها میدانستند که دلم چه بار غمی دارد ، نغمه‌ای مستانه سر میدادند تا رنجم را تسکین بخشند .

اگر اختران كوچك میدانستند که چه اندازه افسرده‌ام ، از آسمان بزیر میآمدند تا اندکی امیدوارم سازند .

اما اینها هیچکدام از هیچ چیزی خبر ندارند . تنها یکنفر است که برراز دلم آگاه است ، اوهم همان کسی است که این دل را پاره پاره کرده است .

۱۴

خیلی چیزها برایت گفتند . خیلی شکوه‌ها پیش تو آوردند . اما بتو نگفتند که در روح من چه غمی حکمفرماست .

همه قیافه جدی گرفتند و باوقار تمام سرتکان دادند . مرا شیطان مجسم خواندند و تو همه این گفته‌ها را قبول کردی .

با اینهمه آنچه را که بدتر از همه بود بتونگفتند ،
 زیرا خودشان نیز بر آن آگاه نبودند ، آنچه را که بدتر
 از همه بود نگفتند ، برای اینکه من این راز را در گوشه
 دلم پنهان کرده بودم .

۱۵

درختها شکوفه کرده بودند و بلبلها آواز
 میخواندند ، خورشید غرق نشاط بود ، و تو مرا تنگ در
 آغوش داشتی . دل بردل و لب بر لبم نهاده بودی .

... روزگاری بعد، برگهای درختان فرومیریختند.
 کلاغها با صدای غم انگیز خود فریاد میزدند . خورشید
 با قیافه‌ای عبوس بما مینگریست و سرتکان میداد . ما باهم
 وداعی سرد کردیم و تو با احترام فراوان سری فرود آوردی
 و رفتی .

۱۶

مدتی من و تودل بمهر هم داشتیم و در زشت و زیبا
 دمساز بودیم . بارها نقش زن و شوهر بازی کردیم بی آنکه
 کارمان بگفتگو و جدال بکشد بارها باهم خندیدیم و
 شوخی کردیم و عاشقانه دست نوازش بر روی هم کشیدیم .
 بارها بوسه دادیم و بوسه گرفتیم . آخر کار نیز مثل بچه‌ها
 در جنگلها و کشتزارها بیازی «قایم باشک» پرداختیم ، اما
 چنان خوب پنهان شدیم که هنوز هم همدیگر را باز
 نیافته‌ایم .

۱۷

بنفشه های چشمان كوچك او ، گل‌های سرخ
گونه های كوچك او ، همه گل میدهند و میشکفند تنها
نهال قلب كوچك اوست که خشك شده است .

۱۸

دنیا زیبا و آسمان نیلگون است . نسیم نوازشگر
با لطف و صفا میوزد . گل‌ها که ژاله درخشان بامدادی
بر گلبرگ‌هایشان نشسته خندان بما مینگرند و با نگاهی
خیال‌انگیز ما را بسوی خود میخوانند . بهرجا مینگرم
مردمان را شادمان میبینم ... بااین همه دلم میخواهد همین
حالا میان گور تاریك ، کنار دلدarem که روی از جهان
پوشیده خفته باشم .

۱۹

از وقتی که یارم رفته ، دیگر رسم خندیدن را از
یاد برده‌ام بسیار مردم شوخ را دیده‌ام که لطیفه های شیرین
گفته‌اند ، اما هرگز نتوانسته‌ام بخندم .
از وقتی که یارم رفته ؛ دیگر رسم گریستن را از
یادبرده‌ام . دلم از فرط غم مینالد ، اما نمیتوانم گریه کنم .

۲۰

از غم‌های بزرگ خودم ترانه های كوچك ساختم
و آنها را بسوی تو سردادم تا بابالهای لطیفشان بدیدارت
آیند .

راه خانه ترا یافتند ، اما افسرده و نومید باز گشتند .
وقتی که پرسیدم در دل تو چه دیده‌اند ، نالیدند ولی
حرفی نزدند .

۲۱

جوانی دختری را دوست دارد . اما دختر دل بمهر
دیگری می‌بندد . آن دیگری خود عاشق زنی است و با او
زناشوئی میکند .

دختر از فرط نومیدی و خشم ، نخستین کسی را
که از او تقاضای همسری میکند بشوهری می‌پذیرد . در این
ماجرای دل جوان اولی میشکند .

این داستان کهنه‌ایست که همیشه تازگی دارد .
تازگی دارد ، زیرا اگر این اتفاق برای شما بیفتد دل شما
نیز خواهد شکست .

۲۲

هروقت آوازی را میشنوم که روزی دلدارم برای
من خواند ، دلم از فرط غم بناله درمی‌آید . بی‌اختیار سر
بجنگل می‌گذارم و اشک‌سوزان ازدودیده فرومیریزم .

۲۳

خواب دیدم من و شاهزاده خانمی که گونه‌های
پریده رنگ داشت در سایه درخت سبزی نشسته بودیم و دست
در آغوش یکدیگر داشتیم .

بدو گفتم : « من تخت جواهر نشان پدرت را

نمیخواهم . عصای زرین و تاج پرماس پدرت را نیز
نمیخواهم . فقط ترا ، خودترا میخواهم .
گفت : «اینکه تو میخواهی شدنی نیست . زیرا
من اکنون دردل گوری تاریك خفته‌ام . تنها هر نیمه شب
بدیدار تو می‌آیم ، زیرا خیلی دوستت دارم .»

۲۴

ترا دوست داشتم . هنوز هم دوستت دارم . حتی در
آن وقت که دنیا ویران شود ، از درون ویرانه های آن
همچنان آتش عشق من شعله‌ور خواهد بود .

۲۵

دراین بامداد دلپذیر تابستانی بی‌باغ آمده‌ام . گلها
در گوش هم نجوا میکنند و بمن کنایه میزنند . اما من
خاموش و آرام براه خویش میروم .
گلها در گوش هم نجوا می‌کنند و بمن بانظر ترحم
می‌نگرند . می‌گویند : ای دوست نومید و افسرده ما ،
بی‌وفائی خواهر ما را براو ببخش .

۲۶

عشق من که همچون چراغی در تاریکی نومیدی
میدرخشد ، هم تلخ است و هم غم‌انگیز ، مثل داستانی است
که دريك شب تابستانی بیاد داستانگوئی آید .
دراین داستان ، دودلداده تنها و خاموش در باغی
سحرآمیز گردش میکنند . بلبلان آواز میخوانند و مهتاب

بر همه جا نوری لطیف می پراکند .
 محبوبه زیبا ، همچون مجسمه ای بیحرکت ایستاده
 است و بعاشق خویش که از فرط شیفتگی سردرپای او نهاده
 است مینگرد . اما ناگهان دیوی که در جنگل خانه دارد
 سر میرسد و محبوبه هراسان میگریزد .
 عاشق در خون می غلطد و دیو جنگل افتان و
 خیزان دور می شود . این قصه وقتی پایان میرسد که مرا
 در گور نهاده باشند .

۲۷

بعضی مرا با عشق خود آزدند و برخی با کینه
 خویش خشمگینم ساختند . یکدسته با زهر عشق ، نان
 روزانه ام را زهر آگین کردند و دسته ای دیگر شرنک کینه
 در جام باده ام ریختند .
 اما آنکه بیش از همه مرا آزد ، آنکه بیش از
 همه رنجم داد و نومیدم کرد ، هرگز بمن کینه نورزید .
 هرگز نیز مرا دوست نداشت .

۲۸

تابستان ، تابستان سوزان روی گونه های لطیف
 تو و زمستان ، زمستان سرد و یخ زده در درون دل کوچک
 تست .
 اما دلداری من ، روزی هم خواهد رسید که زمستان
 در گونه های تو جای گیرد و تابستان در دلت خانه کند .

۲۹

وقتی که دو دل داده آهنگ جدائی میکنند ، هر دو
دست در دست هم مینهند و اشک و آه سر میدهند .
ما وقت جدائی اشکی نریختیم و آهی نکشیدیم .
وقتی دست بدامن اشک و آه زدیم که مدتی بود از هم جدا
شده بودیم .

۳۰

میهمانان مشغول نوشیدن چای بودند و از عشق
صحبت میکردند . آقایان عشق را نوعی از هنرهای زیبا
میشمردند و خانمها آنها را از نظر احساساتی تحلیل میکردند
آقای مستشار لاغر اندام گفت : « عشق باید
افلاطونی باشد ! » خانم مستشار با لبخند تمسخر بشوهرش
نگریست و آه کشان گفت : حیف !
آقای روحانی عالیمقام دهان فراخ خود را گشود
و باطمأنینه گفت « عشق نباید زیاد باهوس آمیخته باشد ،
وگرنه برای تندرستی زیان دارد » دختر خانمی که کنار
او ایستاده بود آهسته پرسید : « چرا ؟ »
کنتس با اندوهی شاعرانه گفت : « عشق هیجانی
آتشین است ! » آنگاه با لطف فراوان يك فنجان چای
باقای بارون تعارف کرد .
سرمیز جای کوچکی خالی بود . دلدار من ،
راستش را بخواهی جای تو خالی بود ، زیرا اگر تو آنجا
بودی ، بایك دنیا زیبائی از راز عشق سخن میگفتی .

۴۱

ترانه های من همه زهر آلودند . چرا نباشند ؟ مگر
نه تو خود زهر در جام زندگی من ریختی ؟
ترانه های من همه زهر آلودند . چرا نباشند ؟
مگر نه من درد دل خود هزاران افعی دارم ؟ مگر نه بالاتر
از همه این افعیها ، ای دلدار من ، ترا در دل خود دارم .

۴۲

در خواب گریه میکردم ، زیرا در خواب میدیدم
که مرا ترك گفته ای بیدار شدم و بتلخی گریستم .
در خواب گریه میکردم ، زیرا خواب میدیدم
که تو همچنان بمن وفادار مانده ای . بیدار شدم و باز
بتلخی گریستم .

۴۳

هر شب ترا در خواب می بینم که مرا با لطف
فراوان بنزد خویش می پذیری و من اشکریزان خود را
بپاهای نازنیت می افکنم .
مرا با نگاهی افسرده مینگری . سرزیبا و گیسوان
زرینت را به نومیدی تکان میدهی و از دیدگان شهلایت
مروارید های اشك فرو میریزی آنگاه آهسته بمن سخنی
مهر آمیز میگوئی و شاخه سبزی بمن ارمغان میدهی .
بیدار میشوم . اما شاخه را در دست خود نمی بینم
آن سختت را نیز ، هر قدر میکوشم ، بیاد نمی آورم .

۳۴

شب سرد و خاموش بود . افتان و خیزان از میان جنگلها میگذشتم . درختان خواب آلوده را تکان دادم ، اما آنها بمن نگریستند و حرفی نزدند . تنها سر خود را بنشان ترحم تکان دادند ، زیرا راز دلم را فهمیده بودند .

۳۵

تاریکی شب دیدگان مرا فرا گرفته بود . لبانم چنان برهم فشرده بود که گوئی آنها را از سرب ساخته‌اند . بی‌جان و بی‌روح در دل گور خفته بودم .
 نمیدانم چه مدت بدین حال ماندم . وقتی بیدار شدم که ضربت انگشت کسی را بر سنگ گور خود شنیدم . صدائی میگفت : « هاینریش » چرا بیدار نمیشوی ؟
 روز رستاخیز رسیده ، مردگان همه سراز گور برداشته و حیات جاودان را آغاز کرده‌اند .
 گفتم : دلدار من . آخر من نمیتوانم از گور برخیزم ، زیرا چشمانم هنوز هیچ‌جا را نمی‌بیند . مگر نمیدانی از عشق تو آنقدر گریستم تا کور شدم .
 « هاینریش ؟ بیا تا بابوسه‌ای ظلمت شب را از دیدگان تو دور کنم و چشمانت را بروی زیبائی فرشتگان و شکوه آسمانها بگشایم » .
 - دلدار من ، آخر من نمیتوانم از گور برخیزم . زیرا هنوز از دلم خون روان است ، یاد هست ، آن زخمی را میگویم که تو با نیش زبان بردلم زدی .
 - « هاینریش ! بگذار دست گذارم و نوازشش

کنم تا دیگر از آن خون نچکد و دردت شفا یابد» .

– دلدار من ، آخر من نمیتوانم از گور برخیزم ،
زیرا سرم نیز غرق خون است . مگر یادت نیست آنروز که
کسی دیگر ترا از دست من گرفت گلوله‌ای در مغز خویش
خالی کردم ؟

– «هائیریش ، نگران مباش . حلقه های زلف
خود را بر زخمهای سر تو خواهم افشاند تا راه بر خون بسته
شود و زخمت التیام یابد» .

صدای دلدارم چنان پرمهر و التماس آمیز بود که
بیش از آن در خود یارای پایداری نیافتم . کوشیدم تا از
جای برخیزم و بسوی او روم . اما ناگهان همه زخمهایم
گشوده شد و از سراپایم موج خون روان گردید و بیدار
شدم .

۳۶

حالا دیگر بیا تا دست دردست هم نهیم و نامه های
غم و رؤیاهای تلخ را در گور گذاریم .

هرچه زودتر برایم تابوتی بیاورید تا خیلی چیزها
را در آن جای دهم . شتاب کنید ! هم اکنون خواهید دانست
که میخواهم چه در آن گذارم .

برای من تابوتی بیاورید ، اما تابوتی که از چلیك
غول پیکر «هایدلبرگ» بزرگتر باشد .

برای من تخته‌ای نعش کش از چوبی ضخیم و

محکم بیاورید اما تخته‌ای که از پل بزرگ «ماینس» نیز
بلندتر باشد.

برایم دوازده دیو آهنین پنجه بیاورید، اما
دیوانی بیاورید که از مجسمه کوه پیکر «کریستوف» و
گنبد کلیسای «کلن» هم تنومندتر باشند.

بدیوان بگوئید تا تابوت را بردوش گیرند و آنرا
بقعر دریا افکنند، زیرا برای تابوتی چنین بزرگ، گوری
بزرگ نیز لازم است.

حالا میخواهید بدانید تابوتی بدین بزرگی را
برای چه میخواهم؟ میخواهم غم و عشق خویش را با هم
در آن جای دهم.



موریکه

ادوارد موریکه "Eduard Mörike" (۱۸۰۴ - ۱۸۷۵) آخرین رمانتیک بزرگ آلمانی است، چنانکه زندگانی او را (روزهای آخر فصل رمانتیسیم) لقب داده‌اند. دوران کودکی او بسیار شیرین گذشت، بطوریکه وی هم‌جا خاطرات این دوران را باشوقی فراوان نقل کرده است. تحصیلات او در رشته علوم الهی بود، منتها آرزو داشت پس از پایان تحصیلی بجائی برود که به‌کشیش احتیاج نداشته باشند. در همین دوره بود که یکی از شاهکارهای نظمی خود را بنام *Peregrina* بوجود آورد. اما پس از پایان تحصیلات خود درآموزشگاه توبینگن بناچار حرفه‌کشیی پیش‌گرفت، منتها خیلی زود تقاضای مدتی مرخصی کرد و چندی در یک مجله مد شرکت جست، اما گرسنگی و ناراحتی او را بحرفه نخستین بازگرداند. مدت ده سال در شهر «کلور سولتس‌باخ» همراه خواهر خود که همه‌چیز را بخاطر او ترک کرده بود، در تنهائی و انزوا گذرانید. درین مدت یکبار عاشق شد و سرانجام با معشوقه ازدواج کرد، اما چون زن و خواهر او با هم نمی‌ساختمند، دوستانه از زنش جدا شد.

باآنکه خود «موریکه» هیچوقت ادعا نکرد که شاعر خوبی است، غالب اشعار او در زمره بهترین اشعار آلمانی بشمارند. درین اشعار غالباً چندان هیجانی نمودار نیست. اما ظرافت و ملاحظت بسیار در آنها نهفته است. از موریکه علاوه بر اشعار او، یک رمان بنام «نولتن نقاش» و یک مجموعه داستان باقی مانده که یکی از این داستانها بنام «سفر مونسارت به پراگ» از شاهکارهای نثر آلمان بشمار میرود.

نومید

خروس سحری بانگ برداشته است. باید پیش
از آنکه آخرین ستارگان خاموش شوند از جای برخیزم
و آتش روشن کنم.

... اکنون کنار آتش نشسته‌ام . به شعله های زیبای
آتش و رقص جرقه ها نگاه میکنم ، اما چیزی نمی بینم ، زیرا
پرده غم روی چشمانم را گرفته است .

بیاد آن هستم که دیشب خواب ترا دیدم . بی اختیار
از چشمانم اشک سوزان فرو میریزد . به پنجره مینگرم
که سپیده بامدادی از آن سر بدرون کرده . فریاد
میزنم :

— برای خدا شب را بمن باز گردانید ! شب مرا
بمن باز گردانید !

بهار^۱

روی تپه بهار نشسته‌ام . غرق در رؤیاهای
خویش ، بآسمان مینگرم و براهنمائی پرندۀ بهاری با
بالهای ابر در فضا پرواز میکنم . میگویم : عشق ، بگو
کجا خانه داری تا سر بر آستان تو نهم و همانجا خانه کنم .
افسوس که تو و پرندۀ بهار و نسیم سحرگاهان ، هیچکدام
خانه ندارید !

روح من مثل گل آفتاب گردانی ، پیوسته روبسوی
آفتاب عشق وامید دارد . ای بهار، تو از من چه می خواهی ؟
کی صلح و آرامشی را که تشنه آنم بمن ارمغان
خواهی داد ؟

گذر ابرها و جویباران را مینگرم . دیدار این همه
گرد زر که با دست خورشید بهاران بر همه جا افشاند

شده ، مرا محسور میکند این همه زیبائی ، دیدگان مرا در سرمستی و خیرگی فرومیبرد . همه جا صدائی چون زمزمه زنبوران عسل میشنوم . اندیشه های پیایی در سرم می آیند و میگذرند . احساس میکنم که چیزی میطلبم ، چیزی میطلبم که در نیمه راه غم و شادی است . از دل خود میپرسم : میان درختان که در شاخ و برگ آنها زر ناب وزبرجد درآمیخته اند ، سراغ چه میگیری ؟

میگوید : - سراغ روزهای گذشته را میگیرم .

سراغ بهار عمر را میگیرم که دیگر باز نمیگردد !

اوست^۱

پرچم آبی رستاخیز طبیعت دوباره با دست نسیم باهتر از آمده . عطری لطیف و نوازشگر همه جا را گرفته است . بنفشه نیم خفته ، خواب بیداری می بیند و از شوق بخود میلرزد .

گوئی از دور آهسته آهسته زمزمه مرموز چنگی بگوش میرسد . اوه ! من این زمزمه را میشناسم . میدانم که توئی که باز آمده ای : توئی ، ای بهار زیبا که با عطر و گل و نوای چنگ باز آمده ای !

آواز يك دختر جوان^۲

سپیده بامدادی سر برزده بود و من غرق در رؤیاهای خویش بودم . برشاخه درختی در کنار پنجره بلبل کوچك نشسته بود و آوازی خیال انگیز میخواند .

وقتی که سپیده بامدادی سر برزد ، بلبل برای من

Er ists - ۱ Ein Stündlein wohl vor Tag - ۲

چنین خواند: « منتظر که هستی؟ مگر نمیدانی که او دیگر یاد تو نیست، زیرا درین ساعت که من آوازه خوانی میکنم، او با دلداری دیگری سرگرم است ».

گفتم: « دروغگو! از اینجا برو. از شاخه درخت من برخیز. من ازین حرفها از تو بسیار شنیده‌ام، اما هیچکدام را اگر راست هم باشد باور نمیکنم. آخر چقدر بگویم که دختران جوان به عشق و رؤیای عشق احتیاج دارند؟ »

به محبوه^۱

وقتی که ترا سیر مینگرم، سراپا خاموشی و نشاط میشوم. ترا با چشم ستایش می‌بینم و صدای برهم خوردن بال لطیف فرشته‌ای را که تو مظهر اوئی میشنوم.

در خاموشی و حیرت لبخند میزنم. نمیدانم توئی که بنزد من میآئی تا تنها آرزوی دل آرزومند مرا برآوری، یا این امید من زاده وهم و پنداری بیش نیست.

روح خود را می‌بینم که از گردابی بگردابی فرو میرود و در تاریکی عمیق شب که قلمرو خداوند است، زمزمه دلپذیر و خوش‌آهنگی را میشنوم که از سرچشمه تقدیر برمیخیزد.

مبهوت و آشفته، روبسوی آسمان‌ها میکنم و در برابر لبخند ستارگان زانو بر زمین مینهم تا به سرود مقدس روشنائی که اختران آسمان میخوانند گوش فرادهم.

اشتورم

تئودور اشتورم "Theodor Storm" (۱۸۱۷ - ۱۸۸۸) بیش از آنکه شاعر باشد، نویسنده و مخصوصاً «داستان‌نویس» است، و شاید بتوان گفت که فن «نوول» نویسی در آلمان در حقیقت با او آغاز شده است. در تاریخ ادبیات آلمان همیشه «نوول» های اشتورم را شاهکار «رنالیسم شاعرانه» میخوانند. باین وصف اشعار اشتورم نیز غالباً بسیار عالی است، بطوریکه بعضی از آنها را در زمره اشعار درجه اول آلمانی دانسته‌اند.

دربیشتر این اشعار، تأثیر دوران اقامت شاعر در شهر «هوزوم» واقع در ناحیه «هانس» که شهر قدیمی و تیره و غم‌انگیزی است و اشتورم قسمت اول زندگانی خود را در آنجا گذرانید، محسوس است.

بهترین آثار او عبارتند از: *Aquis submersus Schimm elreiter* ، *Eckenhof, Hans und Keins Kirch* ، افسانه های چلیک ، *Immensee 'Renats*

يك برگ سبز^۱

در رهگذری، برگ‌ی تابستانی از درخت چیدم،
چیدم تا هنگام خزان برایم حکایت کند که بلبل چگونه
آواز میخواند و جنگل چقدر سبز بود.

شهر^۲

ساحل تیره و دریا آشفته است. شهر از دور
منظره‌ای مبهم و نیمه تاریک دارد. مه غلیظ همه بامها

Die Stadt — ۲ Ein Grünes Blatt — ۱

را فراگرفته . در میان خاموشی صدای غرش یکنواخت
امواج دریا بگوش میرسد .
هیچ صدائی از جنگل برنمیخیزد . هیچ نغمه‌ای
از جانب پرندگان که هربهاران بدیدار این سرزمین
می‌آیند شنیده نمیشود . درین شب خزانی ، تنها مرغابیهای
وحشیند که از کنار علفهای لرزان پیایی بانگ بر میدارند .
با این همه ، ای شهر تیره کنار دریا ، دل من برای
همیشه در گرو تست زیرا توئی که رؤیاهای جوانی مرا در
خود پنهان داری .

جشن تولد^۱

چهلمین سال عمر رسیده ! مسافر زندگی در طول
سفر ، درس منزلی تازه رخت افکنده است .
اوه ! ای جوانی ، آنقدر دوری ، آنقدر از من
فاصله گرفته‌ای ، که حالا دیگر هر وقت هم شعاع گرمی
درین تاریکی جانکاه بر من بتابد بی اختیار احساس سرما
میکنم .

روی زمین راه میروم . از زیر خاک ، صدای
خفته قدمهای دیگری بگوش میرسد که همراه من در
حرکتند . مدتی است که خزان عمر رسیده و دیگر از بهار
دلپذیر خبری نیست . راستی آیا هرگز خوشبختی در دنیا
وجود داشته است ؟

مه غلیظ اشباح تیره غم و نومیدی را برقص

و اداشته است . همه جا علف‌ها خشك و افسرده اند آسمان نیز
سراسر ابرآلود است .

اوه ! چرا بایست روزگاری لبخند بهار را بچشم
دیده باشم ؟ چرا باید یاد روزهای عشق را که برای همیشه
از دست من رفته اند همچنان در دل نگاه داشته باشم ؟



فریدریش نیچه "Friedrich Nietzsche" (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰) یکی از بزرگترین نوایغ آلمان و تمام دنیا است. نیچه نه تنها در تاریخ ادب و فکر آلمان مقامی عالی دارد، بلکه شخصیت بزرگ فکری و فلسفی او در ثلث آخر قرن نوزدهم و نیمه قرن بیستم تأثیر فراوان در ادب و فکر و سیاست اروپا بخشیده است. بدیهی است که بزرگی شخصیت و اثر او، همیشه دلیل تصدیق عقاید و افکار وی نیست، زیرا فلسفه و عقاید نیچه بطوری غالباً خلاف واقع تفسیر شده و مورد سوءاستفاده سیاسی و معنوی، مخصوصاً در آلمان زمان نازی ها، قرار گرفته است که امروزه نیچه از لحاظ فکری مورد مخالفت و بغض شدید میلیونها مردم جهان قرار دارد.

سبك شاعرانه نیچه، سبکی بسیار زیبا و قوی و آمیخته با استعارات و تعبیرات پیچیده و مبهم است، بطوریکه درك مفهوم واقعی فکر او از خلال الفاظ و عبارات شعری غالباً کار بسیار دشواری است درباره اثر ادبی نیچه، یکی از نویسندگان معروف آلمانی چنین مینویسد «شعر نیچه در زیبایی دلپذیر و غم انگیز خود، حالت آسمانی برابر و طوفانی دارد. رعد میخرد و صاعقه فرود میافتد تا جانیات کهن را بسوزاند، ناگهان برقی شدید میزند و روشنائی خیره کننده ای پدید میآورد، چنانکه گوئی از فرط روشنی، سایه ای روی همه چیز میافتد. غرش طوفانی که در دوره نیچه آغاز شد، هنوز طنین انداز است و شك نیست که پیش از آنکه خاموش شود بارها و بارها بار طنین انداز خواهد شد».

نیچه پیوسته در جستجوی «انسان عالی» یا «مرد مافوق بشر» بود. از دموکراسی که بقول او «پیروزی کوچکها» است و از مسیحیت که او آنرا یهودی بازی مینامید نفرت داشت، و میان کشورهای جهان، انگلستان را بیش از همه تحقیر میکرد. به ناپلئون و فردريك و قهرمانان افسانه ای آلمان احترام فراوان میگذاشت، اما مظهر کاملی که برای «انسان عالی» یا «قهرمان مافوق بشری» خود یافته بود، زرتشت بود بهمین جهت گنشته از آنکه بزرگترین شاهکار ادبی و فلسفی خود را «زرتشت چنین گفت» (Also sprach Zarathustra) نام داد، قسمت اعظم از عالیترین اشعار او نیز درباره زرتشت و از قول زرتشت سروده شده، و همه جا فلسفه و عقیده او بصورت حرکات و گفته ها و مبارزات زرتشت تجلی کرده است.

مهمترین آثار نیچه بدینقرارند ، زرتشت چنین گفت ، *Ecce Homo* (این کلمه لاتینی که معنی «ایست مرد واقعی» میدهد در اصل بمعنسی گفته شده ولی نیچه آنرا بخود اطلاق میکند) . اراده قدرت ، دانش دلپذیر ، مافوق خوبی و بدی ، غروب خدایان ، پیدایش فلسفه ، پیدایش تراژدی ، اشعار ، نامه ها .

نیچه گذشته از احترامی که به زرتشت می گذاشت ، مرید و سرسپرده حافظ بود ، و قطعه معروفی که در آن از حافظ نام برده ، یکی از عالیترین نمونه های تحلیل حافظ در ادبیات دنیا بشمار میرود .

میان دختران صحرا

... « آنوقت مسافر که نامش سایه زرتشت بود ، گفت : مرو ، با ما بمان ، زیرا اگر تو نباشی بار دیگر غم گران دیرین سراغ ما خواهد آمد .

دیری است که جادوگر کهنسال ، کالای نومیدی و غم خود را بما عرضه داشته . این رهبر سالخورده پرهیزکار را بنگر که اشک در چشم دارد و هنوز نفس تازه نکرده باز برای سفر در دریای غم به کشتی نشستند .

تازه چنین می پندارم که اینان در برابر ما ظاهر - نمائی می کنند تا چیزی از رنج درون نشان ندهند ، نذر مبیندم که اگر شاهی در برابر نداشتند آنان نیز چون ما یکسره عنان بدست نومیدی می سپردند و این بازی غم انگیز را از سر میگرفتند .

- بازی غم انگیز ابرهای گذران ، آسمان تیره ، خورشید های پنهان ، بادهای نالان خزانی .

- بازی غم انگیز فریاد ها و شکوه های نومیدانه و درد آلود .

ای زرتشت ، با ما بمان ! نمیدانی در دل این
جمع چه رنجهای پنهان نهفته که در آرزوی پرده دری
است ! نمیدانی این آسمان را چه ابرهای تیره فرا گرفته
است !

تو ما را بر سر خوان پند و اندیشه خود نشاندی
و مائده های نیروبخش بما دادی . مگذار که در پایان این
غذا ، باردیگر سستی بر ما چیره شود و از نو ضعفی زناب.
بسراغ ما آید .

ای زرتشت ، تنها توئی که میتوانی پیرامون
خویش را پر از صفا و نیرو کنی . کجا دیگر در روی
زمین ، هوایی پاکتر و جانبخش تر از هوای غار کوهستانی
تو میتوان یافت ؟

گمان مبر که من ناپخته سخن میگویم ، زیرا دیری
است که گرد جهان میگردم و بسی سرزمین ها و هواها
دیده ام ، اما هیچ جا هوایی بلطافت و صفای آن هوا که
پیرامون تست نیافته ام .

فقط ... فقط ... - اوه ! ای زرتشت ، مرا از تذکار
يك خاطره کهن ببخش ، مرا ببخش که اکنون بیاد آوازی
افتاده ام که روزگاری در میان دختران صحرا خواندم ،
زیرا در آنروز ، پیرامون این دختران نیز هوای دلپذیر و
لطیف مشرق زمین را پراز پاکی و نیرو یافتم . در آن
سرزمین بود که توانستم لختی چند از اروپای کهنسال تیره
و مرطوب و افسرده دوری گیریم .

در آن روزگاران ، دل بمهر این دختران شرق
و سرزمین های آرام و آسمان های لاجوردین بی ابر دادم .

نمیدانید این دختران چه زیبا و جذاب بودند .
 هنگامیکه رقص خود را پایان میرساندند . با چهره‌ای
 پروقار بر زمین می‌نشستند ، اما هیچ فکری در سر نداشتند .
 مثل معماهایی بودند که باآسانی حل شوند . من نغمه
 نیمروزی خویش را بافتخار این دخترکان صحرا
 سرودم » .

مسافر که نامش سایه زرتشت بود سخنان خویش
 را پایان رسانید و پیش از آنکه کسی فرصت پاسخ
 بیابد ، چنگ پیمبر کوهستان را بردست گرفت و آرام
 و هوشمند باطراف نظر افکند . چنان باشوق نفس میکشید
 که گوئی پس از مدتی ، درسرزمینی تازه ، هوایی تازه
 یافته است آنگاه نواختن آغاز کرد و نغمه‌ای بافتخار
 دختران صحرا خواند .

نشان آتشین^۱

درینجا ، در دل جزیره که همچون معبدی از
 سنگ از میان امواج دریا سربدر کرده ، در زیر آسمان
 تیره ، زرتشت آتش کوهستانی خود را برافروخته است .
 آتشی را افروخته که برای گمشدگان راه پیام نجات و
 برای آنان که قدرت پاسخ دادن دارند نقطه استقامتی
 است .

شعله سپید آتش ، عاشقانه سربسوی دور دست
 میکند و رو بارتفاعات آرام و هوای لطیف آن می‌آورد ،

گوئی ماری است که با تنگ حوصلگی بر خود می پیچد و
پیچ و تاب میخورد .

من این آتش مقدس را در برابر خویش نهاده ام ،
زیرا این آتش روح من است . مگر نه روح من نیز پیوسته
آرزوی آفاق ناشناس و دوردست دارد و با حرارت سیری
ناپذیر خود هر لحظه بیشتر روبسوی بالا میکند ؟

اما چرا زرتشت ناگهان از حیوانها و انسانها
دوری گزیده ؟ چرا زمین و خشکی را ترك گفته و از آنها
گریخته است ؟

آخر او شش مرحله تنهائی را در پشت سر گذاشته
و از شش خوان انزوا گذشته . اما برای طی هفتمین مرحله
تنهائی ، زمین در نظر او سرمنزلی ناچیز بود . دریا نیز
کفایت نکرد . زرتشت بجزیرهای دور افتاده در دل امواج
پناه آورد . بکوهستان رفت و شعله آتش شد و بسوی انزوای
هفتمین زبانه کشید .

ای گمشدگان راه زندگی ، ای ویرانه های
بازمانده ستارگان کهن ، ای دریا های آینده ، ای
آسمانهای تاریک ، اکنون من بسوی همه شما ، بسوی هرچه
که مظهر تنهائی و انزواست ، روی آورده ام . به ندای آتش
مقدس پاسخ دهید ، بسوی من که صیاد کوهستانهای بلندم
رو آورید و مرا با انزوای هفتمین ، آخرین انزوای من ،
تزدیک کنید !

افتخار و ابدیت^۱

۱

از کی تاکنون اینجا هستی ؟ چند زمان است که
چنین بر سر بار رنج و غم خود نشسته‌ای ؟ آگاه باش ؟
محصول این نشستن تو ، جز غم و رنجی تازه نخواهد بود .
راستی برای چه زرتشت از دامنه کوهستان پائین
میخزد ؟

دیری است که وی خشمگین و خاموش و نگران
به پیرامون خویش مینگرد . - اما ، ناگهان برقی سوزان
و خیره کننده از اعماق دره رو بسوی آسمان میکند و
سراسر کهسار را بلرزه میافکند ...

اوه ! خشم و کینه با صاعقه درآمیخته و بصورت
نفرین درآمده است اکنون خشم زرتشت چون طوفانی
مرگبار از فراز کوه بسوی پائین میلفزد .

اگر هنوز روپوشی سراغ دارید . زیر آن پنهان
شوید ! اگر بستری برایتان مانده ، رو به بستر آورید ،
زیرا وقت آن رسیده است که غریو رعد برخیزد و سقفها
و دیوارها را بلرزاند . وقت آن رسیده است که برق
بجهد و حقایقی را که بوی آتش می دهد روشن کند ، زیرا
زرتشت نفرین کرده است ...

۲

من این سکه زر را که رایج بازار جهان است

و «افتخار» نام دارد ناچیز می‌شمارم و آنرا با اترجار و نفرت لگد می‌کنم .

آنکس که برای هنر خود مزد می‌طلبد مردی فرومایه بیش نیست ، بگذار آنانکه خواستار این سیم و زر بازاری و حقیرند ، دست خود را برای گرفتن آن دراز کنند ، زیرا آنکس این سکه را می‌گیرد که خود فروختنی باشد .

— می‌خواهی این مردمان را بخری ؟ بیا ! همه فروختنی هستند . اما درین سودا ، قیمتی مناسب بگو و کیسه پر پولت را بصدا درآر ، و گرنه به تقوایشان اعتراف کرده‌ای .

مگر نمیدانی که اینان همه مردمی با تقوی و پرهیزکارند ؟ آخر افتخار و تقوی همیشه دوشا دوش می‌روند ، تا وقتی که دنیا هست ، مردمان بهای تقوی را با افتخار می‌پردازند و صدای سکه افتخار است که دنیا را بر سر پا نگاه میدارد .

اما بگذار من به همه پرهیزکاران جهان ، بدهکار باشم . بگذار در پیش صاحبان افتخار روی زمین ، کرم ناچیزی بیش نباشم ، زیرا همین که خود را در میان این قبیل مردم می‌بینم ، دلم آرزوی « حقارت بی‌حد و حصر » میکند .

من این سکه زر را که رایج بازار جهان است و افتخار نام دارد ، ناچیز می‌شمارم و آنرا با اترجار و نفرت لگد می‌کنم .

۳

خاموش !

حالا دیگر در برابر افتخار و تقوی ، در برابر چیزهای ناچیز نیستیم ، زیرا اکنون پیش روی حقایق بزرگ ایستاده‌ایم ، اکنون دیگر یا باید خاموش ماند یا سخنان بزرگ گفت . ای دانائی ، ای خرد من ، سخنان بزرگ بگو !

بیلا مینگرم : امواج نور پیایی بر روی هم می‌غلطند و میگذرند . ای شب ! ای سکوت ! ای صدای مرگ ! ...

بینید : از دورترین نقاط دور دست ، آتشی درخشان آهسته بسوی من می‌آید ...

۴

ای ترکیب بدیع هستی ! ای مجموعه رؤیاهای جاودانی ، آیا این توئی که روبسوی من آورده‌ای ؟ اما چطور است که زیبایی خاموش تو ، آن زیبایی که هیچ چشمی در جهان ندیده است ، از برابر دیدگان من نمیگریزد ؟

ای مظهر اعلای وجود ، ای مجموعه رؤیاهای جاودانی ، خودت این راز را که سرود خشم مردمان و سرود مهر من است نیکوتر از من میدانی ؟ خوب میدانی که تو جاودانی هستی ، زیرا وجودت لازمست . آتش عشق من جاودانه شعله‌ور است ، زیرا باید شعله‌ور باشد . ای مظهر اعلای وجود ، ای ترکیب بدیع هستی ،

که هیچ آرزوئی بآستان تو نمیرسد و هیچ انکاری دامان
ترا آلوده نمیکند .

ای مظهر جاودانی زندگی ، من جاودانه مؤید
وجود تو خواهم بود ، زیرا ترا ای ابدیت ، دوست
میدارم !

فقر توانگر

ده سال گذشته و حتی يك قطره باران بر من
فرو نچکیده ، يك باد خنك بر من نوزیده ؛ يك شبنم عشق
بر دلم ننشسته است ، زیرا درین سرزمین خشك هرگز
باران نمیبارد ...

ای خرد من ، اکنون دیگر روی بسوی تو
میآورم تا از تو تقاضا کنم که درین خشکسالی ، خشکی
پیشه نکنی . از تو میخواهم که خود نسیم روح‌پرور
وشبنم دلپذیر و باران حیات بخش من باشی . پیش ازین
بابرها فرمان میدادم که از کوهستانهای من دور شوند .
میگفتم : « ای سایه‌های تیره ، دور شوید تا نور بیشتر
بر من بتابد ! » . امروز دیگر دام در راهشان می‌گسترم تا اینکه
لختی بسراغ من آیند و در پیرامونم اندکی سایه پدید
آورند .

پیش ازین در پی حقیقت تلخ بودم ، اما امروز
دست بسوی حلقه‌های زلف تصادف دراز کرده‌ام ، تا
همچنانکه کودکی را می‌فریبند و همراه می‌برند تصادف
را با خود یار کنم و فریبش دهم ، امروز دیگر می‌خواهم

میهمان نواز باشم ، حتی سرنوشت را نیز از خود نرانم و
نیشش ترنم .

امروز دیگر زرتشت از سختی خود دست برداشته.
همچون باد گرمی که یخ‌ها را آب میکند مظهر ملایمت
و آرامی شده . هنوز در کوهستان خویش انتظار میبرد.
اما اکنون دیگر از قله پائین آمده . از منطقه یخ‌های
جاودان قدم فروتر گذاشته . خسته اما خوشحال است .
مثل خالقی است که هفتمین روز آفرینش را بگذراند .

خاموش ! حقیقتی چون ابرهای تیره بالای سر
من در گذر است ، از دل ابر ، برقی نامرئی میدرخشد .
حقیقت آهسته آهسته از پله‌های عریض بسوی
من فرود می‌آید . بیا ! ای حقیقت محبوب ، بیا !

خاموش !

این حقیقت من است . با دیدگان نگران ، با
اضطرابی دلپذیر ، بمن مینگرد و نگاهی چون نگاه
اختران جوان جذاب و شیطنت‌آمیز دارد ، گوئی راز
خوشبختی مرا بحدس دریافته‌است ، دریافته است که چرا
امروز از قله فرود آمده‌ام و ملایم و آرام شده‌ام ، گوئی
از ورای نگاهش اردهائی گلرنگ دهان بسوی من
گشوده است .

خاموش ! زیرا حقیقت من سخن میگوید :

– بدا بحال تو ، ای زرتشت ! حال تو چون
حال کسی است که زرناب بلعیده باشد ، آخر شکم ترا
خواهند گشود تا زر را از آن بیرون کشند !
ای زرتشت ، تو بیش از آنچه باید توانگری ،

بیش از حد مردمان را خیره می‌کنی و بحسد و امیداری .
من خود در برابر نور خیره کننده تو یارای درنگ ندارم
و بدرون سایه پناه می‌برم و می‌لرزم . برو ، ای توانگر
برو ، ای زرتشت ! از خورشید خود دور شو ! ...

دلت می‌خواهد آنچه ازین نور و فروغ زیادی
داری ، مشت مشت بدیگران ببخشی . ولی نمیدانی که
آنچه براستی زیاد است ، خودت هستی ! ای توانگر ،
محتاط باش ، اگر می‌خواهی چیزی بدهی ، اول خودت
را بده ، خودت را بده ، ای زرتشت !

میگوئی ده سال گذشته و هیچ قطره بارانی برای
تو از ابری نچکیده ، هیچ نسیم خنکی بر تو نوزیده .
هیچ شبنم محبتی بر مزرع دلت ننشسته است . اما توقع
داشتی « که » ترا دوست بدارد ؟ که ترا بیش از آنچه
باید توانگری دوست بدارد ؟ مگر نمیدانی که گرمی
خوشبختی تو سرزمینهای اطراف را خشک کرده ، وزمینی را
که از باران محروم است ، از عشق نیز محروم ساخته است ؟

حالا دیگر کسی ترا سپاس نمیگوید . بعکس این
توئی که ریزه‌خواران خوان احسانت را سپاس میگوئی .
من ترا از همین جا میشناسم ، ترا که فقیرترین توانگران
هستی ، زیرا ثروت فراوان رنجت میدهد . خود را از
بسیار بخشیدن خسته می‌کنی ، پاس آرامش خودت نمیداری .
بخویش علاقه نشان نمیدهی !

همیشه درونت در شکنجه است . شکنجه انبار
گندمی که بیش از گنجایش خود گندم داشته باشد ،

شکنجه دلی که بیش از گنجایش خویش مهر بورزد .
خودت را قربانی میکنی ، اما دیری است که دیگر
کسی سپاست نمیگوید .

ای خردمند بی خرد ، اگر میخواهی دوستت
بدارند باید فقیرتر شوی مردمان تنها آنکسان را دوست
میدارند که رنج میبرند . بدان کسان لقمه میدهند که
گرسنه باشند .

ای زرتشت ، اگر میخواهی چیزی بدهی اول
خودت را بده . خودت را قربانی کن .
- پند مرا بشنو ، زیرا من « حقیقت » تو هستم...

از بالای قللها^۱

ای نیمروز زندگی ، ای روزگار پرشکوه ، ای
باغ تابستانی ، ای شادکامی نگران ، برپاخیز و گوش
کن : من روز و شب در انتظار یاران خویش هستم . ای
دوستان ، چرا دیر کرده اید ؟ آخر بیائید ، زیرا وقت
آمدن فرا رسیده است .

مگر نمیدانید که بخاطر شما ، امروز یخچالهای
خاکستری رنگ کوهستان جامه ارغوانی برتن کرده اند ،
مگر نمیدانید که امروز جویبار همه جا سراغ از شما
میگیرد و در بالای سر کوهستان ، بادهای و ابرها
بدور دست نظر دوخته اند تا مگر نشانی از آمدن شما
بدست آورند ؟

در قللهای کوهسار ، خوان پذیرائی شما گسترده

شده ، راستی کیست که اینقدر بستارگان نزدیک شده ،
کیست که این چنین کنار دره‌های عمیق و تیره آمده ،
کدام قلمرو پادشاهی است که از قلمرو من پهناورتر
باشد ؟ ...

کیست که طعم عسل گوارای مرا چشیده باشد ؟
اوه ! ای یاران ، آخر آمدید ! - ولی افسوس !
میدانم که بقصد دیدار من نمی‌آئید . می‌بینم که نگران و
مردد ایستاده‌اید و بخود رنج بسیار می‌دهید تا خشمگین
نشوید . آیا راستی من دیگر همان که بودم نیستم ؟ دیگر
نشانی از آن چهره و رفتار پیشین ندارم ؟ یاران من ،
آیا بر راستی آن چه که هستم غیر از آنست که به جستجویش
آمده بودید ؟

آیا اکنون کس دیگری هستم ؟ آن کسم که
نسبت بخود بیگانه شده و از خویشتن گریخته است ؟ آیا
آن کشتی‌گیرم که همواره باید خودم را بر زمین زنم
و با نیروی خویش بجنگ در آیم ؟ از پیروزی خودم رنج
ببرم و برجای بایستم ؟

آخر مگر نه من دیری سراغ آن سرزمینی را
گرفتم که در آن نسیم تندتر از همه جا میوزد ؟ در آن
دیوار آرام و بیحاصلی مسکن گزیدم که هیچکس بسراغ
آن نمی‌آید ؟ آخر نه من مردمان جهان و خدا و کفر و
ایمان را یکسره فراموش کردم تا شبی سرگردان در
کنار یخچالهای کوهستان رفیع بیش نباشم ؟

- ای دوستان دیرین من ! می‌بینم که هم‌اکنون
لرزشی از مهر رنگ از روی شما برده . نه ! اینجا جای

شما نیست . بیائید بی کینه از هم جدا شویم ، شما درین سرزمین یخ‌ها و سنگ‌ها که خاص شکارچیان و حیوانات وحشی کوهستانی است یارای درنگ ندارید .

من دیری است درین کوهسار شکارچی هستم . شکارچی بیرحمی هستم . ببینید چگونه کمان من از فرط کشیدگی سخت شده ! این زه سخت نشان اراده سخت من است . اما بدا بحال شما ! زیرا تیری که در کمان من است از هر تیری خطرناک‌تر است ! اوه ! بگریزید ، بخاطر نجات خودتان بگریزید !

بهمین زودی پشت کرده‌اید تا بروید ؟ - ای دل من ، اکنون دیگر خرسند باش . آنها که ناتوان بودند رفتند . حالا دیگر راه امید باز است زیرا میتوانی درها را برای پذیرائی دوستان تازه ، گشوده نگاه داری . بگذار یاران کهن بروند ، یاد آنان را نیز فراموش کن . اگر راستی جوان شده‌ای با جوانان پیوند کن .

تنها يك امید است که هنوز ما را بهم پیوند میدهد . کیست که خطوط پریده رنگی را که روزگاری با دست محبت نوشته شده بود بخواند ؟ امید ما چون کاغذ کهنه دوران قدیم است که انگشتان ما آنرا از ترس گم کردن بهم میفشرد .

اینجا دیگر دوستان من نیستند . چه بگویم ؟ تنها اشباحی از دوستان منند . گاه در دل شب با من برخورد میکنند . لختی بمن مینگرند و سپس میپرسند : « با این همه اشتباهی نشده ، ما خودمان بودیم ! اوه ! چه سخنانی ! روزگاری شما بوی عطر گل داشتید ، اما

حالا دیگر مثل گل‌های پژمرده بی‌روح شده‌اید .

ای رؤیای جوانی ، هیچکس ترا تعبیری شایسته نکرد . آنانی که من در جستجویشان بودم ، آنهایی که گمان میکردم چون من تغییر شکل میدهند ، تغییر شکل نمیدادند ، فقط پیر میشدند . چگونه ایشان را نزدیکان خویش بنامم ؟ خویشاوند من تنها آنکس است که تغییر شکل میدهد ولی پیر نمیشود .

ای نیمروز زندگی ! ای جوانی دومین ! ای باغ تابستانی ! ای شادکامی نگران ! برپا خیز و گوش کن : من روز و شب در انتظار یاران واقعی هستم . در انتظار یاران تازه هستم . ای دوستان ، بیایید : زیرا وقت آمدن فرا رسیده است .

*

سرود من پایان رسیده . نغمه ملایم هوس در لب من خاموش شده ، زیرا اکنون دیگر تنها نیستم . جادوگر کوهستان اینجاست . یار نیمروز من ، دوستی که از دیر باز در جستجویش بودم ، اینجاست . نه ! نام او را از من میپرسید . همینقدر بدانید که اوست ! هنگام نیمروز بود که او بنزد من آمد . نیمروز بود که من یکی بودم و دوتا شدم . .

حالا من و او ، با ایمان به پیروزی ، یکدل و یکرنگ ، بزم شادی خود ، بزم شادی شادیه‌ها را گسترده‌ایم ، زیرا ... زیرا اکنون دیگر زرتشت اینجاست . زرتشت ! میهمان میهمانان ، زرتشت ، یار یاران اینجاست ! حالادیکر

جوانی لب‌بخنده گشوده . پردهٔ سیاه پاره‌شده . دیگر نور و
ظلمت باهم در آمیخته‌اند ..

خزان^۱

خزان آمده ، آه ! دلت از تیرگی خزانی خواهد
افسرد . اگر می‌خواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
پرواز کن !

خورشید بر قله‌های کوهساران میلغزد و بالا
می‌آید . در هر قدم لختی می‌ایستد و نفس تازه میکند ، و
باز بالاتر می‌آید .

چقدر دنیا افسرده است ! باد روی تارهای سست
جهان میوزد و نالهٔ غم سر می‌دهد . امید گریزان شده
است ، اما هنوز نالهٔ شکوه آمیزش از دور بگوش میرسد .
خزان آمده ! آه ! دلت از تیرگی خزانی
افسرده خواهد شد . اگر می‌خواهی از غم آزاد باشی ،
پرواز کن !

ای میوهٔ درخت ، چرا میلرزی ؟ مگر خیال
افتادن داری ؟ راستی شب در تاریکی خود بتو چه رازی
آموخت که اکنون برگونه‌های ارغوانی تو لرزشی از
سرما پدیدار است ؟

خزان آمده ! آه ! دلت از تیرگی خزان افسرده
خواهد شد . اگر می‌خواهی از غم آزاد باشی ، پرواز کن !
گل پژمرده می‌گوید : من زیبا نیستم ، اما افراد
بشر را دوست دارم و آنها را بهنگام نومیدی تسلی می‌دهم .

ولی مردمان جهان گلها را آسان فراموش میکنند . اگر هم کسی باشد که دست بسوی من دراز کند این کس قصد چیدن مرا دارد ، منتها بدیدن من ، در دل او خاطره گلهای زیباتر از من بیدار میشود من این نگاه، این خاطره را می بینم و از نومیدی جان می سپارم .

خزان آمده ! آه ! دلت از تیرگی خزانی
افسرده خواهد شد . اگر می خواهی از غم آزاد باشی ،
پرواز کن ! پرواز کن !

منزوی

راندن و رانده شدن هر دو برای من نامطلوبند .
حاضر باطاعت از کسی نیستم ، خودم نیز از کسی اطاعت
نمی خواهم . کسیکه از خودش نمی ترسد ، هیچکس را
نمی ترساند . و تنها آنکس که دیگران را می ترساند میتواند
بدانان فرمان دهد . چسان من این کار را بکنم که حتی
از اداره زندگی خودم ناراضی هستم ؟

آرزو دارم همچون حیوانات جنگل و دریا ،
لحظه ای خودم را فراموش کنم در گوشه تنهایی نشینم
و برؤیایی دور و دراز سرگرم شوم . خود را از دور دست
بدین جا بخوانم تا دل از خویشتن بیرم و جز با خود
بکسی سرگرم نباشم .

خواهش

از راز درون بسیار کسان با خبرم، اما هنوز خبر

ندارم که خودم کیستم ! چشم من همسایه‌ایست که زیاده از آنچه باید بمن نزدیک است ، بدینجهت خود مرا نمیتواند ببیند . چقدر دلم میخواست اندکی خود را از خویشتن دورتر نگاه دارم تا در چهره خویش بهتر نگاه کنم !

اما نمیخواهم بدان دوری بروم که دشمن من از من فاصله دارد ، زیرا حتی نزدیکترین دوستان من نیز زیاده از حد از من دورند . دلم میخواهد فاصله‌ای میان دوست و دشمن داشته باشم تا فقط آنچه را که باید از خودم ببینم ، در چهره خویش بنگرم .
حالا فهمیدید که دلم چه میخواهد ؟



هوفمانستال

هوگوفن هوفمانستال "Hugo von Hofmannsthal" (۱۸۷۴-۱۹۳۹) پیشقدم بزرگ مکتب‌های ادبی «امپرسیونیسم» و «سمبولیسم» در آلمان است. شعر هوفمانستال شعری لطیف، مبهم و غالباً مرموز است. مثل همه سمبولیست‌ها، حرف خود را بطور عادی نمی‌زند بلکه از هر چیز نشانی می‌دهد و می‌گذرد بقول یکی از منتقدین ادب شعر وی ترکیب نور و آوازش نیست بلکه ترکیبی است از سایه‌های نیم‌رنگ و زمزمه‌های ملایم، که همه در میان هاله‌ای از رؤیا احاطه شده‌اند. بعد از رواج مکتب سمبولیسم مقام ادبی هوگوفن هوفمانستال، «شاعر اشرافی» عصر جدید آلمان، روز بروز بالاتر رفته‌است. مهمترین آثار هوفمانستال عبارتند از: زن بی‌سایه یدرمان. Jedermann، نوشته‌های منشور، دیوانه و مرگ، ساعات یونانی.

ترانه زندگی^۱

بچه‌ها بی‌آنکه چیزی بفهمند، بزرگ میشوند.
بزرگ میشوند و می‌میرند، و بدینسان همه مردم جاده
زندگی را بآرامی پایان می‌رسانند.

میوه‌های کال، آرام آرام می‌رسند. می‌رسند و
در شبی خاموش مثل پرندگان مرده از شاخه خود فرو
می‌افتند. ساعتی چند بر زمین می‌مانند و بعد می‌پوسند و
بخاک می‌پیوندند.

باد همچنان می‌وزد و ما همچنان سخن می‌گوئیم
و سخن می‌شنویم. گاه احساس غم و گاه احساس شادی

میکنیم . اما میان دهکده‌های سرسبز و درختان و برکه‌ها و چراغهای آنها ، واز کنار گورستانها ، همه‌جا کوره راههایی باریک ، چون جاده پریپچ وخم عمر میگذرد . راستی اینهمه خنده و گریه ما برای چیست ؟ این بازی زندگی بچه درد میخورد ؟ آیا همه کسانی نیستیم که جاودانه تنهائیم و میان جمع ، هیچ مونس و همدمی نداریم ؟ آیاماهمه ولگردانی نیستیم که هیچوقت هدفی در زندگانی نداشته‌ایم ؟

این همه‌چیز که در زندگی دیدیم بحقیقت هیچ چیز نبوده است ! بااین همه کسی که فقط میگوید : « شب » ، چقدر حرف میزند ! از چه رازهای پنهان ، از چه نومیدیها ، از چه آرزوها ، خبر میدهد !

رؤیا

۱

وقتی که آهنگ موسیقی را در پیرامون خانه خود شنیدی ، هیچ فکری نکردی ؟ شب تاریک و خفه بود ، اما آن کس که دراین تاریکی روی سنگی سخت نشسته بود وچنگ میزد من بودم ..

با زبان موسیقی ، راز دل بتو میگفتم . میگفتم : « دلدار من ، هیچ‌جا جز تو نمیبینم . بهیچ‌چیز جز بتو فکر نمیکنم » اما ناگهان سپیده سنگدل سر برزد و مرا از کنار خانه تو راند . دوباره خاموش شدم .

۲

آسمان تاریک و خفه بود . من و تو هرکدام

در روی زمین تنها بودیم و هریک بسیار دور از دیگری
بسر میبردیم . اما ناگهان عمر این جدائی بسر رسید ،
زیرا نسیم پیامبر ما شد . نسیم راز ترا بمن گفت و اکنون
دنیا را باردیگر همچون بلوری شفاف می بینم که میان
من و تو میدرخشد .

ستاره ها در آسمان بالا آمدند . گمان داری که
خودشان از نوری که بر گونه های ما میپراکنند بیخبرند؟

۳

دلدار بمن گفت ، « اگر میخواهی از بر من
بروی ، برو ، زیرا هیچ سوگندی برای من نخورده ای .
هیچ پیمان وفائی بامن نبسته ای . اصلا مردان باید همیشه
آزاد باشند ، زیرا برای وفاداری آفریده نشده اند .
برای خود برو . از کشوری بکشوری سفر کن .
در بستر گرم یکی خستگی بستر دیگری را از یاد ببر .
هرجا زن زیبائی را دیدی دست در دستش گذار و با او راز
شوق و هوس بگویی .

هرجا از شراب تلخ سرد شدی ، سراغ باده
شیرین رو . اگر هم وقتی رسید که لب های مرا شیرین تر
از شراب یافتی ، بنزد من باز گرد . من همچنان در انتظار
تو هستم ! »



راینرماریا ریلکه "Rainer Maria Rilke" (۱۸۷۵ - ۱۹۲۶)

بزرگترین شاعر آلمانی قرن بیستم است بطوریکه بعد از نیچه هیچ شاعر ژرمن شهرت و مقام وی را پیدا نکرده است. کاستر منقذ معروف او را «آخرین شاعر از شاعران فناپذیر» نام داده است و با اینکه یک ربع قرن از مرگ وی میگذرد، مقام ادبی او در آلمان و اروپا پیوسته رویترقی است.

ریلکه اصلاً دربراک متولد شد و حیات خود را در ارتش گذرانید. در اوایل عمر سفرهای متعدد رفت و روسیه و بالکان و فرانسه را شناخت، و بقدری با پاریس انس گرفت که از ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۲ مرتباً سالی یکبار بدین شهر میرفت. اولین اثر وی «کتاب ساعتها» در سال ۱۹۰۶ انتشار یافت و دومین مجموعه اشعارش بنام «اشعارنو» سال بعد از آن منتشر شد. در سال ۱۹۱۳ قسمت اول قطعه بسیار معروف خود را بنام *Elegie* سرود، اما بقول خودش «الهام شاعرانه» او در نیمه راه وی را ترك کرد. و درست دمسال طول کشید تا ریلکه توانست در سال ۱۹۲۲ قسمت دوم این قطعه را تحت تأثیر الهامی تازه بسراید. خودش درین باره، در روزهایی که قسمت دوم را بپایان رسانید، در دفتر یادداشتش چنین نوشت: «این همه شعر را در عرض چند روز گفتم مثل این بود که طوفان معنوی عجیبی سراپای وجود مرا بلرزده افکنده بود. هرچه درمن بود، مرتضی بود. گوئی چیزی در قلبم تکان خورد و پاره شد». اثر شاعرانه ریلکه بسیار عالی، ولی فوق العاده پیچیده و مشکل است، زیرا در آن غالباً يك فکر فلسفی عمیق در چند جمله یا چند کلمه خلاصه شده است. ریلکه به طبیعت و زندگی و ماهیت اشیاء بانظری مخصوص نگاه میکند که برای همه قابل درك نیست و خود شاعر هم سعی در تشریح آن نمیکند. البته این جنبه پیچیدگی خاص ریلکه نیست، زیرا این نکته در آثار نظم و نثر غالب شعرا و نویسندگان بزرگ آلمان دیده میشود.

ریلکه چندین کتاب بزبان فرانسه نوشته است که عبارتند از: میتو، بوستانها، رباعیات، گلهای سرخ، پنجره ها، یادداشتهای جیبی، اشعار فرانسه، نامههایی بهروندن.

مهمترین آثار او بزبان آلمانی بدینقرارند: دفترهای مالت لاوریس بریگه، تاریخ بابا خدا، اوگوست رودن، افسانههای بوهم، شاعر، مرگ کشته کریستف ریلکه، شاه بوهوش، منظره، زنان عاشق پیشه، یادداشتهای من در فلورانس، زمزمه های قرون، کتاب رؤیاها، نامههایی بیک شاعر جوان، رشته زندگی، کتاب زیارت، کتاب فقر و مرگ، نغمههایی برای خدای موسیقی.

روز خزانی^۱

تابستان دراز گذشته و بار دیگر نوبت پائیز
فرا رسیده است . خدای من ، دوباره سایه بر آفتاب بینداز
و بادها را بسوی روستاها بفرست .
آخرین میوه هارا بر شاخهای درختان ، برسان .
آنها را دو روز دیگر بدست گرمای جنوبی سپار ، تا در
پخته شدن شتاب کنند . شراب دلپذیر را از آخرین شهد
مستی بخش خود برخوردار کن .
خزان آمده . حالا دیگر هر کس خانه‌ای نساخته ،
فرصت خانه ساختن نخواهد داشت . هر کس تنهاست ،
ازین پس همچنان تنها خواهد ماند . حالا دیگر کاری
بجز شبهای دراز گذران و کتاب خواندن و نامه های
مفصل نوشتن و با قدمهای لرزان در کوره راهها بر
برگهای فرو ریخته راه رفتن ، باقی نمانده است .

ظلمت^۲

ای ظلمت که سرچشمه وجود منی ، من ترا بیش
از روشنائی دوست دارم ، زیرا روشنی در دایره‌ای محدود
حکمفرمائی میکند و میدرخشد . و بیرون از این دایره
هیچکس خبری از او ندارد . اما تاریکی همه را در دل
خود جا داده و بر همه سایه افکنده است : اشکال و صور ،
نور و آتش ، دامن و ددان ، انسانها و نیروها ، و من
که طعمه‌ای از طعمه‌های ظلمت بیش نیستم ، جای این

همه در قلمرو تاریکی است . شاید هم نیروی دیگری
شگفت و بی پایان ، در دل ظلمت خانه داشته باشد .
ای شب ، من فقط بتو ایمان دارم .

ای خداوند ، هرکس را از مرگی که شایسته
اوست برخوردار ساز ، مرگی بده که بازندگانی او ،
با عشق او ، با غم او سازگار باشد .

آخر ما همه ، شاخ و برگهایی بیش نیستیم ، شاخ
و برگی هستیم که روی میوه اصلی ، روی میوه مرگ
را که اساس وجود ماست پوشانده ایم ، ما قشریم و او
هسته واصل است .

بخاطر این میوه است که دختران جوان ، چون
نهالهای سرسبز ، رشد میکنند و چون شکوفه های بهاری
میشکفند . بخاطر این میوه است که پسران پیش از آنکه
پا بسن مردی گذارند اسیر نگرانیها و اضطرابهایی میشوند
که آنها را تنها با زنان در میان میتوانند نهاد . بخاطر
این مرگ است که دیدگان ما ، هرچه را که دیده اند بدست
دل میسپارند تا گذشته فراموش نشود .

هرکس که کاری کند یا بنائی بنیاد گذارد ،
برای رساندن این میوه میکوشد . ابروباد و ژاله و باران ،
همه سر در خدمت آن دارند . خورشید نیز با تابش خود
کاری جز آن نمیکند که بدین میوه رنگ زرین بخشد ،
گرمی دلها و سپیدی مغزها ، همه برای آنند که بدین
میوه رنگ و رونق دهند . با این همه فرشتگان تو ، مثل
خیل پرندگان میگذرند و همه میوه هارا نارس مییابند .

مرگ شاعر^۱

مثل آنکه در خوابی عمیق رفته باشد ، با رنگ
پریده سر بر بالش سخت نهاده و مرده بود . مرده بود
زیرا دنیا ، هرآنچه را که مایهٔ احساس او بود از او
گرفته و دوباره در بی‌اعتنائی همیشگی خویش فرو
رفته بود .

کسانی که او را زنده دیده بودند ، نمیدانستند
که چگونه او با همهٔ اجزاء جهان یکی شده ، زیرا
همه چیز ، دره‌ها و چمنزارها و جویبارها ، در حقیقت
چهرهٔ او بودند .

آری ، چهرهٔ او پهن دشت جهان بود که امروز
نیز همچنان سراغ او را میگیرد . آنچه امروز میمیرد
تنها نقاب اوست نقابی است که آرام ویدفاع ، مثل میوه‌ای
رسیده فرو می‌افتد تا بخاک پیوندد .

مرگ دلدار^۲

چیزی بیشتر از دیگران از مرگ نمیدانست :
اینقدر میدانست که مرگ ما را در چنگ خود میگیرد
و بوادی خاموشان میفرستد . اما وقتی که دلدارش با
نگاهی که نه مجذوب او ، بلکه مقهور مرگ بود ،
بسرای ظلمت و خاموشی لغزید ، وقتی دریافت که از
این پس میهمانان جاوید دیار خاموشان لبخند دلپذیر

Der Tod des Dichters — ۱

Der Tod der Geliebten — ۲

این دختر زیبا را که چون پرتو ماه رؤیاانگیز است
 نظاره خواهند کرد ، ناگهان احساس کرد که همه
 مردگان را دوست دارد ، گوئی هر کدام از راه همدردی
 با محبوبه او بصورت خویشاوندی از خویشان وی در
 آمدند . از آن پس دیگر بحرفهای کسان گوش نداد ،
 زیرا یقین کرد که دیار مرگ دیار خوشبختی و لطف و
 صفا است .

هرمان هسه

هرمان هسه "Hermann Hesse" شاعر و نویسنده و فیلسوف بزرگ معاصر ، در سال ۱۸۷۷ متولد شد . وی اصلاً سوییسی است و هنوز هم در سويس زندگى میکند ، ولى اشعار و نوشته‌هاى او همه بزبان آلمانى ، يعنى بزبان «قسمت آلمانى سويس» نوشته شده‌اند .

هرمان هسه ، يکى از بزرگ‌ترين نويسندگان امروز تمام دنيا است . وى شاعر و متفکرى عميق و صوفى‌منش و حساس است . در آثار او بيش از هرچيز اثر انزوا و «زندگى باطنى» پيداىست و شايد هنوز هيچ شاعر و نويسنده‌اى نتوانسته باشد رنجهاى درونى و احساسات و کشمکش هاى روحى کسانى را که از اجتماع گريزانند تا فقط با خودشان زندگى کنند بخوبى او تشریح کند . هسه در سال ۱۹۴۶ بدريافت جائزه ادبى نوبل ، بزرگ‌ترين جائزه بين‌المللى نائل شد .

مهم‌ترين آثار او عبارتند از : Siddhrta 'Demian. گرگ‌صحرى
'Peter' (Der Steppenwolf) 'Narzisse und Goldmunb'
Cemenzid ، سفر مشرق زمين ، شادى نقاشى . آخرين کتاب او يك کتاب سياسى است که تنها اثر او از اين قبيل بشمار ميرود و «نظريات سياسى» نام دارد .

غروب درجاده

دير وقت است . زير قدمهاى من همه‌جا غبار
برميخيزد و سايه ديوارها هر لحظه بلندتر ميشود . از
کنار افق ، ماه را مى‌بينم که دزدانه بجاده‌ها و بستانها
نگاه ميکند .

زير لب ترانه‌هاى کهن را زمزمه ميکنم . رؤياهاى
گذشته راه مرا ميبرند و يکايک از پيش رويم ميگذرند .

Gang am Abend — ۱

برف و باد و آفتاب تند سالیان دراز ، همه باهم
 بدیدار من میآیند ، سپس شبهای تابستان با نور آبی رنگ
 خود از من احوال میپرسند ، آنگاه بارانها و طوفانها
 سراغم را میگیرند .

راستی من که بگرمی شعله‌های آتش خو گرفته‌ام ،
 من که از زیباییها و نعمتهای فراوان این جهان برخوردار
 شده‌ام ، چکار کنم که پیش از آنکه جادهٔ عمر در سایه
 و تاریکی فرو رود ، لختی برجای بایستم و توقف کنم ؟

سفر درمه و ظلمت^۱

سفر در میان مه و ظلمت چه سفر عجیبی است !
 نه تخته سنگی پیداست ، نه بوته‌ای ، نه گیاهی ! هیچ
 درختی درخت همسایه‌اش را نمیبیند زیرا هرچه هست تنهائی
 و خاموشی است .

ای دنیا ، آن یاران و دوستانی که در دیار
 روشنائی مصاحب من بودند چه شدند ؟ در میان مه غلیظ ،
 بکجا رفتند ؟

ای مسافر ، تا وقتی که دوران آزمایش جانکاه
 ظلمت و تاریکی را در دیاری که در آن بیصدا و آرام
 یاران یکرنگ را یکایک از برت میربایند ، پایان نرسانده
 باشی ، راز خرد را نخواهی آموخت .

چه سفر عجیبی است سفر در دریای مه و ظلمت !
 دیاری که در آن هر رهروی گم شده‌ای بیش نیست و
 هیچکس از دیگری خبر ندارد ، زیرا هرچه در آن هست
 سکوت و تنهائی است !

کاروسا

هانس کاروسا "Hans Carossa" شاعر معاصر آلمانی، در سال ۱۸۷۸ متولد شد. پدر وی طبیب بود و خودش هم تحصیلات خود را در رشته پزشکی پایان رسانید و همین حرفه را برگزید. از سال ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۸ در یک هنگ نخیره آلمانی فرمانده بود. اولین اثر شاعرانه وی بنام "Gedichte" در سال ۱۹۱۰ انتشار یافت و سه سال بعد اثری به نثر بنام «مرگ دکتر بورگر» از دفتر یادداشت یک پزشک «از وی منتشر شد. پس از پایان جنگ یادداشتهای زمان جنگ خود را که شامل افکار عالی بشردوستی بود انتشار داد. و از آن تاریخ شهرت او پیوسته روبافزایش رفت، اما وی با وجود مقام برجسته ادبی دست از حرفه پزشکی خود برنداشت. خودش درین باره میگوید — شاعر من همیشه این بوده است که «نور را از دهان افعی بیرون بکش».

"Raube des Licht dem Rachen der Schlange"

اشعار کاروسا غالباً عمیق و عالی است، و در همه آنها خوب پیداست که شاعر به زرق و برق ظاهری توجهی ندارد، بلکه میکوشد تا هر چه بیشتر به کد و حقیقت هر چیز پی برد.

مهمترین آثار او عبارتند از: یادداشتهای زمان جنگ، دکتر گیون، رازهای بختگی، یک کودکی.

فواره قدیمی^۱

چراغ را خاموش کن و بخواب. ساعتی است که همه باید در خواب روند. فقط زمزمه همیشگی فواره سالخورده است که همچنان شبزنده‌داری میکند. اما هیچ میهمانی شب را در خانه من نگذرانده است که با این زمزمه خو نگرفته باشد.

شاید ناگهان صدای پائی را در بیرون خانه بشنوی و از خواب شیرین بیدار شوی . اما نگران مباش ، زیرا ستارگان همه در جای خود پاسداری میکنند و مراقب دهکده هستند . این صدا که میشنوی از مسافری است که بکنار حوض مرمرین آمده است تا کفی از آب آن بنوشد .

لحظه‌ای دیگر مسافر خواهد رفت و فواره زمزمه از سر خواهد گرفت نگران مباش ، زیرا در این خانه تنهائی بسراغ تو نخواهد آمد . هنوز خیلی از مسافرین هستند که زیر آسمان پرستاره براه خود میروند و دیر یا زود گذارشان بکنار این فواره خواهد افتاد .

به يك كودك^۱

برف میبارید و همه بامها را سپید کرده بود . مادرت هنوز هیچ چیز از تو نمیدانست ، نمیدانست بتو چه خطاب خواهد کرد ، همچنانکه نمیدانست تو باو چگونه خواهی نگریست .

روزها غالباً نگرانی مرموزی احساس میکرد . مثل این بود که از رنجی که از جانب تو خواهد دید نگران بود . بارها بی اختیار انگشتان ناتوان خود را بر آنجا که دل تو در تپش بود مینهاد تا وجود ترا احساس کند .

همچنانکه يك بامداد بارانی زمینه را برای
طلوع خورشید فروزان آماده میکند، اونیز ترا اندك اندك
از دنیای خاموشی و تاریکی برای سفر این جهان آماده
میکرد. تو آنوقت، ای كودك زیبا، هنوز در این دنیا
نبودی، وبا این وصف، همه جا بودی.



ورفل

فرانتس ورفل "Franz Werfel" (۱۸۹۰ - ۱۹۴۵) یکی از بزرگترین نویسندگان آلمانی زبان قرن بیستم است، در فاصله دو جنگ بین‌المللی، او و توماس مان و استفان تسوایک کانون ادبی معروفی داشتند که از مهمترین مراکز ادب آلمان بشمار میرفت و آثاری که مورد قبول این کانون قرار میگرفت، درهمه آلمان با استقبال فراوان مواجه میشد درآغاز جنگ اخیر ورفل از راه فرانسه بآمریکا رفت و تا سال ۱۹۴۰ درآمریکا ماند ودراین سال درکالیفرنیا مرد، یادگار ادبی این سفر او کتاب «آواز برنانت» است که تقریباً تمام زبانهای برجسته دنیا ترجمه شده و فیلم معروف آن که فیلم «هفت معجزه» لقب گرفته شهرت این کتاب را جهانگیر کرده است.

ورفل از استادان بزرگ مکتب ادبی تحلیل و تجزیه است و بسیاری از آثار او از شاهکارهای ادبی قرن بیستم آلمان محسوب میشوند. اشعار اوخیلی زیاد نیست، ولی غالباً عمیق و عالی است. خود او درآخر عمرش منتخبی از بهترین اشعار خویش را تحت عنوان "Gedichte aus den Jahren 1908—1945" تنظیم کرد که یکسال بعد از مرگش در لوس آنجلس منتشر شد.

وی اصلاً یهودی بود و درسال ۱۸۹۰ در پراگ متولد شد، ولی در آمریکا بآئین کاتولیک درآمد و با همین آئین نیز مرد. مهمترین آثار او عبارتند از: مجموعه‌های شعر: Der Weltfreund (۱۹۰۸ - ۱۹۱۲)، Wir Sind Einander (۱۹۱۲)، (۱۹۱۵-۱۹۱۴) Der Gerichtstag و رمانهای (۱۹۱۶ - ۱۹۱۷) Berchwörungen (۱۹۰۸ - ۱۹۲۱) و رمانهای او بنام: مرگ يك خرده بورژوا، قربانی گناهکار است، گذشته زنده شده، باربارایا پاکدامنی، پاسکارلا، وردی یا رمان اپرا، آواز برنانت، آسمانهای از دست رفته و باز یافته، چهل روز موسی داغ.

خدایا ، چرا مرا آفریدی ؟

خدای من ، چرا مرا آفریدی ؟ چرا مرا چون
مشعلی آفریدی که نور لرزان آن سیلی خور باد گناه
باشد ؟ چرا مرا آدمی آفریدی که جز غروری چون
طبل میان تهی داشتن واز تنهائی و بی‌یاوری رنج بردن
هنری نداشته باشد ؟ خدای من ، چرا مرا آفریدی ؟

چرا ، چرا بمن دو دست یاری دهنده نبخشیدی
که همه را با آن دستگیری کنم ؟ چرا دو نگاه نافذ
ندادی که با آنان چون اختران آسمان برآز غمهای نهان
کسان پی برم و آنها را تسلی بخشم ؟ چرا بمن صدائی
نوازش‌بخش ندادی که با آن گاه چون خوبان خوبی
کنم و گاه بر بدن بدان بگریم ؟ چرا بمن پیشانیی
ندادی که بر آن شعله چراغ فروتنی پرتوافکن باشد ؟ چرا بمن
پائی ندادی که با آن شبانگاه کوچه‌ها را درنوردم و هرجا
که سراغ غمی گیرم در بکوبم تا در آنجا زنگ امید را
بصدا آرم ؟

ببین : هزاران کودک بیمار با حال تب در بستر
های خود خفته‌اند و کسی قطره اشکی برایشان نمیافشاند ،
هزاران گناهکار ، افسرده و نومید با آسمان مینگرند و
کسی از راز دلشان نمیپرسد . هرروحی ، همچون برگ
که در خزان رؤیا از درخت فرو افتد ، بر زمین میافتد
و سرگردان میشود . همه اینها ، مشتاقانه سراغ کانون
حرارتی میگیرند ، زیرا اکنون زمستان ، فصل تیره غم
و رنج فرا رسیده است .

was schufst du mich; mein Herr und Gott? — ۱

خدایا ، چرا مرا بصورت فرشته‌ای سبکروح
 نیافریدی تا با بالهای زرین بهمه‌جا پرواز کنم ، هرجا
 تب‌آلوده‌ای بینم دست شفابخش برپیشانی اونهم ، هرجا
 صدای آهی بشنوم در بگشایم و بآنان که در دل بسوی
 من استغاثه میکنند بگویم : « اینجایم » ! چرا مرا آن
 وجود پنهان که خواب واشك و بوسه و خانه و اجتماع همه
 در دل سراغ او را میگیرند نیافریدی تا بهرخانه داخل
 شوم ، گرمی آتش هر اطاق سرد باشم ، هر زخم را مرهم
 نهم ، هر خفته‌ای را بخواب آرام ببرم ، امید نومیدان
 شوم و همه‌جا بر گیسوان خویش ژاله‌ای را که ارمغان سپیده
 دم وجود تست داشته باشم .

یونگر

فریدریش یونگر "Friedrich G. Jünger" شاعر معاصر آلمانی ، یکی از ظریفترین نغمه پردازان این کشور است . وی در سال ۱۸۹۹ متولد شده و دیوان های اشعار او که در طول بیست سال اخیر پیاپی بچاپ رسیده اند همه مورد استقبال فراوان قرار گرفته اند .

یونگر شاعری ظریف و نکته سنج و شعر او آمیخته باریزه کاری فراوان است . وی مثل استاد بزرگ خود گوته ، و مانند بسیاری از شاعران آلمان ، از مردان شیفته حافظ شیراز است ، و بهمین جهت ما بسیار بجا دیدیم که این منتخب بهترین اشعار آلمانی را با غزل او در تجلیل حافظ پایان دهیم .

یونگر اشعار متعدد دیگری درباره ایران و همچنین اشعار بسیار درباره سایر کشورهای شرق دارد که در همه آنها ظرافت و ذوق خاص او پیداست .

مهمترین مجموعه های اشعار وی بترتیب انتشار چنینند .

Gedichte (۱۹۳۵) — Taurus (۱۹۳۷) — Missouri (۱۹۴۰)
Die Silberdistelklaus — (۱۹۴۵)
Der Westwind (۱۹۴۶) — (۱۹۴۷)

گل سرخ^۱

ای گل ! میخوام نغمه ای درستایش تو ساز کنم .
بامدادان که در فروغ خورشید چهره زیبای تو میشکفت ،
رو بسوی تو میآورم تا ترانه ای در وصف جمال تو
بگویم ، زیرا هرگز ترا چنین زیبا ندیده بودم .
در باغ ، بر همه درختها ژاله سحری نشسته .
چهره برگها همه از اشکهای سیمین بامدادی نمناک شده .

۱ — Die Rose

بر هر گلبرگی از شبنم بهاری مرواریدی غلطان جای گرفته است .

هنگامیکه شب تار بدیدار نخستین سپیده صبح میگریزد و خورشید بامدادی عاشقانه بر چهره گل بوسه میزند ، گل سرخ زیباتر و عطر آگین تر از همیشه بر فراز شاخه خود میشکند .

در این بامداد دلپذیر ، من بیش از هر چیز بیاد تو هستم ، ای نغمه سرای جاودان دنیای شعر ، ای گل مشرق زمین ، ای بلبل داستانسرائی که چمنزار جهان را از آوای دلپذیر خود آکنده ای . بیاد تو هستم ای سرچشمه شعر و هنر ، ای حافظ شیراز ، که جهانی را از جویبار نغمه های نشاط بخش و آسمانی خود سیراب میکنی !

ای حافظ ، ترا می بینم که سرمست از باده خرد و می لعل ، پیشانی خود را با تاجی از گلهای سرخ می آرائی و مستانه جامهای پیایی بر سر میکشی ، تا سرپر اندیشه خود را گرم کنی و چشمان جهان بینت را فروغی تازه بخشی و آنگاه شور زندگی را که در رگهایت دور میزند بصورت غزلی نغمه درآوری تا عالمی را سرمست کنی . از چشمه فروزان و فیاض شعر خود ، هر لحظه شادی تازه ای بما ارمغان دهی . پیرانه سر جوانی از سر گیری و کام ما را نیز ، همچون شهدی که زنبور عسل در ماه اردیبهشت پدید آرد ، شیرین سازی .

ای حافظ ، تو از گل سرخ غزلی بزیبائی گلهای سرخ ساخته ای . هر غزل تو که گوئی جادوی عشق در آن نهفته است ما را بنحوی خاص سرمست میکند . اعجاز

قرآن تو زنگ غم از آئینه دل ما میزداید سخن تو ،
چون تیری بران ، پرده تیره ریا و تزویر را پاره
میکند . هنگامیکه نغمه دلپذیر تو برمیخیزد ، خودبینان
آلوده دامن فریاد زنان راه فرار درپیش میگیرند .

درین بامداد زیبا ، درمیان چمنها و درختان باغ
بالا و پائین میروم . میگویم : ای گلها ، ای گلهای
سرخ که روزی محبوب حافظ شیراز بودید به نغمه این
استاد بزرگ گوش دهید . ای گلهای سپید ، ای گلهای
نیمرنگ به نغمه نغمهسرای شیراز که غزلهای خود را
عاشقانه با عطر و جمال شما آراست ، گوش دهید . تو
ای گل که رنگ ارغوانی عارضت دل میبرد ، تو ای گل
که عطر جانپرورت همهباغرا بطرب میافکند تو ای گل که
سرمست ازهم آغوشی نسیم نیمشب به نخستین اشعه خورشید
بامدادی لبخند میزنی ، تو ای گل که در فروغ صبحگاهان
چون یاقوتی در پیش روی آفتاب میدرخشی ، همه
گوش به غزل آنکس دهید که استاد نغمهسرایان جهان
بود .

شعراى روسيه

پوشکین

« الکسندر سرکیویچ پوشکین » « Alexandre pouckine »

(۱۷۹۹ - ۱۸۳۷) بزرگترین شاعر روسی است . در مسکو متولد شد و درس پترزبورگ درسی و هشت سالگی طی دولتی که به خاطر زن زیبای خود انجام داد بقتل رسید . نخستین اشعار خود را در دوره جنگ ملت روسیه با ناپلئون سرود . پس از پایان دوره تحصیل در وزارت امور خارجه به خدمت پرداخت و در همین موقع اثر شاعرانه معروف خود « رسولان و لطمیلا » را انتشار داد . اندکی بعد بر اثر انتقاد های شدید خویش مفضوب دربار شد و چهار سال در شهر های یکاترینوسلاو و کیخیف و انسا در تبعید گذرانید . در این مدت اشعار بایرون را بدقت خواند و تحت تاثیر او قرار گرفت و در نتیجه همین تاثیر بود که قطعات « زندانی قفقاز » و « فواره باغچه سرای » و « یوگن یونیکین » را سرود . در سال ۱۸۲۴ بر ضد پرنس وروتسوف مافوق خود شعر هجائی تندی انتشار داد و دوباره تبعید شد . در سال ۱۸۳۰ با زن زیبایی به نام « ناتالی گنچاروف » ازدواج کرد و هفت سال بعد بر اثر حسادت به « بایرون هکرون » افسری خارجی که در خدمت تزار بود و با زن او سروری داشت اعلان دول داد و در جنگ تن به تن کشته شد .

آثار دیگر او عبارتند از : بوریس گودونوف ، کولی ها ، کنت تولین ، خانه گولومنا ، مونتسارت و سالیزی و داستان های کوتاه دیگر .

پوشکین اشعار شعرای روسیه بشمار میرود و شعر روسیه که در حقیقت با او شروع شده ، هنوز جز در موارد بسیار محدود از حد کمالی که پوشکین بدان رسیده بالاتر نرفته است . قطعه « پیغمبر » که در اینجا نقل شده یکی از معروفترین قطعات اوست . سایر قطعات از آثار مختلف وی انتخاب و ترجمه شده اند .

پیغمبر

تشنهٔ معنویات ، در صحرای خاموش سرگردان
 بودم . فرشته‌ای که شش بال داشت بر سر راهم فرود آمد .
 انگشتان خود را که چون خواب و خیالی سبک بودند
 تا مردمک دیدگان من پیش آورد و چشمانم را چون
 چشمان عقابی هراسان گشود . گوشه‌ای از دستش از
 کنار دو گوشم گذشت و ناگهان در گوشم آهنگی مرموز
 طنین افکند .

آنوقت صدای تپش قلب آسمان را شنیدم . در
 بالای کوهساران فرشتگان را با بالهای شفافشان در پرواز
 دیدم و در زیر امواج دریا دیده برفت و آمد خزندگان
 دریائی دوختم . در تاکستانها ، بچشم خود دیدم که
 چگونه شاخها و برگهای تاک رشد میکردند و بزرگ
 میشدند .

فرشته بسوی دو لب من خم شد و از میان آنها
 زبان گناهکار مرا که همهٔ عمر جز دروغ گفتن و نیش
 زدن کاری نکرده بود برید و بیرون کشید و با دست
 خونین خود نیش بران افعی هوشمندی را بجای آن در
 دهان یخزدهٔ من نهاد ، آنگاه شمشیری در سینهٔ من فرو
 برد و از میان آن دل لرزان مرا بیرون کشید و بجایش
 شعلهٔ سوزان آتشی در شکاف خونین سینه‌ام گذاشت .

چون مرده‌ای، خاموش و بیحرکت روی شن‌های
 بیابان افتادم . آن وقت ناگهان صدای خداوند را شنیدم
 که بمن میگفت : « ای پیغمبر ، برخیز ببین ، گوش کن .

برای اجرای فرمان خداوند ، هم‌اکنون براه بیفت .
برخیز تا خشکیها و دریاها را درنوردی و با گفته‌های آتشین
خود آتش ایمان را در دل مردم جهان برافروزی .»

شاعر

تا وقتی که خداوند هنر طعمه‌ای تازه برای خویش
نخواسته باشد ، شاعر آرام است . مثل همهٔ مردم جهان
سراغ آب و نان میگیرد و جز امور ناچیز روزمره کاری
ندارد . چنگ آسمانی او خاموش است و از آن نوائی
برنمیخیزد . دلش فارغ از رنج و غم ، با شادیهای مبتذل
زندگی سرگرم است . رویهم رفته در جمع فرزندان
بی‌هنر جهان ، حیاتی عادی‌تر و بی‌مصرف‌تر از همه دارد .

اما ناگهان بانگ رب‌النوع هنر در گوش دلش
طنین میافکند . روح شاعر چون عقابی که از خواب گران
برخاسته باشد بخویش میلرزد . از وقت‌گذرانی احمقانه
روی زمین خسته میشود . از سروصداهای عادی جهان
دیگریزد . دیگر سر در پای بتهای ناچیز مردم دنیا
نمیگذارد ، بلکه با سرسختی و وقار ، دور از هر صدا
و غوغائی ، بجستجوی امواج متلاطم دریا و زمزمهٔ شاعرانه
جنگلها برمیخیزد .

ای شاعر

ای شاعر ، هرگز از ستایش مردمان غره مشو ،
زیرا بانگ مدح و تحسین کسان زود خاموش میشود .
هرگز نیز گوش بگفتهٔ احمقان و خندهٔ توده‌های بیشعور

مده ، همیشه آرام و پایدار وجدی بمان .

تو پادشاهی ، باید چون شاهان در انزوا بسر
بری . راه خودت را در پیش گیر و بدانجا که طبع
آزاده رهبریت میکند برو . محصول اندیشه‌هایی را که
عزیز میداری رایگان بکسان بخش و برای این بخشش
جوانمردانه اجر و مزدی مطلب .

اجری مطلب ، زیرا پاداش ترا کسی جز خود
تو نمیتواند داد . تو خود تنها داور خویش هستی ، برای
آنکه هیچکس درباره تو از خودت سختگیرتر نیست .
ای هنرمند مشکل‌پسند ، آیا از کارت راضی هستی ؟ آیا
دل خویش را خرسند می‌یابی ؟ اگر چنین باشد ، چه‌باک
از آنکه مردم با تو دشمنی پیشه کنند و ناسزایت گویند ؟
بگذار احمقان بر آستان معبدی که آتش نبوغ تو در
محراب آن شعله میکشد آب دهان افکنند و با سبک‌سری
کودکانه خویش پایه‌های این مشعل فروزان را بلرزانند .

سرود غم

سالهای شادی گذشته و اکنون هنگام خستگی
و نومیدی فرا رسیده است . چقدر خمار این شراب
سنگین است ! اما غم کهنه نیز چون شراب کهنه ،
مطبوعتر است .

حالا دیگر در راه زندگی جز افسردگی و نومیدی
نمی‌بینم و در دریای پرتلاطم عمر بغیر از امواج رنج و
اضطراب نمی‌یابم . اما دوستان من ، من هنوز آرزوی

مرگ ندارم ، میخوام زنده بمانم تا فکر کنم و رنج
بیرم .

میدانم که در نشیب و فراز روزهای آشفته زندگی،
همراه رنجها و اندیشه‌ها هوسهای دیگر نیز خواهم داشت.
گاه از شنیدن نوای موسیقی لذت خواهم برد و گاه خود
را با باده اشکهای دروغین سرمست خواهم کرد شاید نیز ،
وقتی که دوران پیری فرا رسد ، دل در بند عشقی
خواهم بست که برای وداع آخرین بسراغ من آمده
باشد .

هوسهای من مردند و من زنده ماندم . حتی دل
از مهر رؤیاهای دور و دراز خویش برگرفتم و نمردم .
حالا دیگر کاری جز رنج بردن و غم خوردن برای من
نمانده ، زیرا دل خاموشم برای همیشه از گرمی امید
محروم شده است .

طوفانهای سرنوشت گل شاداب زندگی مرا
پژمردند . اکنون یکه و تنها ، دست در دست نومیدی و
خستگی مرگبار خویش ، در انتظار لحظه نجات بخش
آخرینم . چون برگ خشکی میمانم که باوجود گذشتن
فصل خزان همچنان برشاخ برهنه خود مانده باشد و
پیوسته از سرمای زمستان و باد شمال سیلی خورد .

جاده زمستان

ماه میان امواج ابر و مه میگذرد و با
انوار پریده رنگ و غم‌انگیز خود کوره‌راههای دورافتاده
را روشن میکند .

در جاده خاموش پوشیده از برف ، کالسه سه
اسبه بشتاب در حرکت است و صدای یکنواخت زنگ آن ؛
بی لحظه ای درنگ و قرار ، درضا طنین میافکند .

کالسه چی پیایی آوازی را که بندهای آن
بگوش همه ما آشنا است میخواند و از سر میگیرد .
ترانه های او گاه پر نشاط و امیدبخش است و گاه نیز از
افسردگی دل های شکسته حکایت میکند .

هیچ جا روشنائی آتشی دیده نمیشود . هیچ جا
کلبه ای بنظر نمیرسد . از هیچ جا دودی برنمیخیزد .
سرتاسر بیابان زیر روپوش سفید برف در خاموشی فرو
رفته است . فقط علائمی که از مسافت طی شده حکایت
میکند یکی پس از دیگری بفواصل منظم از برابر چشم
من می گذرد .

همه جا غرق غم و افسردگی است . اما همین فردا ،
ای نینای عزیز همین فردا ای دلداری من ، همه چیز را در
کنار تو فراموش خواهم کرد و جز تماشای روی زیبای
تو بهیچ چیز نخواهم اندیشید . عقربه های ساعت آرام
آرام پیش خواهند رفت و با صدای یکنواخت خود از
گذشت زمان خبر خواهند داد . آنقدر پیچ و تاب خواهند
خورد که نیمه شب فرارسد و میهمانان مزاحم را از خانه ما
براند و مرا در کنار تو تنها گذارد .

نینا ، نمیدانی این جاده پر برف چه غم انگیز
است ! مدتی است کالسه چی در خواب فرو رفته ، زیرا
دیگر صدای او بگوش نمیرسد اما آهنگ زنگ کالسه
همچنان یکنواخت و منظم طنین میافکند فقط حالا دیگر
ماه زیر ابر و مه غلیظ پنهان شده است .

خاطره

وقتیکه روز پرغوغا پایان میرسد و شب خاموش
 دامن کشان شهر خفته را بزیر سایه نیمروشن خود می گیرد
 وقتی که همه سر بر بالین آرامش مینهند و در خواب گران
 میروند ، تازه دوران اضطراب و رنج جانکاه من آغاز
 میشود . در دلم ، نیش افعی غم را جانگزاتر از همیشه
 احساس میکنم . در سر تب آلوده ام رؤیاهای آشفته را
 یکایک در کنار هم می بینم . اشباح خاموش در برابر دیدگانم
 هویدا میشوند ورژة مرگبار خویش را آغاز می کنند . با
 خشم و نفرت زندگانی خود را از نظر میگذرانم . آنوقت
 بخویش می لرزم و ناله سرمیدهم و دشنام گویان اشك تلخ
 از دیده فرو میریزم . افسوس که هیچ چیز نمی تواند
 گذشته را محو کند !

سه چشمه

در دشت عبوس و پنهانور جهان ، سه چشمه مرموز
 از دل خاك بیرون آمده اند . چشمه جوانی چالاک و پرنشاط ،
 جوشان و خروشان ، فروزان و پر صدا است . چشمه ذوق
 والهام با آب گوارای هیجان و امید ، دورافتادگان و طرد
 شدگان صحراهای جهان را سیراب میکند . چشمه سومین ،
 یعنی چشمه فراموشی ، آبی یخ زده دارد ، اما این آب
 عطش سوزان دل مارا بهتراز هر چیز فرو مینشاند .

شب

شب خاموش است . نزدیک بستر من شمع با شعله

غم‌انگیز خود آهسته نورپاشی میکند . مثل اینست که
 شعرهای من چون جویبارهای عشق از سرچشمهٔ دلم روان
 شده‌اند . همه‌جا در نظرم از وجود تو آکنده است . در
 تاریکی شب دیدگان تو را می‌بینم که بابرق مهر میدرخشند
 و با نگاهی خندان بمن مینگرند . صدای دلپذیر ترا میشنوم
 که در گوش من زمزمه میکند : « دلدار من ، ترا دوست
 دارم . مال تو هستم . مال تو هستم ... مال تو هستم » .

بیداری

ای رؤیاهای من ، ای رؤیاهای شیرین من ، خدا
 حافظ !

ای خوشبختی شبهای دراز ، کجائی ؟ مگر
 نمی‌بینی که خواب آرامش بخش از دیدگان من گریخته و
 مرا ، در تاریکی عمیق شب ، خاموش و تنها گذاشته است ؟
 بیدار و نومیدم . به رؤیاهای خود مینگرم که بال
 و پر گشوده‌اند و از من میگریزند . اما روح من با غم و
 حسرت این رؤیاهای عشق را دنبال میکند .

ای عشق ، ای عشق ، پیام مرا بشنو . این رؤیاهای
 دلپذیر را بنزد من باز فرست . کاری کن که شامگاهان ،
 مست بادهٔ خیال ، در خواب روم و هرگز بیدار نشوم .

«شما» و «تو»

باشتابه جای «شما» ی خشک و مؤدبانه را با
 «تو» ی صمیمانه عوض کرد و مرا بعوض « شما » « تو »

خواند . بی اختیار رؤیای خوشبختی بر روح شیفته من
بوسه زد .

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده ام و نمیتوانم
لحظه‌ای از او دیده برگیرم . بزبان میگویم : « شما » چه
دختر مؤدبی هستید . اما در دل فکر میکنم : چقدر « تو »
را دوست دارم .

ترانه گرجی

زیبای من ، دیگر این ترانه‌های گرجی را برای
من مخوان ، زیرا تلخی آنها مرا بیاد سرزمینی دیگر و
روزگاری دیگر میاندازد .

بیاد آن شبی میاندازد که ماه میتابید و دشت
خاموش بود . و من عاشقانه بچهره دخترکی زیبا و افسرده
که از سرزمینی دور دست آمده بود مینگریستم .

خانم ، من شما را دوست داشتم ؟ شاید هنوز هم
آتش عشق شما در کانون دلم خاموش نشده باشد . اما
از این راز نهان چیزی با شما نمیگویم زیرا نمیخواهم با
یاد عشق خویش شما را ناراحت کنم .

آنروز که دل بعشق شما دادم ، میدانستم که تسلیم
عشقی خاموش و بی امید شده ام . از آن زمان تاکنون هرگز
چیزی درین باره بشما نگفتم ، اما دردم که گاه از آرزو
و گاه از رشك و حسد ، می‌تپد پیوسته رنج بردم و شکنجه
کشیدم . نمیخواهم بگویم عشق من چقدر عمیق و صمیمانه
بود . فقط آرزو میکنم که خداوند ، با لطف فراوان خود ،
عشقی دیگر نظیر عشق سوزان من بشما ارمغان کند .

مرا میبخشی؟

آیا رؤیاهای حسودانه مرا که نشان هیجانهای عشق منند بر من میبخشی؟ آخر تو که بمن وفاداری، چرا بیجهت برای تحریک من دنبال بهانه میگردی و از آزرده شدن لذت میبری؟ چرا در میان جمعی که ترا با چشم تحسین و تمنا مینگرند با همه اظهار لطف میکنی و همه را بیجهت امیدوار میسازی؟ چرا چشمان شهلای خویش را گاه با مهربانی و گاه با افسردگی باین و آن میدوزی؟ تو که ملکه دل آشفته منی، تو که از عشق نومیدانه من خبرداری، چطور نمی بینی که من در جمع این مردم عاشق پیشه و هوسباز خاموش میایستم و دور از لذات آنان روح خویش را در آتش غم میگذازم، و تو درین میان، ای زیبای سنگدل، حتی نگاهی هم بمن نمیافکنی؟ آنوقت هم که آهنگ رفتن میکنم، در نگاه تو هیچ نشان ناراحتی، هیچ تقاضای خاموش برای ماندن خود نمی بینم. حتی اگر زن زیبای دیگری با من بگفتگوئی گرم و پرمعنی پردازد، تو خشمگین نمیشوی. تازه اگر هم با خونسردی ملاتم کنی، لحن تو بیشتر مرا رنج میدهد، زیرا در آن کمترین نشانی از عشق و حسد نمیابم.

همه اینها بکنار، چرا رقیب من هر وقت ترا با من گرم صحبت می بیند، چنین مزورانه بتوسلام میکند؟ حرف بزن؛ این مرد در دل تو چه جایی دارد؟ با تو چه اندازه نزدیک است که اینطور بخود حق حسادت و اعتراض میدهد؟ چرا گاه بگاه، در ساعتی که کمتر مردمان بدید و بازدید میروند، تو در غیاب مادرت، تنها و در لباس

نازك خانه اورا نزد خویش میپذیری ؟ چرا میپذیری در
صورتی که میدانم مرا دوست داری ؟ آری ! میدانم مرا
دوست داری ، زیرا هنگامی که در کنار هم تنها نشسته‌ایم
نگاه دیدگان تو پر مهر و بوسه لبانت آتشین میشود ، و
سخنان عاشقانه‌ات در آن لحظات برآستی از دل برمی‌آید .
میگوئی حسادت من در نظرت احمقانه است ؟
راست میگوئی ، زیرا منکه مورد علاقه توام حق ندارم
بدگمان باشم . اما دلدار من برای خدا اینقدر مرا شکنجه
مکن . فکر کن که ترا از ته دل دوست دارم ، و چقدر
بی‌مهری تو دل‌مرا آزار میدهد .



تیوچف

فدور ایوانویچ تیوچف "Fedor I. Tuschew" (۱۸۰۲ - ۱۸۷۳) یکی از شعرای معروف روسیه است که «کم ولی خوب» گفته‌اند مجموعه اشعار او از يك کتاب تجاوز نمی‌کند، ولی این کتاب شامل قطعاتی است که بسیاری از آنها را از عالی‌ترین گوهر های گنجینه ادبیات روسی شمرده‌اند.

زندگی دراز تیوچف تقریباً با هیچ حادثه مهمی همراه نیست وی دوران تحصیل خود را در دانشگاه مسکو گذرانید. در ۱۹ سالگی وارد وزارت امور خارجه شد و سالهای دراز با سمت نمایندگی سیاسی در آلمان و ایتالیا بسربرد. در ۳۷ سالگی دست از سیاست‌شست و بقیه عمر را درس‌پژوهی در بربرک. یادگار حیات سیاسی وی طرفداری شدید اواز نظریه «پان‌اسلاویسم» است.

از لحاظ فکری و ادبی همانقدر که روسی بود فرانسوی بود. آثار او بجز اشعارش همه بزبان فرانسه نوشته شده. حتی عده‌ای از قطعات او نیز بزبان فرانسه سروده شده‌اند. «سمبولیست‌ها» و «امپرسیونیست‌ها» او را نخستین استاد مکتب خود می‌شمارند.

تیوچف شاعر غم و تاریکی و اضطراب و تنهایی است. عشق سوزان و بی‌نتیجه او در آخر عمر نسبت به پرستار دخترش، بدین غم و نومیدی کمک کرد. در ادبیات روسی، این شاعر نومید و افسرده غالباً مورد بغض قرار گرفته، ولی حتی مخالفین او به قدرت کلام و جاذبه غم‌انگیز اشعارش ایمان دارند. بعضی از اصطلاحات وی به قدری عالی است که جزء پایه های زبان روسی در آمده است. در حال حاضر وجهه تیوچف بر اثر روی موافقی که دولت شوروی با آثار او نشان داده خیلی زیاد است، بطوری که گاه او را با گوته در آلمان تشبیه میکنند.

زمره شب

امشب این باغ زیبا که با جامه سبز تیره خود در
آغوش دلپذیر و آبی بخواب رفته چه هوس‌انگیز است.

امشب آتش زرین ماه از خلال شاخ و برگهای پرشکوفه
درختان سیب چه زیبایی دل‌انگیزی دارد!

اختران آسمان، چون در نخستین روز خلقت
جهان، مرموز و خاموش در دل فضای بی‌پایان نورافشانی
میکنند. از دور، جسته و گریخته صدای موزیک رقص
بگوش میرسد، اما زمزمه چشمه‌ای که کنار من جاری
است از این صدا بلندتر است.

برروی دنیا روز، پرده تیره شب فرود افتاده
است. کشتکاران دست از کار کشیده و رهروان از حرکت
ایستاده‌اند. در شهر خفته و در میان شاخ و برگ درختان
جنگل، همه‌جا زمزمه لطیف و دلپذیر شب بگوش میرسد.
این زمزمه مرموز از کجا سرچشمه گرفته است؟
آیا راستی دنیای ناپیدا و مبهم افکار مرده است که در
تاریکی شب بناله درآمده است؟

فواره

فواره درخشان مثل ابری مواج در پیچ و تاب
است. ذرات آب در نور آفتاب میدرخشند و بر اطراف
پراکنده میشوند، همچون شعاعی که لختی آهنگ بال
کند و سپس، چون ذرات آتشین آتش بازی بسوی زمین
باز گردد.

ای اندیشه، ای فواره روح که هیچ چیز ترا تیره
نمیکند، راستی کدام نیروی مرموز و مبهم است که ترا
بحرکت می‌آورد و وادار بعصیان میکند؟ چه باعث میشود
که تو نیز چون فواره برای رسیدن با آسمان حقیقت کوشش

بسیار کنی ، اما در نیمه راه ، ناگهان دستی شوم و نامرئی
ترا از قبله آرزوی خود دور کند و بصورت ذراتی پراکنده
بزمین بازگرداند ؟

شفق

سایه‌های نیم‌رنگ با هم درآمیخته‌اند . فروغ
روز از میان رفته و صداها جمله خاموش شده‌اند . در سایه
روشن لرزان غروب ، زندگانی و حرکت باهم درآمیخته
و تبدیل بزمزمه مرموزی شده‌اند که گوئی از نقطه‌ای
دور دست برمی‌خیزد ... همه‌جا چنان آرام است که حتی
صدای بال پروانه‌ها نیز بگوش میرسد . لحظه‌ای آکنده از
اضطرابی ناگفتنی است که در آن گوئی همه ذرات عالم
وجود در دل من گرد آمده‌اند و من خود در دل همه ذرات
هستی جای گرفته‌ام !

بگذار جمله اجزاء طبیعت ، همچون ستارگان
شب ، در آسمان دل من بدرخشش درآیند و غروب کنند .
همه را بنگر و خاموش باش !

خاموش باش ، زیرا دل که میتواند هیجان شوق
ترا دریابد زبان سخن گفتن ندارد و مردمان جهان نیز که
زبان سخن گفتن دارند ، از هیجان شوق تو بی‌خبرند .
آخر مگر نه هر اندیشه‌ای که بتوان بصورت کلماتش
درآورد ، اندیشه واقعی نیست ؟

اگر بکوشی که خیال خود را بر صفحه کاغذ
آوری ، سرچشمه اندیشه را آلوده خواهی کرد . برای
آنکه سرچشمه روح تو بصفای خود باقی ماند ، با خیال

خود دمساز شو و خاموش باش ! سعی کن که تنها بخوبیشتن
 فروروی و جز در خود زندگی نکنی . مگر نمی بینی که
 روح تو خود دنیائی پر از اندیشه مرموز و سحرآمیز
 است ؟ مگذار صدائی از عالم خارج بدان راه یابد ، زیرا
 این صدا گوش شنوای دلت را خواهد آزرده . مگذار شعاع
 روز بدان بتابد ، زیرا این شعاع ، سایه روشن دلپذیر دلت
 را از میان خواهد برد . تنها گوش بنغمه دل ده و خاموش
 باش .

روزگاری عاشق این چشمها بودم ... خدا میداند
 که چه اندازه این دو دیده را دوست داشتم و چسان هرگز
 نتوانستم دل از مردمك سیاه جادوگر آنها بردارم .
 در دل این نگاه مرموز که فروغ زندگی از آن
 میتافت ، یکدنیا رنج نهفته بود و با من سخن میگفت ،
 یکدنیا هیجان و هوس بمن مینگریست گوئی صاحب نگاه
 که خود چون هوس پرآزم و چون هیجان پرشور بود ،
 خاموش و افسرده در سایه مژگان سیاه خود میزیست .
 هزاران بار بدین چشمها نگریستم و یکبار نشد
 که بدیدنشان پریشان نشوم . یکبار نشد که آنها را ببینم
 و بی اختیار اشك در دو دیده نیاورم .

پاولووا

کارولینا کارلونا پاولووا "Karolina K. Pavlova" (۱۸۰۷-۱۸۹۳) اولین شاعره بزرگ روسی است ، وی اصلاً آلمانی بوده ولی بیک ادیب روسی که در دوره خود شهرت داشت شوهر کرد و اشعار خود را بزبان روسی سروده .

نخستین شعر او در سال ۱۸۳۸ منتشر شد و از آن پس وی تا پایان عمر اشعار بسیار سرود که بسیاری از آنها از بهترین آثار منظوم زبان روسی بشمار میروند . مکتب شعری او حد وسط مکتب پوشکین (خیالپرستی) و مکتب ونوتیف (شعر فلسفی) است و تنها ایرادی که بدان میگیرند اینست که اشعار خانم ، زیاد «مردانه» است .

غالباً گفته‌اند در زندگانی شخصی «پاولووا» يك درام تلخ عاشقانه وجود داشته که وی نخواست است از آن صحبتی بکند اما اثر این تلخی در همه اشعار او پیداست .

آخرین عشق

هنگامیکه خورشید زندگی آهنگ غروب میکند،
عشق چقدر دلپذیرتر و با وهم و گمان آمیخته‌تر است .
ای فروغ عشق آخرین ، ای سپیده دم شامگاهان ؛ برای
خدا بدرخشندگی در آی!

تیرگی شب بر آسمان پهناور حکمفرما شده . در
افق نیمه روشن تنها آخرین فروغ تو هویداست . ای
واپسین روشنائی روز لختی دیگر درنگ کن . ترا بخدا ،
ای فروغ سحرآمیز ، لحظه‌ای دیگر بمان .

گذشت زمان گردش خون را در رگها کندتر
میکند ، اما آتش محبت هرگز در کانون دل خاموش

نمیشود. تو ای عشق آخرین، برای ما باقی بمان تو که هم امید و هم نومیدی مائی!

دل من همیشه از یاد آنچه روزگاری بر من گذشته، آنچه که امروز دیگر نشانی از خود باقی نگذاشته، آنچه که زمانی جوان بود و امروز پیر شده است میگریزد!

در زندگانی خویش رنج بسیار دیدم. احساسات فراوان نثار این و آن کردم. در مواردی که ارزش نداشت، فداکاریهای بسیار بخرج دادم.

بارها، هنوز متوجه خطائی نشده، تجربه‌های گذشته را فراموش کردم و بی‌سلاح و وسیله‌ای خود را بمیدان جدال زندگی افکندم. اما هرگز اندیشه من نتوانست ایمان مرا به‌اشک یا خنده، از دل من بیرون برد.

در همه این احوال، غمهای جهان را تحمل کردم و با روحی امیدوار همچون قمار بازی که پیوسته ببازد و باز در انتظار برد نشیند. روز و شب با یقین به پیروزی انتظار روز خوشبختی خویش را بردم.

در قمار زندگی، نقد گران خود را ذره ذره بمیدان آوردم، و ذره ذره باختم. حالا دیگر هیچ چیز ندارم. آنقدر باخت‌ام که گوشت و پوستی نیز بر تنم نمانده است. اما هنوز دو لب من خاموش است تا کسی براز نهانم پی نبرد.

قمار بازان دیگر که روبروی من نشسته‌اند با نگاهی دزدانه بمن مینگرند و من در نگاهشان برق حرص و نیشخند می‌بینم. از خود میپرسم آیا خواهم توانست همچنان ظاهر را حفظ کنم، یا آخر این نفس خسته و این رنگ پریده من، راز درونم را با همه خواهد گفت؟

لرمانتوف

بی‌تردید لرمانتوف "Mikhail Y. Lermontov" (۱۸۴۱ - ۱۸۱۴)

ظریف‌ترین و رمانتیک‌ترین قیافه تاریخ ادبیات روسیه است. این نابغه بزرگ روسی که بسیاری از اشعار او از حد کمال پوشکین نیز بالاتر رفته و مقام بزرگترین شاهکارهای نظم روسیه را پیدا کرده است، فقط ۲۶ سال عمر کرد و شک نیست که اگر رشته حیات وی درست در آن هنگام که نبوغ او تجلی فوق‌العاده خویش را آغاز کرده و در حال رشد و توسعه بود قطع نمیشد، لرمانتوف در ادبیات سرتاسر اروپا مقامی کم‌نظیر احراز میکرد.

لرمانتوف در سال ۱۸۱۴ در مسکو متولد شد. در شانزده سالگی تحصیلات خود را در دانشگاه این شهر شروع کرد و در ۱۸ سالگی وارد نظام شد و اندکی بعد جزء گارد مخصوص تزار درآمد. در سال ۱۸۳۷، وی که جوانی بیست و دوساله بود، بر اثر سروتن قطعه شعری بنام «مرگ شاعر» که بمناسبت قتل پوشکین گفته و در آن از رژیم وقت انتقاد کرده بود مغضوب و به قفقاز تبعید شد. دوسال بعد از تبعید بازگشت و بفاصله چند هفته در نتیجه دوئلی دوباره حکم تبعید او صادر گردید.

شهرت او با قطعه «مرگ شاعر» شروع شد و روز بروز توسعه یافت. در سال ۱۸۴۰ نخستین مجموعه اشعار او به چاپ رسید. یکسال بعد در ۱۸۴۱ وی که از مرگ پوشکین در دوئل بالحنی تلخ و افسرده سخن گفته بود، خودش در دوئل کشته شد، و با مرگ او، یکی از بزرگترین نوایندگان تاریخ بشر در خاک رفت.

از لرمانتوف يك كتاب نثر بنام «قهرمان عصر ما» باقی است که ناتمام است، درباره نثر این کتاب گفته‌اند که، فقط نثر تولستوی باین پایه رسیده است بی‌آنکه از آن بالاتر رود. درباره خود او نیز غالباً می‌گویند «پرنده‌ای بود که از بهشت آمده بود و در مدت کوتاهی که زندانی قفس بود، ناله‌هایی سر داد که مستقیماً از بهشت می‌آمد».

شعر لرمانتوف مظهر کمال زیبایی است و جای تأسف است که صفحات محدود این کتاب فرصت نقل نمونه‌های بیشتری از آفرانمیدهد.

مرگ شاعر^۱

شاعر مرده . شاعر که غلام افتخار و مغضوب
کسان بود ، پیشانی پرغرور خود را خم کرده و با عطش
انتقام درگور رفته است .

آری ! روح شاعر روزگاری دراز از دشنام
بدگویان ناچیز آزرده بود . هنگام زندگی ، وی مثل
همیشه یکه و تنها در برابر پستی و دون‌پروری محیط قد
برافراشت . اما درین پیکار مغلوب شد . مغلوب شد ! ...
حالا که او درگور رفته ، برمرگش گریستن و احمقانه در
مدحش سخن گفتن و ناله‌سردادن چه سود دارد ؟ حالا دیگر
مدح و ذم شما نتیجه ندارد زیرا ساعت قضاوت سرنوشت
فرارسیده است . مگر شما همانها نبودید که بیش از همه ،
قریحهٔ مردانه و روح آزاد و دلاور او را مورد حمله
قرار میدادید و برای سرگرمی خود ، آتش درون او را که
وی درپنهان کردنش ناشیگری بخرج میداد دامن میزدید؟
پس حالا دیگر شاد باشید زیرا وی نتوانست بارگران
دشمنیهای آخرین را تحمل کند ، و ناچار این نبوغ
سحرآمیز درخاک رفت . این مشعل فروزان خاموش شد .
این تاج گل پژمرد .

... سرنوشت شاعر را در جمع ما آورده بود . اما
وی بزبان و رسوم ما اعتنائی نکرد . آیا او حالا ، درین
لحظهٔ خونین ، میتواند بفهمد که بی‌اعتنائی به «مفاخر»
ما چه عاقبتی در پی دارد ؟

۱ - این قطعه بمناسبت مرگ پوشکین سروده شده است .

شاعر مرده . اکنون گور سرد او را تنگ دربر گرفته است .

راستی چرا او دنیای خود را ترك كرد و وارد جهانی پر از رشك و حسد شد كه در آن همه چیز دشمن دلهای آزاد و هیجانهای آتشین است ؟ چرا وارد سرزمینی شد كه در آن مردمان تاج گل او را برداشتند و بجایش حلقه خاری نهادند كه ستمگرانه پیشانی بلند و مردانه اش را مجروح كند ؟

آخرین لحظات عمر شاعر ، با نیشخند های خشن و مزورانه حسودان دون زهر آگین شد . وقتی كه مرد ، ولی در عزای امید های درخاك رفته داشت . در آرزوی انتقام بود . اما با این عطش بگور رفت .

حالا دیگر دهان او كه سرچشمه ترانه های سحرانگیز بود برای همیشه خاموش شده . دیگر هیچوقت از او صدائی بر نخواهد خاست . حالا دیگر وی برای همیشه مهر خاموشی بر لب نهاده . زیرا نغمه سرای جادوگر اکنون جاودانه در آرامگاه تنگ و بی زر و زیور خود بخواب رفته است !

... و شما ، شما بازماندگان فرومایه پدرانى كه تنها بخاطر پستی فراوان شهرت فراوان یافته اید ، شما غلامان آقانما كه از نخستین روز زندگى روى اجساد قربانیان بیگناه تقدیر ستمگر راه رفته اید ، شما جاه طلبان خودخواه كه حلقه وار پیرامون تاج و تخت شاهان را فرا گرفته اید ، شما دژخیمان نبوغ و دشمنان آزادی ، شما كه

قاتل او هستید اکنون بی ترس از کیفر در سایه حمایت
قانون پنهان شده‌اید ، زیرا خوب میدانید که در برابر شما
دادگاهها خاموش میمانند و صدای حقیقت در تالارهایشان
بر نمیخیزد .

اما ای بندگان فساد ، آیا خبر دارید که دادگاه
خدائی و داورس منتقم و فسادناپذیر آن در انتظار شما
هستند ؟ خبر دارید که در آن دادگاه صدای طلا قاضی را
نمیفریبد ، زیرا وی پیشاپیش از آنچه در زوایای دل شما
میگذرد با خبر است ؟ آنجا هر قدر میخواهید بشاعر دشنام
دهید و افترا بزنید ، زیرا دشنام و دروغ برای شما سود
نخواهد داشت . آنجا دیگر ، حتی با خون آلوده خود ،
اثر خون پاک شاعر را از دستهای خونین خویش نخواهید
سترد .

جام زندگی

با دیدگان فرو بسته لب بر جام زندگی نهاده‌ایم و
اشک سوزان بر کناره زرین آن فرو میریزیم .
اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب از دیدگان
ما برمیدارد و هر آنچه را که در زندگانی مورد علاقه ما
بود از ما میگیرد . فقط آنوقت میفهمیم که جام زندگی
از اول خالی بوده ، و ما از روز نخست ازین جام جز باده
خیال ننوشیده‌ایم .

خستگی و غم

همه جا و همه چیز ، غرق غم و خستگی است ...

پس در آن دم که روح از نومیدی مینالد ، روبسوی که باید کرد ؟

بسوی هوس ؟ نه زیرا بهترین سالهای عمر ما در این راه میگذرد و هرگز این جستجوی بیفایده به نتیجه نمیرسد .

بسوی عشق ؟ ... ولی عشق که ؟ ... برای دوره‌ای کوتاه ؟ چنین عشقی بزحمتش نمی‌ارزد . برای ابد ؟ چنین عشقی وجود ندارد !

بسوی خاموشی و تنهایی ؟ ولی بدرون دلخویش بنگر . هیچ نشانی از گذشته در آن نخواهی یافت ، زیرا شادیها و غمها همه همراه زمان رهسپار دیار عدم میشوند . بسوی هیجانهای آتشین ؟ به ! مگر نه دیر یا زود رنج دلپذیر تپشهای دل ، جای خود را بسردی تلخ عقل و منطق خواهد سپرد ؟

بسوی زندگی ؟ ... اوه ! وقتیکه در پایان این راه ، برگردی و به پشت سرنگری ، از این شوخی زشت و مبتذل وحشت خواهی کرد !

هوسهای من

در های زندان مرا بگشائید . اول بمن روشنائی روز بدهید ، آن گاه دوشیزه‌ای سیاه چشم واسبی بادپیما بدهید تا همراه یار چشم سیاه براسب تندرو نشینم و درپهن دشت لاجوردین بتاخت و تاز درآیم . بگذارید لااقل یکبار از نزدیک بزندگی و آزادیهای آن که گوئی برای من ممنوع شده‌اند ، نظر افکنده باشم :

بمن قایقی چوبین با نیمکتی نیم شکسته و بادبانی
تیره که با طوفان و باد خو گرفته باشد بدهید تا با آن تنها
و بی‌غم راه دریای بیکرانه را در پیش گیرم و مستانه با
گردابهای وحشی و پر تلاطم دست و پنجه نرم کنم .

بمن کاخی آراسته در میان باغی سرسبز و خرم
بدهید که در سایه آن خوشه های عنبرین انگور از شاخه
های تارك آویخته باشد و زمزمه دلپذیر فواره ای پیوسته
در تالارهای مرمرینش طنین افکند تا مرا غرق در رؤیاهای
بهشتی ، گاه با زمزمه خویش در خواب برد و گاه با ذرات
غبار آسای آب خود از خواب بیدارم کند .

با بیم بآینده و با اضطراب بگذشته مینگرم. همه جا
چون گناهکاری که پای چوبه دار ایستاده باشد سراغ
آشنائی را میگیرم که راز درون مرا بفهمد . راستی آیا
روزی خواهد رسید که منادی مرگ راز زندگی را بمن
بیاموزد و مقصد غائی این امیدها و هوسها را برایم آشکار
کند ؟ بمن بگوید که خدا برای من چه سرنوشتی نوشته
بود و چرا با چنین تلخی آرزوهای جوانی مرا برباد داد ؟
آنچه را بزمین بدهکار بودم ، بزمین پس دادم .
عشق و امید ، غم و شادی ، همه را در پای زندگی نثار کردم .
حالا آماده زندگی نو هستم خاموش نشسته ام و در انتظارم ،
زیرا وقت رفتن فرارسیده است .

اما درین جهان ، براندی از خود باقی نمیگذارم .
روح من که تاریکی و سرما درمیانش گرفته اند ، همچون
میوه ای است که پیش از آن که برسد ، با تابش تند آفتاب
وجود وسیلی طوفان سرنوشت فاسد شده باشد .

اگر آفریدگار ما را محکوم بدان کرده بود که در
 جهل زندگی کنیم و تسلیم باشیم ، هرگز در روح ما
 هوسهای پنهان و ارضا نشدنی پدید نمیآورد ، اجازه نمیداد
 دل ما آرزوی آن چیزهایی را کند که نباید انجام گیرد .
 اگر بنا بود که جاودانه از درك « کمال » محروم مانیم
 هرگز ما را وانمیداشت که در این جهان پهناور و در
 زوایای روح خود چنین مشتاقانه در جستجوی کمال
 باشیم .

اما در دل هر يك از ما ، احساس مقدسی هست که
 آنرا امید می خوانند . جایگاه این الهه روزهای فرانسیده ،
 روح ما و هیجانها و هوسهای ناچیز زمینی ماست ، وجود
 این پرتو امید خود گواه آنست که از هم اکنون ، در آسمان
 یا در جایی دیگر ، مکانی هست که در آن عشق همچون
 فرشته ای مهربان با استقبال ما خواهد آمد و روح ما را از
 پریشانیها و نگرانیهای خود خواهد رهاند .

شب خاموش است . کوئی صحرا گوش بصدای
 خداوندی فرا داده و ستارگان با ستارگان دیگر برآز و
 نیاز پرداخته اند . اما من ، تنها و منزوی در جاده سنگلاخی
 که میان مه شامگاهی میدرخشد ، براه خود میروم .

چقدر آسمان زیبا و باشکوه است ! زمین زیر
 روپوش لاجوردین خود بخواب رفته ، اوه ، راستی این
 غم و رنج ناگهانی از کجا بسراغ من آمده است ؟ اثر
 انتظار است یا تلخی نومیدی !

دیگر از زندگی هیچ توقعی ندارم . از گذشته
 نیز پشیمانی در دل نگاه نداشته ام . تنها در آرزوی آزادی

و استراحت هستم . دلم میخواد خودم را فراموش کنم
تا بتوانم در گوشه‌ای خاموش و آرام بنشینم .

دلم میخواد در خواب روم ، اما نه در خواب
سرد و جاودانی گور میخوام بخوابی روم که در آن
بتوانم . خواب ببینم . خواب ببینم که نیروئی شگفت دل
مرا به تپش درآورده و روز و شب ، حتی در هنگام خواب
صدائی دلپذیر در گوشم نغمهٔ عشق میخواند . خواب ببینم
که درخت بلوطی سرسبز روی من خم شده است و عاشقانه
در گوشم زمزمه میکند .

همه چیز و همه کس در خواب رفته . نور ماه
روی بر که میدرخشد امواج دریا در پرتو سرد ماهتاب ،
بساحل میخورند و بازی کنان باز میگردند .

نه ! هیچ چیز غم سرکش مرا در این غربت تسکین
نخواهد داد میگوئی عاشق شوم ؟ مگر نمیدانی که تاکنون
سه بار عاشق شده‌ام ، سه بار نومید شده‌ام .

مدتی دراز با هیجانی عمیق ، با مھری آتشین ،
با اضطراب جنون‌آمیز عشاق ، یکدیگر را دوست داشتند .
اما همچون دو دشمن از دیدار هم خودداری کردند و تن
باعتراف عشق ندادند . سخنان کوتاه ایشان نیز پیوسته سرد
و بیروح ماند .

آخر بفرمان رنج غرورآمیز و خاموش خود از
هم جدا شدند و دیگر چهرهٔ دلدار را جز در خواب ندیدند .
اما روزی خواب زودگذر ، جای خود را بمرگ تیره سپرد .
دو دل داده در عالم خاموشان یکدیگر را بازدیدند ، ولی
این بار هیچکدام دیگری را نشناختند .

الکسیس تولستوی

کنت الکسین کنستانتینویچ تولستوی C. Alexis C. Tolstoi شاعر و درام نویس روسی ، در سال ۱۸۱۷ در مسکو متولد شد و در ۱۸۷۵ در سن پترزبورگ مرد . بهترین اثر وی سه جلد داستان تاریخی است که مربوط است به تن از تزار های روسیه و اسامی آنها به ترتیب عبارتست از ، مرگ ایوان مخوف (۱۸۶۶) . تزار بوریس (۱۸۷۰) ، تزار فنودورایوانویچ (۱۸۷۵) . يك رمان تاریخی او بنام شاهزاده سربیریانی (۱۸۶۶) نیز مشهور است . مجموعه اشعار او در کتابی بنام «اشعار» گرد آمده که جنبه تفزلی و درعین حال هجائی دارد . این اشعار غالباً از لحاظ ادبی مورد انتقاد بسیار قرار گرفته اند ، ولی در میان آنها قطعاتی می توان یافت که واقعاً عالی است.

تروپار

کدام شادی است که درین زندگی با اشکهای غم آمیخته نباشد ؟ کدام هوس است که پوچی آن در پایان کار ثابت نشود ؟ میان مردم این جهان ، کیست که واقعاً خوشبخت باشد ؟ او ! درین دنیای ناچیز همه چیز میگذرد و هر آنچه ما با رنج فراوان بدست میآوریم تبدیل بفنا میشود . آیا درین زندگی ، چیزی هست که پایدار و استوار باشد ؟ نه ! هر چه هست جز خاکستر و ظلمت ، جز شبح و رؤیا نیست . همه چیز چون گردبادی غبار آلود میگریزد ، زیرا ما در مقابل مرگ مردمی بی اسلحه و ناتوان بیش نیستیم . حتی بازوی زورمندان ، ضعیف و اراده پادشاهان ناتوان است ای پروردگار ، فقط توئی که میتوانی دری

از دنیای رحمت بروی بنده در خاک رفته خود بگشائی .
 مرگ ، چون جنگجویی خون آشام مرا از خانه
 و زندگی خود جدا کرد و چون دزدان هر چه را داشتم
 بیغما برد . گور تاریک دهان گشود و تن خاکی مرا در کام
 خویش کشید . اکنون ، ای پدران ، ای مادران ، ای
 فرزندان ، من از درون گور خود بشما بانگ میزنم : در
 فکر رستگاری روح خویش باشید ! اگر نمیخواهید شعله
 های سوزان دوزخ را ببینید ، در اندیشه نجات خویش
 باشید .

زندگانی ما رؤیای پوچی بیش نیست . وقتی که
 دم سرد مرگ بر ما بوزد ، ما همه چون گللهائی دو روزه
 پثر مرده میشویم و برخاک میافتیم . راستی حاصل این
 کشتزار بیحاصل وجود ما چیست ؟ این شاخه های بی میوه
 بچه کار می آید ؟ تاج های سلطنت ما جز گورهای خاموش
 و کاخهای پر جلال ما جز ویرانه های پر گرد و غبار چیزی
 نیست . ای خداوند ، فقط توئی که میتوانی دری از دنیای
 رحمت بروی بنده در خاک رفته خود بگشائی .

ازین همه استخوانهائی که آرام آرام میپوسند
 کدام مال شاه و کدام مال گدا است ؟ کدام از قاضی و کدام
 از سرباز است ؟ کدام مال پارسائی است که آسمان را برای
 خویشتن خریده ، و کدام مال گناهکاری است که از
 ملکوت آسمان رانده شده است ؟ ای برادران من ، راستی
 آن گنجینه های زر و سیم . آن جمع بیشمار غلامان و
 بندگان فرمانبردار کجا رفتند ؟ میان این همه گور
 خاموش و در بسته ، کدام مال گدا و کدام يك از آن

توانگر است؟ هرچه هست گرد و غبار و دود و خاکستری
 بیش نیست. هرچه هست. تاریکی و شب و رؤیا است.
 ای خداوند فقط در آستان سرا پرده تو، فقط در آسمان
 تو است که میتوان ره به آرامش و رستگاری برد، روزی
 که از کالبد خاکی ما جز غباری ناچیز چیزی برجای
 نماند و جلال و شکوه زندگی ما برای همیشه بـخاک سید
 پیوندد، فقط توئی که میتوانی دری از رحمت بروی بنده
 در خاک رفته خود بگشائی.

در راه تاریکی هستم که پایانش را نمیشناسم.
 همه جا با ترس و امید همراهم. نگاهم تیره شده. دلم از
 تپش افتاده. هیچ صدائی بگوشتم نمیرسد. هیچ فروغی
 بدیدگان فروبسته ام نمیتابد. بیصدا و بیحرکت خفته ام.
 بالای گور من؛ دوستان و برادرانم ناله سر داده اند. اما
 من صدای گریه ایشان را نمیشنوم. بیاد من عود و کندر
 برافروخته اند، ولی من عطر آنها را احساس نمیکنم و
 شعله های آبی رنگشان را نمی بینم. با این همه، حتی در
 خواب جاودان نیز خوب میفهمم که عشق و محبت در دل
 من همچنان زنده است، زیرا عشق نمیبرد. همین نیروی
 عشق است که پیوسته لبان مرا برای این سرود مهر و نیایش
 میگشاید:

«ای خداوند، روزیکه شیپور رستاخیز دمیده
 شود و خفتگان عالم خاک را از خواب گران برانگیزد،
 تو دری از رحمت خود بروی جمله بندگان در خاک رفته
 خویش بگشا!»

فت

اتانازی اتانازیویچ فت Atanasi A. Fet (۱۷۲۰ - ۱۸۹۲) از شعرای درجه اول روسیه است . در سال ۱۸۲۰ در ناحیه اورل متولد شد . تحمیلات خود را در دانشگاه مسکو تمام کرد و نخستین اثر ادبی او بنام «پانتئون شاعرانه» در سال ۱۸۴۰ انتشار یافت اونیز مثل تیوچف، از پیشقدمان «سمبولیسم» است .

از «فت» دو کتاب شعر عالی باقی مانده ، علاوه براین ، یادداشتهائی برای روشن کردن موضوع آثار خود دارد که بنام «خاطرات من» چاپ شده و خود اثری عالی است . از شعرای لاتینی و آلمانی آثار متعدد ترجمه کرده . میان شعرای روسی بیش از همه بایران و ادبیات آن علاقه داشت . بطوری که بسیاری از غزلیات حافظ را باشیوائی به زبان روسی درآورد . آخرین اثر او بنام «روشنائی غرب» زیباترین اثر شاعرانه اوست . فت از لحاظ عقیده سیاسی و اجتماعی بتمام معنی «مرتجع» بود و بهمین جهت در حدود ۱۸۶۵ سخت مورد اعتراض و نفرت عمومی قرار گرفت . بطور کلی فت شاعری مقتدر است ولی عمیق نیست و بیش از آن که با روح و ماهیت هرچیز کار داشته باشد ، باظاهر آن سروکار دارد .

کنار بخاری

آتش بخاری اندك اندك خاموش میشود . در میان سایه روشن آتش ، شعله ها آرام آرام بر اطراف زبانه میکشند ، گوئی پروانه هائی با بالهای لاجوردین گرداگرد شقایقی قرمز در پروازند .

کنار آتش نشسته ام و با رؤیاهای دور و درازی که ناگهان در دلم بیدار شده اند سرگرمم ، مثل اینست که

از میان خاکستر تیره ؛ دیدگانی مبهم با نظری مرموز بمن
مینگرند .

غمها و شادیهای گذشته چون یارانی وفادار با
نگاههای نوازشگر بسراغ من آمده‌اند . اما روح من که
حتی بخود نیز دروغ میگوید ، همچنان ادعا دارد که در
مقابل این همه غمهای نهان بی‌اعتنا مانده است .

بید مجنون

سروهای شمالی در نظر من عزیزند ، زیرا منظره
خاموش و غم انگیز آنها چون خاموشی گورستان هیجان
تب آلود دل‌های ما را فرومینشانند .

اما بید مجنون که گیسوان بلند خود را بر بالای
آبهای شفاف فرو ریخته ، با رؤیاهای تلخ بیشتر سازگار
است و یاد آن مدتی درازتر در دل میماند .

سروهای افسرده شمالی ؛ در جنگلها و چمنزار-
های ما اشکهای پنهان فرو میریزند و تنها بادشمال را شاهد
چشمان گریان خود میگیرند .

اما بید مجنون که از کودکی یتیم است و همه
دنیا خانه عزای اوست شکوه خود را با تمام بادهای درمیان
میگذارد و شاخه‌های بلند خویش را برای شکایت بهر
چهار طرف خم میکند .

نجوای ملایم . آه‌های پنهان . نغمه بلبل . زمزمه
خواب‌آور امواج سیمین در جویبار های نیم خفته . نور
شب . تاریکی شب ...

همه جا سایه ! همه جا خاموش ! جادوی نگاه
دلدار در تاریکی رازپوش ! انعکاس پرتو ماهتاب بر
گلبرگهای ارغوانی ! صدای بوسه سپس اشکهای سوزان .
آنگاه سپیده دم . سپیده دم زیبا .

منتظر ایستاده ام . کنار جویبار درخشان ، نغمه
بلبلی بگوش میرسد نورماه میان علفها میدرخشد .
منتظر ایستاده ام . در آسمان شب هزاران اختر
بزرگ و کوچک نورپاشی میکنند . دل من با صدائی خفه
میتپد و بازوان و پاهایم بی اختیار می لرزند .
منتظر ایستاده ام ، باد جنوبی مثل همیشه ملایم و
مطبوع برخاسته است . در مغرب آسمان ، تیر شهابی با
شتاب در حرکت است . راستی ای پرندۀ زرین بال من ،
چنین شتابان بکجا میروی ؟

ماه چون کشتی بلورینی در دریای نیلگون آسمان
میلغزد و پیش میرود . بر علفهای چمن ازسردی شامگاهان
قطره های شبنم نشسته است . از دورسایه های بلند بر مرداب
افتاده و گوئی در میان آن غرق شده اند .

این شب مثل هوس دنیائی است که در آن هیچ
چیز را حد و کرانی نیست ، گوئی خیال سبکروح بال
گرفته و بیرواز آمده است . دلدار من ! راستی چرا ترا
از دنیای نور و ظلمت جدا نکردم تا با خود بسوی سرزمینی
مجهول ببرم ؟

حالا دیگر هیچ غم گرانی نیست که بتواند ما را
اسیر سستی و نومیدی کند . دیگر میتوانیم لااقل برای

لحظه‌ای تنها با گل‌های نهال زندگی سرگرم باشیم و
خارهای آنرا از یاد ببریم . مگر نه بر علفهای چمن از
سردی شامگاهان قطره‌های شبنم نشسته است و ماه چون
کشتی بلورینی در دریای نیلگون آسمان پیش میرود !

در خاموشی و تاریکی شبی مرموز ، فروغی
آمیخته با مهر و صفا می‌بینم . در میان جمع ستارگان ،
می‌بینم که بگوری فراموش شده در گوشه‌ای از صحرای
بیکران خیره شده‌اند .

علفها پژمرده‌اند و صحرا خاموش و عبوس است.
گور منزوی ، چون کودکی یتیم در خواب رفته . اما در
این دشت آسمان ، دیدگان اختران از پس مژگانهای زرین
همچنان میدرخشند .

در عالم خیال ، ترا می‌بینم که با همانصورت که
روزگاری از زمین بسوی آسمان پرواز کردی ، از گور
تاریک خود بدرمی‌آئی . چنین می‌پندارم که هر دو جوان
شده‌ایم و تو دگر باره با همان نظر که پیش ازین بمن
مینگریستی مرا نظاره میکنی .

اسلوچفسکی

کنستانتین کنستانتینوویچ اسلوچفسکی **Konstantin K. Slouchevski** (۱۸۳۷ - ۱۹۰۴) در سن پترزبورگ متولد شد و در مسکو وفات یافت . نخستین اثر شاعرانه او در ۲۳ سالگی وی به چاپ رسید . سالها ناشر « مجله دولتی » بود و در دوره‌ای زندگی میکرد که از لحاظ شعر یکی از فقیرترین دوره‌های تاریخ روسیه بشمار میرود . در این دوره عملاً اشعار او بود که از نظر نظم رونقی به ادبیات روسی میبخشید . اسلوچفسکی در زبان ادبی عصر خود تأثیر بسیار بخشید و از لحاظ فکری نیز مکتب تازه‌ای پدید آورد .

دنیا را بانظر کسی که باخونسردی باکابوس موحشی دست بگیربان باشد مبنگریت . در اشعار او همهجا اثر بدبینی و نومیدی عمیقی پیداست ، ولی در اظهار این نومیدی و بدبینی ، اضطراب و هیجانی به خرج نمیدهد . بطور کلی مثل اینست که هیچکدام از اینها باو مربوط نیست . اشعار اسلوچفسکی غالباً از یکطرف جنبه ماوراءالطبیعه و از طرف دیگر جنبه محلی دارد .

گلی که شیطان چید

وقتی که سرمای زمستان بار سنگین خود را بدوش
دنیا بگذارد و دست و پای همه جانداران را با زنجیر مرگ
بهم بندد .

وقتی که تاریکی نیمه شب بیابانهای پهناور را در
زیر خود بگیرد و زمین خاموش در برابر جمال آسمان
بزانو درافتد .

در آن لحظه ، درین دره مرگ و خاموشی ، زیرا

نور سیمین و سرد ماهتاب ، شاخهٔ گلی لرزان و هراسان
از میان برفها سر بدر میکند و برگهای بلورین آن که
گوئی تار و پودشان را با زیبایی و لطافت بافته‌اند ، در
گرمی شعله‌های صبح صادق رنگ زندگی بخود میگیرند .
رنگ ارغوانی این گل اعجاز طبیعت است ، زیرا
در دل این گل راز مرگ و جلوهٔ اهریمن نهفته است .
وجود این گل خود انکار زندگی است . انکار گرمی و
حرارت است .

هیچکس این گل را نمی‌بیند ، هیچکس آنرا
نمی‌چیند . تنها آنکس که از سرما در حال احتضار است ،
در خلوت مرگ گمان میبرد که این زادهٔ زمستان ، این
گل نادیدنی ، کنار او از زمین رسته است .

هر صبح و شام اشک مرگ سراپای این گل را که از
درون گلبرگهای آن آهنگ نیستی بگوش میرسد شستشو
میدهد ... اما فقط آنکس که از فرط سرما ، بی‌حس و
کرخت در میان برفها جان میسپارد میتواند این گل مرگ
را در کنار خویش ببیند .

مایکف

آپولن نیکلایوویچ مایکف "Apollon N. Maikov" (۱۸۲۱ - ۱۸۹۷) در مسکو متولد شد. از کودکی صاحب قریحه‌ای عالی بود، بطوری که نخستین اشعار او هنگامی چاپ شد که وی ۱۴ سال بیشتر نداشت. بطوری که نخستین اشعار او هنگامی چاپ شد که وی ۱۴ سال بیشتر نداشت. از لحاظ ادبی در همه عمر تحت نفوذ شعرای یونان بود و تاحدزیادی نیز «آندره‌شنیه» شاعر فرانسوی در او اثر بخشید.

مایکف از نظر شعر، نقاش زبردستی است که هرچه را می‌بیند با وفاداری توصیف می‌کند، بی آنکه غالباً آب و رنگی ساختگی بدان بدهد، اشعار او همیشه درجه اول نیست، ولی بعضی از آنها خیلی عالی است.

مایکف در دوره خود، و تا چند سال بعد از مرگ، شهرتی فراوان داشت. ولی اندک اندک از شهرت او کاسته شد. بعد از روی کار آمدن حکومت شوروی، اصولاً سعی شد خاطره وی فراموش گردد. بغیر از قطعات و اشعار، یک تراژدی معروف بنام «دو دنیا» از او باقی مانده که در آن وی مانند آنا تولفرانس، موضوع تضاد آئین مسیح را با فرهنگ و هنر باستانی یونان مورد بحث قرار داده است.

بمن بگو

بمن بگو آیا پیش از این در سرزمین خود زنی را دوست داشتی؟ راست بگو، آیا از من مهربانتر بود؟ ... از من زیباتر هم بود؟ ...

بگو آیا او نیز با همان حرارت که من دوستت دارم، دوست داشت؟ آیا شوهری داشت، پدر یا برادری داشت که تو و او از دستشان بگوشه‌ای پناه بریدی و زیر لب بآنها بخندیدی؟ برای من همه چیز را حکایت کن ... بگو:

آیا وقتی که نیمه شب فرامیرسد ، او آهسته ، در سایه درختان باغ ، بسوی تو میآید ؟ آیا مثل من میتوانست با بازوانی سوزان از آتش هوس ، با بازوانی چون دو مار پریچ و تاب ، ترا در آغوش گیرد و بفشارد ؟ .. آیا لبان آتشین او با عطش دائمی بوسه ، با همان سرمستی و حرارت لبهای من بردولب تو نهاده میشد ؟ آیا اگر در خاموشی راز پوش شب ، تو واو را در آغوش هم غافلگیر میکردند ، او جرئت آن داشت که آشکارا و بی پروا بگوید تو مال او هستی ، تو زندگی و روح اوئی ؟ آیا نیروی آن داشت که سرزنشهای تند کسان را بشنود و خونسرد و دلیر بماند ؟ آیا حاضر بود با غرور و سربلندی بشنود که دیگران عشق او را مردود می‌شمارند و خود اهمیتی بدین سخن ندهد ؟

لبخند میزنی ! اینطور نیست ؟ ... داری باو فکر میکنی . اوه ! حالا میفهمم چقدر او را دوست داشته‌ای . زیرا بهیچ وسیله نمیتوانم یاد چهره ملعون او را از دل تو بیرون کنم ! ...

— بیهوده او را متهم مکن . راست است که ما دل بهم داده بودیم ، اما عشقمان عشقی عمیق و عاری از خودپسندی بود . اینرا نیز از من بپذیر که هیچیک از ما دو نفر هرگز جرئت اظهار عشق نیافتیم . حتی او بامن رفتاری بظاهر خشک و سرد داشت . ما هر دو پراز شرم و آزرم بودیم و بدیدار یکدیگر بی اختیار سرخ میشدیم . تنها چیزی که راز پنهان او را فاش میکرد آهی بود که از لبانش بیرون میآمد ، یا نگاهائی بود که دزدانه بمن میافکند ، ولی سخنان ما از اول تا آخر عادی ساده و مبتذل باقی ماند .

نمیدانم چطور از خلال این پرحرفیهای کودکانه ، روح هر يك از ما راز دل دیگری را درمییافت و پی به غم پنهان او میبرد . من فقط یکبار لب بر سر انگشتان او نهادم . وقتی که دستش را بوسیدم وی روبسوی من کرد و اشکریزان بمن نگاهی افکند که یکدنیا ملامت و حزن ، و نومیدی در آن نهفته بود . غرق شرم و پشیمانی شدم ، زیرا این نگاه ، نگاهی استرحام آمیز بود . بمن میگفت که وقت جدائی فرارسیده است .

... و جدا شدید ؟

– آری ! یکی دوبار خواستم بدو چیزی بگویم . گمان میکنم اونیز میخواست بامن سخنی گفته باشد . اما خاموش بخانه های خود بازگشتیم زیرا « میبایست » خاموش بمانیم .

– دوست داشتن و خاموش ماندن ! ... تازه ادعای عشق هم میکنید ؟ اوه ! خدایا ! گاهی چه آدمهای احمقی پیدا میشوند !



ایوانوف

ونسلاس ایوانوف Venceslas Ivanov یکی از برجسته‌ترین شعرای آغاز قرن بیستم روسیه است ، وی در سال ۱۸۶۶ متولد شد تحصیلات او در رشته زبان‌های یونانی و لاتینی بسیار عمیق بود و علاوه بر این دو زبان چندین زبان زنده اروپائی را نیز خیلی خوب می‌دانست و بادییات جهانی آشنائی کامل داشت تخصص وی در زبان ادبی روس باعث شد که آثار شاعرانه او در زمره فصیح‌ترین آثار زبان روسی بشمار آید . کتب او بخصوص از لحاظ ریزه‌کاری های شمری ، مورد توجه و تقلید بسیار قرار گرفته است .

ایوانوف دوران شاعری خود را خیلی دیر ، یعنی از چهل سالگی شروع کرد . ولی آثار او از همان اول مورد توجه قرار گرفت علاقمندان او بیشتر طبقه « خواص » هستند ، زیرا از لحاظ لفظ و معنی درك آثار او خیلی آسان نیست . در این اشعار غالباً اشاره به افسانه های اساطیری یونان و رم قدیم میشود . بطور کلی نظم ایوانوف پیچیده و دقیق است و در آن کار استادانه فراوان بکار رفته است ، بهمین جهت این نظم از لحاظ معنی عالی است ولی آن لطف سادگی را که در اشعار غالب شعرای روسیه وجود دارد ، در آن نمیتوان یافت .

در بامداد مه آلود

در بامداد مه آلود ، با قدمهای لرزان بسوی کرانه های ناشناس سحرآمیز میروم . سپیده بامدادی با آخرین اشعه ستارگان سحری در گیرودار است . هنوز همه در خوابند ، اما روح من . غرق رؤیاهای خویش در پیشگاه خدایان ناشناس به نیایش مشغول است .

خورشید سر بر میزند . روشنائی نیم‌رنک و سرد همه جا را فرا میگیرد و من همچنان در جاده خاموش و دور افتاده ، بسوی سرزمینهای ناشناس در حرکتیم . ناگهان

دامن مه غلیظ شکافته میشود ، آنوقت بکوههای بلند و دور دست مینگرم و میفهمم که هنوز سرزمین رؤیائی من چقدر از من دور است .

تا نیمه شب با قدمهایی لرزان ، همچنان بسوی این کرانه‌های دلپذیر و ناشناس خواهم رفت . بسوی آن قلّه کوهستان خواهم رفت که در آن ، پرستشگاهی که دلم در جستجوی آن است سربسوی آسمان پر ستاره برافراشته و چراغهای خود را که با ستارگان لاف برابری میزنند برافروخته است .

دلدار من ، مگر نمی‌بینی که هرچه در برابر دیدگان ما تجلی میکند ، سایه و تابشی از دنیائی مرموز و ناشناس بیش نیست ؟

دلدار من ، مگر احساس نمی‌کنی که این لرزشهای پرسروصدای زمین ، فقط انعکاسی از زیر و بم های دلپذیر يك آهنگ موسیقی با شکوهند ؟

دلدار من ، مگر متوجه آن نمیشوی که در سرتاسر جهان آفرینش هیچ صدائی جز گفتگوی خاموش دلها و هیچ نگاهی جز نگاه دلهائی که بهم سلام میگویند ، وجود ندارد ؟

میگوئی راز دل خود را بتو حکایت کنم ؟ ولی حرف زدن چه فایده دارد ؟ مگر نه امواج لطیف اثیر ، در فضای بیکران لاجوردین گرمی شعله‌های آتش هوس مرا برای تو ارمغان می‌آورند و دل من از خلال رؤیای دلپذیر فراموش شده روبسوی تو میکند ؟

این فاصله آسمانی چه زود طی میشود ! هنوز يك لحظه بیش نگذشته است که من خود را روبروی تو مییابم . می بینم که درین لحظات حضور نامرئی ، هاله ای از سپیده دم زیبا و رؤیائی برگرد سرت نشسته است و تودرین حال ، بامهربانی و غم ، آخرین خاطره های حیات زمینی را که در خواب گران رفته اند بر میانگیزی .

دوباره خاطرات گذشته ، خاطرات رنجهای کهن و اشکهای سوزان باز گشته اند . زانو در برابر دریچه مرموز اسر اسر بر زمین زده ایم و در خیال آنچه که باز گشت ندارند اشک میریزیم . آیا بر مردگان میگیریم ؟ اوه ! نه ! زیرا آنها روزی باز گشت میکنند . بر مردگان نمیگیریم ، بر زندگی گریه میکنیم ، و درین ضمن ، سالهای زمانه ، در حلقه ابدیت خود یکایک می آیند و میگذرند . آیا راستی گذشته جز سایه رنجهای کهن و اشکهای سوزان نیست ؟

مایاکوفسکی

ولادیمیر مایاکوفسکی "Vladimir Maiakovski" (۱۸۹۴ - ۱۹۳۰) بزرگترین شاعر جدید شوروی و « سوگلی » انقلاب است . هیچ شاعری در این يك قرن حکومت شوروی باندازه او مورد علاقه و ستایش دولت و مردم شوروی قرار نگرفته است يك علت این موفقیت فوق‌العاده این است که وی گذشته از داشتن افکار تند انقلابی، در طرز شعر گفتن نیز انقلابی پدید آورد که بنا به عقیده دولت شوروی ، شایسته حکومت سوسیالیستی بود .

در اشعار « مایاکوفسکی » کلمات عامیانه بسیار دیده میشود . وی اساساً در نقل این کلمات تمعد داشت ، زیرا با زبان ادبی که او آنرا یادگار دوران اشرافیت منشی میدانست مخالف بود . میان شعرای بزرگ قرن بیستم روسیه ، او تنها شاعری است که قطعات و اشعار بلند دارد چند قطعه معروف او عبارتند از : «ابر درشلوار» و « روی نی سبك ستون فقرات» و «درین باره» و «بین الملل پنجم» .

در اشعار مایاکوفسکی اثر ناراحتی و اضطراب دائم دیده میشود ، غالب آثار او ، شامل فریادهای عصیانی است که شاعر در مقابل تمدن امروزی و فجایع زندگانی بشری میکشد . وی مبتکر مکتب شعری تازه‌ای است که « شعر روزنامه‌ای » نام دارد و بعد از او در شوروی مورد تقلید و پیروی فراوان قرار گرفته است و درباره وقایع جاری سروده میشود . مایاکوفسکی در ۳۶ سالگی ، موقمی که شهرت او روز بروز رو باز دیاد بود . مرد .

جنگ و صلح

باز دنیا را خندان و بانشاط خواهیم دید . باز همه‌جا را همچنان تازه خواهیم یافت .

برای اینکه دنیا از بار دروغهای همیشگی آزاد شود، من دست بتوبه میزنم، میگویم: مسئول همه بدبختی‌ها، مسئول همه زندگانیهای تباه شده، من هستم.

خورشید نخستین اشعه خود را بر روی زمین فرستاده، و این منم که در طول قرنهای دراز هر بامداد کودکی سر بریده را درون بتکده بعنوان قربانی در پای رب‌النوع خورشید میگذارم.

شیرها غرش کنان چنگالهای خود را در تن مسیحیان فرو میبرند... شما فکر میکنید که نرون چنین فرمانی داده؟... اوه! نه! این منم که در جایگاه امپراطور نشسته‌ام و منظره شکنجه قربانیان را در میان سیرك با سرمستی مینگرم.

مسیح سر از خاک بیرون کرده. محبت او لبها را بالبها نزدیک ساخته، و این منم که برای اثبات این محبت عالمگیر دیوان تفتیش عقاید درست کرده‌ام و زندیقان را در دخمه زیر زمینی شهر «سویلا» شکنجه می‌دهم.

ای روزها، از مغازه تاریک سالها بیرون آئید و همراه من بتفکر پردازید. سعی کنید با هم بیاد آوریم که دیگر من چه جنایتی کرده‌ام بیاد آوریم که چگونه من در طول قرنهای دراز همچون دودی از قرنی به قرن دیگر رفتم و همه جا قدم بقدیم آتش جنگ و آدمکشی برافروختم.

امروز هم آدمکشی کار آلمانها، ترکها، روسها نیست. فقط کار من است. منم که مردم را زنده زنده پوست میکنم و گوشت بشر را در آتش میسوزانم.

منم که قاره های جهان را مثل لاشه های گاو،

به سر نیزه کشیده‌ام. منم که بر شهر آتش مرگ فرو باریده‌ام،
آنها را بشکل توده های خاك در آورده‌ام .

نه ! حتی يك قطره خون نیز که آلوده و گناهگار
نباشد در وجود من نیست . حتی این زندانی را هم که با
چشمان از حدقه درآمده راه می‌رود ، من کور کرده‌ام .
منم که تمام آلمان را از گرسنگی و قحطی بدست مرگ
سپرده‌ام .

منم که آتش در گودالهای تاریك می‌افکنم مثل
گرگ خونخوار برای کشتن و دریدن دهان باز میکنم . ای
مردمان نیکوکار ، بنام مسیح مرا ببخشید !

نه ! دیگر روی خودم را که از فرط اضطراب تیره
شده ، بکسی نشان نمیدهم . برای آنکه جرم مرا که بیش از
سراسر دنیا گناهکارم ببخشایند ، پیشانی خود را از پی توبه
برزمین میسایم ، آنقدر میسایم که از خون بدرآید .

شما که زیر بار دروغ خم شده و برزمین افتاده‌اید،
شما که از گذشت سالها فلج شده‌اید و دست جنگهای
پیایی ، تنتان را پاره پاره کرده است ، از جای برخیزید .
برخیزید و شادمان باشید ، زیرا آدمخوار منحصر بفرد
حيوان درنده‌ای که مسئول همه جنایات بود ، دارد
خودکشی میکند !

وقتی هم که برزمین بغلطم ، هیچکس برای
شکنجه این طعمه کنارم نخواهد آمد ، و هنگامیکه سرچشمه
جنایات با مرگ من از میان برود ، مردانی نو ! مردانی
حقیقی ، مردانی بهتر و بخشنده‌تر ، پا بوجود خواهند نهاد .

۴

شاید روزی برسد که بوقلمون زمان دیگر رنگی تازه در چنته خود نداشته باشد و ناچار خسته و فرسوده در گوشه‌ای بخوابد. ای دل من، برف نومیدی را از بام خود فروریز و آهسته آهسته بدنبال خوشبختی آینده براه بیفت. ای مردم دنیا، بگوئید، آیا مایلید از چشم راست خود جنگلی پر گل و سنبل برای شما پدید آورم؟

زمزمه‌ای بگوش میرسد. زمین سالخورده لبهای سیاه خویش را برهم میفشارد. زمزمه بلندتر میشود، مثل اینست که طوفانی خروشیدن آغاز کرده است، فریادی بلند برمیخیزد. فریاد کننده میگوید: «سوگند بخورید که دیگر کسی را با داس مرگ درو نخواهید کرد». استخوانهای در خاک رفته از درون گورها برمیخیزند و دوباره روی آنها را گوشت و پوست فرامیگیرد.

مگر کسی دیده است که پاهای بریده سراغ صاحب خود را بگیرند و سرهای جدا شده همدیگر را صدا کنند؟ اما اکنون سرها به تنها پیوسته و پاهای زنده بدن‌های خود باز گشته‌اند.

از اعماق اقیانوسها و دریاها، غرق شدگان بشمار سر از خواب مرگ برداشته و ازدل امواج بیرون آمده‌اند. ای آفتاب، بدنهای سرد آنان را در کف دستهای خویش گرم کن و انوار درخشان خود را بر دیدگان خاموش ایشان بتاب.

ای زمانه، ای عجزه کهنسال، ما بتو لبخند تمسخر میزنیم، زیرا اکنون دوباره و تندرست و دست

نخورده بمیان خانواده خود باز می گردیم . از میان ملل
پریشان واقوام پراکنده بخانه های خودمان باز میگردیم .
افتخار برانسان ! افتخار جادوانی بر انسان !
افتخار افتخار ، افتخار بریکایک ساکنان زمین !

از همه جا صدای آواز بگوش میرسد . از همه جا
عطری دلپذیر برمیخیزد ، درست معلوم نیست چیست که
میخندد و هم عطر میافشاند . معلوم نیست چیست که چون
شعله آتش چهره ها را روشن میکند و چون شرابی کهن
مستی میبخشد . دیگر تنها افراد بشر نیستند که صورتی
از شادمانی خندان دارند، امروز حیوانات نیز لبخند میزنند
ودریا که تا دیروز چون دیوان وحشی میگرید، امروز چون
گره ای رام سردرپای مانهاده و خفته است .

حالا دیگر نمیتوان باور کرد که روزگاری این
ناوها که اکنون کالاهای گوناگون بسوی بنادر خاموش
می برند ، از دهان توپهای خود سیل آتش و مرگ روانه
میکردند . امروز دیگر زره پوشها بوی باروت را خاموش
کرده اند .

حالا دیگر هیچکس ازین توپها نمی ترسد ؛ زیرا
دیگر گلوله های آهنین آن برای کشتن ما بکار نمیروند ؟
امروز همه آنها در کشتزار ها با صلح و آرامش مشغول
شخم کردن زمین هستند .

تماشا کن : هیچ نمی بینی ؟ پس چشمهای تو بچه
کار میآید ؟ آنها را بگشا ! بازتر کن ! ببین ! آنها را
بگشادگی چشمان من کن که چون در کلیسایی همیشه
برروی واردین گشوده است .

ای کسانی که دوستان دارم ، ای کسانی که
دوستان ندارم ، ای مردم شناخته و ناشناخته ، ازمن باور
کنید ، باور کنید که دوره آن انسان آزادی که پیوسته از
او سخن میگویم فرا رسیده است .



سیمونوف

کنستانتین سیمونوف "Konstantin Simonov" معروفترین شاعر زنده شوروی است. وی در سال ۱۹۱۵ متولد شده است و اکنون ۳۷ سال دارد. شهرت او بر اثر جنگ آلمان و شوروی با اشعار میهنی معروفی که برای تحریک حس وطنپرستی و پایداری مردم شوروی میسرود شروع شد.

بعد از جنگ با کمک دولت شوروی شهرت و موفقیت وی پیوسته روبافزایش رفته است. سیمونوف موسس مکتب شعرای جوان شوروی است که طرفدار سادگی کامل در نظم و خودداری از هرگونه ریزه کاری‌ها و پیرایه های شاعرانه هستند. در اشعار سیمونوف اثر صمیمیت و راستی پیداست، بدیهی است تمام این اشعار به پیروی از اصل: « هنر در خدمت مردم شوروی » سروده شده‌اند، و کمتر آن ظرافت عادی شعر را که پیش ازین زمینه اصلی اشعار شعرا بوده است در آنها میتوان یافت، در زمان جنگ اشعار او مخصوصاً جنبه میهنی داشت. ولی اکنون دوباره جنبه مرامی بخود گرفته است.

منتظر من باش

منتظر من باش، زیرا من باز خواهم گشت. با همه نیروی خود منتظر من باش.

منتظر من باش، وقتی که باران سیل آسا فروریزد و دل ترا از غم بیاکند.

منتظر من باش، وقتی که برف سنگین بیارد و برف روبها از خانه بیرون آیند.

منتظر من باش، وقتی که گرمای تابستان بر همه جا

حکمرما شود ، وقتی که مردم دیگر در انتظار رفتگان نباشند و آنچه را که روز پیش گذشته از یاد ببرند .
منتظر من باش ، وقتی که دیگر نامه‌ای از سفر کرده دور افتاده بتو نرسد .

منتظر من باش ، وقتی که آنها که همراه تو در انتظارند ، از فرط انتظار خسته و تنگ حوصله شده باشند .
منتظر من باش ، زیرا بنزد تو بازخواهم گشت .
بآنها که میگویند «حالا دیگر وقت فراموش کردن رسیده است» روی خوش نشان مده . ممکن است پسر و مادر من فکر کنند که من دیگر در دنیای زندگان نیستم ممکن است دوستان من از انتظار خسته شوند و کنار آتش بنشینند تا بیاد ناکامی من شراب تلخ برسر کشند .

اما تو ، منتظر من باش . در شراب خوردن با آنان شتاب مکن ، منتظر من باش ، زیرا بنزد تو باز خواهم گشت . بازخواهم گشت . تا مرگ را از فرط خشم بفریاد آورم و آنانرا که دیگر در انتظار من نبودند وادارم که بگویند : «سعادت داشت و نمرد» .

آنها که دیگر در انتظار من نبودند ، هرگز نخواهند فهمید که چطور تو در آتش بخاری باانتظار خود مرا نجات داده‌ای . تنها تو و من خواهیم دانست که چه نیروئی ، چه امیدی مرا در عالم زندگانی نگاه داشت ، زیرا تنها تو و من خواهیم دانست که چگونه تو ، آنطوری که هیچ کس انتظار نمیکشد ، انتظار مرا کشیدی .

زمین بی نام

رفیق ، باز داریم عقب نشینی میکنیم . باز در يك جنگ تازه شکست خورده ایم . باز آفتاب خونین رسوائی و ننگ ، در پشت سر ما آرام آرام غروب میکند .

عقب نشینی بی آنکه لااقل دیده های کشتگان را بسته باشیم . وقتی که بنزد زنان شوهر کشته آنان باز گردیم ، باید بگوئیم : « آنقدر در فرار شتاب داشتیم که آخرین وظیفه خود را نیز نسبت بر فقایمان انجام ندادیم » .

امروز رفقای ما در خواب مرگ رفته اند . اما جای آنها درون گورهای پرافتخار سربازی نیست ، میان گرد و غبار بیابان است . ما زنده باز گشتیم ، زیرا کشتگان خود را بدست گمنامی سپردیم .

لابد همین را به مادران و بیوه زنان خواهیم گفت . خواهیم گفت : ما آنانرا در نیمه راه گذاشتیم ، زیرا وقت در خاک کردنشان را نداشتیم .

مثل اینست که از حرف من ناراحت هستی ، زیرا دست بسمت من بلند میکنی . رفیق ، تلخی این سخنان ناگوار را بر من ببخش !

این گفته توهین آمیز مرا ببخش ، زیرا از فرط نومیدی و بدبختی بتو زخم زبان زدم . میدانم که تو صدها بار برای انجام وظیفه ای که نسبت بر فقیان کشته شده خویش داشتی سینه خود را آماج تیر بلا کردی .

میدانم که تو از گلوله دشمن نترسیدی . اگر هم آن زندگانی را که مادرت بتو بخشید از کف ندادی ،

برای آن بود که مردانه امید داشتی که آنرا بسیار گران بفروشی .

رفیق . تو با ستارهٔ سعدبدنیا آمدی، زیرا توانسته‌ای تاکنون زنده بمانی . زنده مانده‌ای ، اما مرگ هرگز دل ترا بترس نیفکنده است .

خواهی گفت : سرنوشت آنان که مرده‌اند غبطه انگیز است ، زیرا مردگان دیگر خجالت نمی‌کشند . در شبهای تار ، وقتی که ما عقب نشینی میکنیم مردگان با دیده‌های خاموش خود از درون گرد و غبارزمین بما می‌نگرند کشتگان میدانهای خونین این جنگ که سینهٔ آنان آماج گلوله‌های دشمن شد و با خشم فراوان جان سپردند ، وقتی که نیمه‌شب صدای گذشتن ارابه‌های دشمن را میشنوند ، از فرط نومیدی رنج می‌برند و مینالند . امشب ، تمام کشتگان کشور ما بصدای شیپور از خواب گران برخاسته‌اند .

کشتگان بصدای خاموش شیپور ها از جا برمیخیزند و با قدمهای نامرئی خود براه میافتند . بفرمان بیصدای فرماندهان خود ، کنارهم صف میکشند و آمادهٔ پیکار میشوند ، زیرا نمیخواهند چون فراموش‌شدگان در گورهای خود بمانند و چرخ ارابه‌های دشمن از روی قبور خاموش آنان بسوی مشرق بگذرد .

گروهبانان سپیدمو آهسته میگیرند ، زیرا شیپور عقب نشینی زده شده برای نخستین بار بعد از جنگ پلتاوا ! سربازان بسوی مشرق عقب می‌نشینند .

رفیق میشنوی ؟ صدای قدمهای مردگان را که

دنبال ما در حرکتند میشنوی ؟ که نه تنها فرزندان
ماملامتمان میکنند ، بلکه پدرانمان نیز زبان نکوهش بر ما
گشوده‌اند ؟

رفیق ، حالا که اینطور است ، سوگند یاد کنیم
که دیگر حتی يك قدم عقب ننشینیم . یکقدم نیز
واپس نرویم تا این اشباح خاموش کشتگان دنبال ما نیایند.
يك قدم واپس نرویم تا این نقطه که امروز ما
در آن توقف کرده‌ایم این تپه‌ها و جنگلهای كوچك، این
جویبار باريك پرشن ، این گوشهٔ ناشناس از سرزمینی که
زادگاه و خانهٔ ماست، واپسین حدپیشروی آخرین سربازان
دشمن باشد .

یکقدم واپس نرویم تا این چمنزار گمنام که امروز
در آن رخت افکنده‌ایم ، دژ تسخیر ناپذیری شود که هرگز
دست دشمن بدان نرسد .

شعراى ایتالیا

دانته

دانته الیگیری "Dante Alighieri" بزرگترین شاعر ایتالیا ، و یکی از بزرگترین شعرای تمام دنیا است . تقریباً تمام استادان و منقدین ادب ، دانته را یکی از ارکان اساسی ادب و هنر جهان دانسته و شاهکار بی‌نظیر و بدیع او « کمدی الهی » (Divina Commedia) را ازعالیترین آثار نبوغ بشری شمرده‌اند . دانته در ایتالیا مقامی دارد که فردوسی در ایران و شکسپیر در انگلستان و گوته در آلمان داراست ، و حتی شاید مقام او در ادبیات ایتالیا ، از مقام دو شاعر اخیر در کشورهای خودشان بالاتر باشد .

دانته از لحاظ تاریخی برتمام شعرای بزرگ بعد از قرون وسطای اروپا مقدم است . زیرا تولد وی درقرن سیزدهم (۱۲۶۵) و مرگش در قرن چهاردهم (۱۳۲۱) مسیحی اتفاق افتاد ، یعنی تقریباً معاصر با حافظ بود ، و دراین هنگام اروپا هنوز هیچ شاعر برجسته‌ای نداشت . از زندگانی دانته اطلاع خیلی زیادی در دست نیست ، حادثه بزرگ دوران جوانی او عشق سوزانی بود که نسبت بدختری بنام **Beatrix** داشت ، و بخاطر این عشق ، که از تاریخی‌ترین عشقهای دنیا است ، قطعه زیبای زندگانی نو "La Vita Nuova" را سرود ، و همین عشق مایه اصلی شاهکار بدیع او « کمدی الهی » گردید پیش از آنکه از فلورانس تبعید شود ، باتفاق عده‌ای دیگر از شعرا مکتب ادبی تازه‌ای بنیاد نهاد که « سبک تازه ملایم » **Stil Huovo Dolce** نام داشت . سپس چند سال بفعالیتهای سیاسی گذرانید که در نتیجه آن در ژانویه ۱۳۰۲ محکوم بجریمه‌ای سنگین و در مارس همان سال محکوم بدان شد که زنده زنده درآتش سوخته شود اما دانته بعلت دوری از فلورانس از این مجازات مصون ماند .

درین دوره دوری ممتد از وطن بود که وی « کمدی الهی » خود را شروع کرد . اتمام این اثر ، که تقریباً مقام « شاهنامه » را در ادبیات ایتالیا دارد ، بیش از ده سال طول کشید . این مجموعه شامل سه قسمت مختلف بنام : جهنم ، برزخ ، و بهشت است که هرکدام از آنها بفصول زیادی تقسیم شده است و درآنها بقدری لطف و ظرافت و قریحه و اطلاع بکار رفته ، که عده‌ای از بزرگان ادب اروپا ، « کمدی الهی » دانته را « عالیترین اثر فکر بشری » نام داده‌اند .

قسمتی که در اینجا نقل شده ، قطعه کوچکی از فصل سوم « جهنم » است که درآن دانته تازه سفر خود را به دوزخ شروع میکند .

کمدی الهی^۱

بالای دری ، باحروف پریشان چنین نوشته بود :
 «این راه راه شهر غم و شکوه است. راه دیار رنج جاویدان است.
 راه مسکن ارواح گناهکار و محکوم است . آفریننده
 پر جلال من ، مرا بخاطر عدل و داد آفرید . وجود من زاده
 نیروی الهی و عقل قادر و عشق نخستین است . هیچ چیز
 پیش از من خلق نشده است ، زیرا من پیش از همه پدید
 آمده‌ام و جاودانه نیز باقی خواهم بود . شما که از این در
 وارد میشوید ، هرگونه امیدی را برای ابد از سر بدر
 کنید»^۲ .

فریاد زدم : «ای استاد ، این نوشته سرپای مرا
 می‌لرزاند » .

چنانکه گوئی آنچه را در دل من می‌گذرد پیشاپیش
 خوانده باشد ، پاسخ داد : «اینجا هرگونه مخالفت ،
 هرگونه سستی و ضعف را ترك گفت ، ما اکنون بجایگاه
 آنهایی رسیده‌ایم که برای همیشه از شناسائی نیکی محروم
 مانده و جز رنج و شکوه ، همه چیز را از یاد برده‌اند » .

آنوقت دست مرا گرفت و در حالی که لبخند و
 سخنان او بمن نیرو و جرئت بخشیده بود ، مرا بکانون
 دیدنی هائی که دیدار آنها برای مردم این جهان ممنوع
 است داخل کرد . در آنجا هرچه بود آه و اشک و ناله‌های

۱ - Divina Commedia

۲ - Voi ch' entrate, lasciate ogni speranza این جمله

« کمدی الهی » صورت ضرب‌المثل یافته و از معروفترین جملات ادبی جهان
 بشمار میرود .

غم بود که در فضائی که بانور هیچ ستاره‌ای روشن نمی‌شد،
طنین میافکند . از دیدگانم اندك اندك قطرات اشك فرو
ریخت .

در درون تاریکی جاودانی ، همچون شن‌هایی که
بدست طوفان پراکنده شوند ، زبانها و لهجه‌های مختلف ،
فریادهای جانگداز ؛ سخنان وحشت‌انگیز ، ناله‌های خشم ،
غریوهای خشن وزنده و همراه آنها صدای برهم خوردن
دست‌ها بگوش می‌رسید . من که سرم از غوغا و وحشت
بدوران آمده بود ، فریاد زدم : « ای استاد چه می‌شنوم ؟
این مردمان مصیبت زده که چنین اسیر رنج و عذابند
کیستند ؟ » بمن گفت : « این سرنوشت غم‌انگیز آنهایی است
که عمری بدون افتخار گذراندند ، اما بمرحله پستی نیز
قدم نگذاشتند . از آن دسته بودند که به خداوند عصیان
نورزیدند ، اما وفادار نیز نبودند ، فقط بخود فکر کردند
هیچ چیز جز خود نخواستند . آسمان ارواح آنها را از خود
راند تا حضورشان صفای ملکوت را کدر نسازد جهنم سوزان
نیز بخود راهشان نداد ، زیرا ممکن بود و جود ایشان مایه
سربلندی گناهکاران واقعی شود » .

پرسیدم : « ای استاد ، بگو شکنجه‌ای که آنان را
بچنین فریادها واداشته چیست ؟ » گفت : بگذار خیلی
کوتاه برایت توضیح دهم : اینان در اینجا دیگر امید مرگ
ندارند . از زندگانی آلوده خود نیز چندان ناراضی
هستند که آرزوی سرنوشتی دیگر میکنند . حتی اگر این
سرنوشت سخت‌تر و ناگوارتر باشد . دنیا از زندگانی ایشان
خاطره‌ای در دل نگاه نداشته . رحمت و عدل خدائی نیز

آنها را از خود رانده است . اما سخن گفتن از اینان دیگر
بس است . نگاه کن و بگذر . »

در میان رودخانه ، از درون قایقی ، پیرمری
سپیدموی فریادمیزد : « بدا بحال شما ، ای ارواح گناهکار !
دیگر امیدوار به باز دیدن ملکوت نباشید من آمده ام تا شما
را بدان ساحل روبرو ، که جایگاه تیرگی و ظلمت است ،
ببرم و میان یخ و آتش خانه دهم . تو ، ای مرد زنده که
اینجا ، از جمع ارواح دوزخی کنار گیر . » وقتی مرا دید
که از جای حرکت نکردم ، دوباره گفت : « اگر میخواهی
بساحل مقابل روی ، باید راهی دیگر و قایقی سبکتر
انتخاب کنی » راهنمای من بدو گفت : « قارن ، بیهوده
خشمگین مشو : بدو آنکس که می تواند اجازه هر کاری را
بدهد اجازه این کار را داده است . بیش از این نیز چیزی
درین باره مپرس . »

قایق ران این مرداب موحش ، که مردمك دیدگانش
چون چرخى در درون حدقه بگردش مشغول بود ، بشنیدن
این سخن خاموش شد ، اما رنگ ارواح برهنه که نفس -
زنان گوش بدین سخنان داده بودند ، از فرط وحشت
پرید و دندان هایشان از بیم و هراس برهم خورد . فریاد -
کنان به پدران و مادران خود که آنان را پدید آورده
بودند و بتمام افراد بشر و زمان و مکان و زادگان و فرزندان
و نوادگان و همهء اعقاب خود ناسزا گفتند و زبان به کفر
گشودند . آنگاه با ناله هاى جانگزا ، همه باهم بسوی کرانه
شومی که در انتظار آنانی بود که در زندگی از خدا ترسی
در دل نداشتند ، رفتند . قارن با چشمان آتشین خود آنها

را دسته دسته باعلامت مخصوصی گرد میآورد و عقب - افتادگان را با ضرب پارو بجلو میراند. هم چنانکه برگهای خزانی یکایک بر زمین میافتند تا وقتی که درخت هرچه را که از خاک گرفته است بخاک بازدهد، ارواح فرزندان آلوده دامان آدم نیز یکایک باشاره قایقران همچون دسته پرندگان که بهوای صدای فریب دهنده يك پرنده دیگر در دام می افتند، از کرجی به ساحل روبرو میجستند. اما پیش از آنکه اینان کاملاً از امواج سیاه رود گذشته و بساحل دیگر فرود آمده باشند، دسته دیگری از ارواح آلوده، در جای نخستین ایشان گرد میآمدند تا بنوبت خود راه سفر در پیش گیرند. استاد بمن گفت: «فرزند، همه آنهائیکه با خشم خدا میمیرند از همه سو درین جا گرد میآیند. همه آنان شتاب دارند که هرچه زودتر از رود بگذرند. زیرا عدل الهی چنان سر در دنبالشان گذاشته که بیم آنها تبدیل به میل و اشتیاق شده است. اینجا هرگز روح پارسائی گذر نمیکند، و اگر قارن باتو بتندی سخن گفت، از آن جهت بود که او مایل بدیدار پارسایان نیست.»

هنوز سخن او تمام نشده بود که ساحل تاریک روبرو بلرزه افتاد، چنان لرزید که خاطره وحشتزای آن هنوز عرق از جبین من سرازیر میکند. ازین سرزمین غرق اشک، بادی وزیدن گرفت و برفهای سوزان آنرا با نوری خیره کننده روشن ساختند. آنوقت دیگر من اختیار خود را از دست دادم و چون مردی که اسیر خواب شده باشد از پای در افتادم.

بنوتو چلینی

بنوتو چلینی "Benvenuto Cellini" (۱۵۷۱ - ۱۵۰۰)
از بزرگترین هنرمندان قرن شانزدهم ایتالیا است . وی هم مجسمه ساز ،
هم زرنگار م هم نقاش و هم شاعر بود ، در شهر فلورانس بدنیا آمد و
همانجا هم مرد . زندگانی او ، یکی از پر ماجراترین زندگانی های بشری
بود . در چندین جنگ شرکت جست و بکرات از شهری بشهر دیگر فرار
کرد . در رم بنا بامر پاپ پائولوس سوم در قلعه معروف و مخوف
« سنت آنجلو » زندانی شد و زندان تاریکی که او در آن بسر می برد هنوز
بیادگار باقی است . در ۴۰ سالگی از آنجا آزاد شد و بفرانسه رفت و پنج
سال در پاریس ماند و اندکی بعد تبعه فرانسه شد . شاهکار معروف حجاری
وی بنام « پری فوتن بلو » که اکنون در موزه لوور نگهداری میشود
درین دوره ساخته شد ، چند سال بعد وی مغضوب فرانسوی اول پادشاه
فرانسه شد و به فلورانس بازگشت و در آنجا ماند تا مرد . چندین شاهکار
عالی او یادگار همین دوره اند .
از چلینی اشعار کم ولی زیبایی بیادگار مانده است . وی در حقیقت
از زمره شرای درجه اول نیست ولی هنرمند واقعاً بزرگی است .

ترانه^۱

دلم میخواست قدرت آن داشته باشم که ترانه ای
آسمانی ساز کنم . ترانه ای روحانی بخوانم تا بتوانم به
پیشگاه تو ، ای خداوند ، بگویم که در این روزها چه
نیروی آفریننده ای بمن عطا کرده ای ! چه الهامی بمن
بخشیده ای ! بگویم که چه قیافه عالی و بدیعی مرا مجذوب
خود کرده است .

میخواهم به پدر مقدس روی آورم ، بدو نزدیک
شوم و بگویم که چگونه اراده خداوندی درین تاریکخانه
مرا خوشبخت کرده ، چگونه مرا از زندان تاریک بیرون
کشیده ، چگونه توانسته است اندوه بزرگ مرا از میان
بردارد و مرا بررنج و غم پیروزی بخشد .

حالا دیگر دروازه‌ها برویم گشوده میشوند و
دیوارها فرو میریزند . حالا دیگر میتوانم از چنگ خشم
و نفرت ، این وحشیان تند خود و غضبناک ، فرار کنم ،
زیرا در آینده دیگر اینان قدرت آنرا که سد راه سعادت
من شوند ، نخواهند داشت .

آه ! کاش فقط روشنائی روز را بینم ، کاش
اکنون که چشم دلم آماده دیدن و آفریدن است . با چشم
تن نیز همه جا را بنگرم تا بتوانم آنچه را می بینم مجسم
سازم و بادست هنر خود ، دنیائی تازه پدید آورم .

متاستازیو

Pietro Bonaventure Metastasio (۱۷۸۹ - ۱۹۶۸) شاعر بزرگ قرن هیجدهم ایتالیا ، در آخر قرن هفدهم در رم بدنیا آمد و در ۸۴ سالگی در پایتخت اتریش مرد از خانواده‌ای بسیار فقیر بود ، ولی در کودکی قریحه‌ی عجیبی در ساختن اشعار « فی‌البداهه » از خود نشان داد ، در ۱۴ سالگی نخستین تراژدی خود را نوشت و در ۱۹ سالگی اولین مجموعه‌ی اشعار خود را انتشار داد . اندکی بعد عاشق آوازه‌خوان زیبایی شد و بخاطر او یکی از زیباترین قطعات شاعرانه‌ی خود را بنام « باغهای هسپرید » سرود این قطعه‌ی او را در سرتاسر اروپا مشهور کرد . در سال ۱۷۳۰ دربار اتریش او را به وین خواند و از این تاریخ تا ۵۲ سال بعد که مرد ، « ملك الشعراء » اتریش و شاعر رسمی دربار بود .

تخصص ادبی متاستازیو ، درام های موزیکال (Melodramma) است . در آثار او همه‌جا انتریک خیلی ساده ، شیوه گفتگو آمیخته با ادب فراوان ، شعر بسیار لطیف و موزیکال است و تقریباً هیچ احساس خشنی از قبیل مرگ و انتقام و کینه و امثال آنها در آن وجود ندارد .
مهمترین آثار او عبارتند از اردشیر درازدست "Artaxerxes"
آدریاتو ، سمتریو ، آتیلیوس رکولوس ، و چند ترجمه از هوراس ، ارسطو و غیره ، مجموعه « نظری به تئاتر یونان » او نیز معروف است .

ای الهه عشق

ای الهه عشق ، ترا سپاس میگویم ، ترا که با خبت
طینت زنجیر اسارت بسویم دراز کردی ، سپاس میگویم ،
زیرا حالا دیگر آزاد شده‌ام . حالا دیگر طنابهای بردگی
عشق فرو افتاده‌اند . خدا بمن رحم کرد و مرا دوباره
آزادی بخشید . اکنون بار دیگر آزادانه نفس میکشم و
هیچ رؤیائی فرییم نمیدهد .

آتشی که درونم را میگذاخت خاموش شد .
 عشقی که خود را در پردهٔ ریا پنهان کرده بود و آزارم
 میداد ، دیگر در من دردی پدید نمیآورد . دیگر بمن
 کینه‌ای نمیدهد . دیگر وقتی که نام ترا میشنوم ، گونه‌هایم
 بگرمی آتش سوزان در نمیآیند . دیگر نگاه دو چشمان
 سیاه تو ، دلم را به تپش نمیافکند .

حالا دیگر وقتی که بخواب میروم ، خواب ترا
 نمی‌بینم ، وقتی که رؤیای نیمشب مرا ترك میگویند ، دلم
 در آرزوی وصل تو نمی‌تپد ، دیگر وقتی که ترا در کنار
 خود میبینم شادی مستانه احساس نمیکنم و وقتی هم که
 از برم دور میشوی ، خود را اسیر غمی جانکاه نمیابم .

اکنون میتوانم از زیبائی تو بآرامی در دلم صحبت
 کنم . یاد غمهای گذشته بیفتم و رنجی نبرم . حالا دیگر
 بهتر از هر وقت میتوانم عاشق تو باشم ، زیرا میتوانم
 زیبائی ترا آنطور که واقعاً هست ، ببینم .

آلفیری

کنت ویتوریو آلفیری "Vittorio Alfieri" (۱۷۴۹ - ۱۸۰۳)
شاعر نامی قرن هیجدهم ایتالیا، و در ادبیات این کشور «شاعر تراژدی»
لقب گرفته است. آلفیری جوانی خود را در هوسبازی و ماجراجویی گذرانید
و بدن هدف خاصی قسمت اعظم از اروپا را زیر پا گذاشت. در ۲۶ سالگی
شروع بنویشتن کرد و باروح هیجان و حرارتی که داشت بیای بیست تراژدی
نوشت که لحن همه آنها بخلاف تراژدی نویسان ایتالیائی قبل از او، جدی
و محکم و «مردانه» بود. تراژدی های او مورد پسند فراوان مردم ایتالیا
قرار گرفت و آنها را «طنیعه تئاتر ملی» ایتالیا شمرند. در ۱۷۸۸ وی
با یک کنتس بیوه ازدواج کرد و این زن بخاطر آلفیری بنائی در کنیسای
سانتا کروچه فلورانس ساخت که از شاهکارهای بزرگ حجاری ایتالیا
شمار می رود. مهمترین آثار آلفیری عبارتند از:

‘Agamemnon’ ‘Antigone polynice’ ، فلیپ دوم ،

‘Congiurazione dei Pazzi’ ‘Virginia’

Saul ‘Merope’ ‘Octavia’

چند اثر دیگر، غیر از قاتر، بنام «تاریخ زندگانی من» و
«نیرو کالو» و غیره نیز از او باقی مانده است.

به معشوقه شاعر

میپرسی ترا دوست دارم؟ حتی اگر بخوام پاسخ
ترا بدهم نمیتوانم. مگر ممکن است با هیچ زبانی شرح
داد که در آنوقت که با چشمان پراندیشه و روشن بینت بمن
مینگری، چه نشاط و لطفی دلم را فرامیگیرد؟
میپرسی: ترا دوست دارم؟ مگر واقعاً پاسخ این

سؤال را نمیدانی ؟ مگر خاموشی من رازدلم را بتو نمیگوید ؟ مگر آه سوزانم از سرنهان خبر نمیدهد ؟ مگر نمی بینی که چسان در آن لحظه که سراپا محو جمال توام و گوئی دل بنوک مژگان تو آویخته دارم ، روح پریشانم چون کبوتری در هوای پرواز بال و پر میزند ؟

راستی آیا شکوه آمیخته بایم و امید من که در هر لحظه هم میخوام برزبانم آورم و هم سعی میکنم که از دل برلبم نرسد ، راز پنهانم را بتو نمی گوید ؟

زیبای من : چطور نمی بینی که سراپای من از عشق من بتو حکایت میکند ؟ همه ذرات وجود من با تو حدیث عشق می گویند ، بجز زبانم که خاموش است ، زیرا دلم از دیرباز دریافته است که با آن عشقی که من بتو دارم ، تنها گفتن : « دوستت دارم » مثل آنست که هیچ چیز گفته نشده باشد .

لباسهای سیاه

ای جامه های سیاه من که در نظر مردمان مظهر عزائی حقیقی یا دروغین هستید ، ازین پس همیشه بعنوان نشان آزادی بازیافته ، برتن من خواهید بود .

زنجرهائی را که از هنگام تولد بردست و پایم بسته شده بود گسستم . هرچه را بارث بردم بدیگران بخشیدم واشکی ازین جهت در چشم نیاوردم . زیرا بااین بخشش از قید غلامی پول و لقب و مقام که مردم را از آزاد اندیشیدن و آزاد زیستن باز میدارد ، رهیدم .

بگذار ز روزیورها و القاب پر طمطراق میان تهی ،
 همراه با پستی و دروغ گوئی ، مال آنهایی باشند که از اول
 كوچك و حقیر آفریده شده اند ! آفریده شده اند تا از
 بندگی لذت برند و از اینکه فکری در سر ندارند افتخار
 کنند . برای من ، بهترین سرنوشتها سرنوشت آنهایی است
 که سراغ هیچ گنجی جز گنج نیکنامی نمیگیرند و سعادت
 جز سعادت نامی جاودانی نمیشناسند .

عشق در نظر انگلیسها

داستان غم دل گفتن و کسی را داشتن که معنی
 این داستان را بفهمد و غمهای پنهان خود در آن منعکس
 بیند ، برای دلی که رنج میبرد خود تسلای دلپذیری است .

افسوس ! روزگاری من نیز ازین تسلی برخوردار
 بودم . اما از آنوقت پابخاك انگلستان گذاشته ام ، از آن زمان
 که مردم این سرزمین را دیده ام که گوئی مه وابر غلیظ برای
 همیشه آسمان صاف و درخشان را ازدید گانش پنهان داشته ،
 دیگر از این وسیله تسلای خاطر محرومم ، زیرا هیچکس
 در اینجا نیست که زبان دلم را بفهمد .

اوه ! این مردم خونسرد ، این دلهای یخ زده ،
 حتی از نام خدا هم که اینقدر محبوب منست غافلند ، زیرا
 هیچ خدائی بجز طلا نمیشناسند و برای هیچ چیز بجز پول
 تقدسی قائل نیستند .

کاش آههای دل من آنقدر بالا رود که به دامنه

های کوهستان آلپ برسد : زیرا در آنجا مردمی را خواهد یافت که می‌توانند راز غم دل عاشق را دریابند .

اعتراف

همیشه بیم داشتن ، همیشه امیدوار بودن ، همیشه یاد از خاطرات گذشته کردن ، همیشه نالیدن ، همیشه هوسی تازه کردن و هرگز راضی نبودن در طلب لذات دروغین آه کشیدن و هرگز سراغ حقیقتی که در دل هر کس نهفته است نرفتن ، خود را گاه بیشتر و گاه کمتر از ارزش واقعی ارزش دادن تنها در ساعات رنج و غم خویشتن را شناختن و ماهیت زندگانی بر باد رفته و بیجا تلف شده را فقط در لب‌گور دریافتن .

اینست مفهوم وجود انسان ، یا لا اقل اینست مفهوم وجود من ! با این همه من يك افتخار حقیقی در زندگی دارم ، این افتخار را دارم که هرگز سراغ پول شهرت دروغین نرفتم ، و هیچوقت سر تسلیم جز بر آستان عشق فرود نیاوردم .

همیشه عشق مرا از خود دور کرد و عطش نام نيك بخودم باز آورد اما عشق و افتخار تاکنون هیچکدام جز غم دل نصیبم نکرده‌اند .

لامبرتی

لویجی لامبرتی "Lugi Lamberti" (۱۷۵۹-۱۸۱۲) از شعرای برجسته قرن هیجدهم ایتالیا است. در دوران انقلاب کبیر فرانسه تصادفاً در پاریس بر سر می‌برد و اندکی بعد عضو انستیتوی فرانسه و کتابدار «بررا» شد. وی با مونتسکیو شاعر معروف ایتالیائی که «اینیاد» هومرا بصورت بسیار زیبایی بایتالیائی ترجمه کرده دوست و همکار بود و بدو درین ترجمه کمک فراوان کرد. خود «لامبرتی» نیز «اودیت» سوفوکل و «سرودهای نظامی» تیرنرا بایتالیائی ترجمه کرد. از لامبرتی قطعات نظم و نثر زیبایی باقی مانده که مجموعه آنها در سال ۱۸۲۲ بچاپ رسیده است.

دختر موخرمائی

شامگاهان در روی دریا قایق میراندم. دلدار
موخرمائی و باریک اندام در کنارم نشسته بود. خود را بدست
من سپرده بود و من و او خویشان را بدست امواج داده
بودیم. دلم میخواست باهم بیدار بمانیم دل او نیز چنین
میخواست. اما مژگان زیبایش بی اختیار بدست خواب
فرود آمد و دوچشم شهلایش برهم نهاده شد. گاه بگاه
بیدارش میکردم ولی تکان ملایم قایق، مانند نوسان
گهواره‌ای آرام، دوباره او را در خواب خوش فرو میبرد.
از خلال ابرهای نیم‌رنگی که آسمان را پوشیده
بودند. ماه درخشان بجلوه‌گری پرداخت و پرتو سیمین
ماهتاب همه‌جا را فرا گرفت. امواج دریا که در نورماه

میدرخشیدند مسیر قایق كوچك ما را در دل آب روشن
مینمودند . بادی آرام با گیسوان زرین او بازی میکرد
و نسیم ملایم ، آرام آرام دست در سینه بلورین زیبای نیم
خفته میبرد تا روپوش را از روی آن برکنار زند .

قایق میراندم و محو زیبائی او بودم . اندك اندك
قایق را بدست امواج سپردم تا در رؤیای مستانه شوق و
هوس ، کنار گل سرخ گونه های او ، کنار لبان لعل و
سینه سیمینش دراز بکشم و سرمست تماشای او شوم دیدار
این سیمای زیبا ، هزاران احساس گوناگون و دلپذیر در
دل من پدید می آورد . جاذبه ای شگفت ، مرا به لذت يك
حرکت عاشقانه ، به لذت يك تخطی پر گناه که از نامیدن آن
عاجزم ، دعوت می کرد . سراپایم اسیر هیجان شوق
و هوس بود . بدو نگاه می کردم ، زیرا مجبور بودم بدو
بنگرم آخر این من نبودم که دیده بدو دوخته بودم . الهه
عشق بود که بانیروی مقاومت ناپذیر خود ، دیدگان مرا
بدین زلفان آشفته و سینه بلورین دوخته بود .

دلم می خواست من هم مانند دلدار موخرمائی
خود ، آرام آرام بخواب روم . اما هر باره چشمان بسته
خود را بناچار گشودم ، زیرا چون نزديك آتش سوزان
بودم ، راحتی را که در دنبالش بودم پیدا نکردم . آرامش
دل نیز سراغم نیامد .

مانتسونی

الساندرو مانتسونی "Alessandro Manzoni" (۱۷۸۵-۱۸۷۳) نویسنده و شاعر بزرگ ایتالیائی، مثل غالب شعرای ایتالیا عمری دراز داشت. در جوانی همراه مادرش به پاریس رفت و در ۲۳ سالگی با دختری از اهل ژنو که آئین پروتستان داشت ازدواج کرد، ولسی دو سال آئین کاتولیک را پذیرفت و زنش را نیز کاتولیک کرد و از آن پس کاتولیک بسیار متعصبی شد، چنانکه تقریباً تمام آثار خود را بصورت اشعار و نوشته‌های مذهبی درآورد، در فاصله سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۲۳، در شمال ایتالیا، پنج قطعه بسیار معروف خود سرودهای مقدس "Inni Sacri" را سرود که از شاهکارهای برجسته نظم ایتالیا بشمار می‌رود.

شنیدن خبر مرگ ناپلئون در جزیره سنت هلن در روح مانتسونی تأثیر بسیار بخشید، بطوریکه او را بکلی منقلب کرد و درین هیجان بود که وی قطعه معروف خود را بنام پنجم مه "Il Cinge Maggio" سرود که «عالم‌ترین قطعه شعر» ایتالیا لقب گرفته است و مقامی نظیر «دریاچه» لامارتین در ادبیات فرانسه دارد، در سال ۱۸۲۸ از مانتسونی اثری به نثر بنام «نامزدها» "Promessi Sposi" انتشار یافت که یکی از برجسته‌ترین و معروفترین کتابهای زبان ایتالیائی است. مهمترین آثار دیگر او عبارتند از: Adelchi و Comte di Carmagnole و اخلاق کاتولیک.

پنجم مه

مرد. قهرمان بزرگ مرد. در لحظه مرگ او
همچنانکه کالبد وی آخرین نفس را برکشید و با روح
بزرگی که میهمان آن بود وداع گفت و بی جان و بی-
حرکت ماند، زمین نیز، غرق تعجب و بهت، از حرکت
باز ایستاد.

خاموش ، بفکر آخرین ساعت زندگانی مردی
فرو رفت که روزگاری آقای جهان بود . از خود پرسید :
کی خواهد بود که دوباره مردی بدین بزرگی قدم بر خاک
خون آلوده جهان گذارد و چنین جای پائی از خود باقی
نهد ؟

در آنوقت که جلال او از بالای تخت شاهی همه را
خیره میکرد ، من او را دیدم ولی خاموش ماندم . وقتی
که سرنوشت شوم او را از جای برداشت تا بر زمینش زند ،
باز من صدای خود را با صدای دیگران در نیامیختم .
نه در وقت بزرگی غلامانه زبان بستایش او گشودم ،
و نه هنگام بدبختی با پستی دشنامش گفتم ، فقط امروز
از او سخن میگویم . امروز که این ستاره درخشان ناگهان
غروب کرده . امروز که بر بالای گورش نغمه‌ای پرافتخار
بر خاسته است که شاید هرگز خاموش نشود .

از کوههای آلپ تا اهرام مصر ، از فلسطین تارن
همه جا برق جلال و عظمت او درخشید . از دریائی تا
دریای دیگر بانگ پرافتخار او طنین انداز شد .

آیا این افتخار ، افتخاری واقعی بود ؟ بگذار
آینده در این باره قضاوت کند ، ما اکنون وظیفه‌ای
جز آن نداریم که در مقابل آن معمار بزرگی که میخواست
با دست روح آفریننده خود اثری بزرگتر از دیگران در
تاریخ جهان بر جای گذارد سر تعظیم فرود آوریم .

شادمانی پر جنجال و اضطراب آمیزی که از
نقشه‌های بزرگ ناشی میشود ، نگرانی روح بلندی که
عایر غم عطش فرمانروائی خود ناچار از دیگران فرمان

میبرد ولی درباطن خواب شاهی وامپراطوری می بیند و آخر هم بآرزوی خود میرسد و تاج افتخاری را که امید دستیابی بدان برای همه دیوانگی بود بر سر میگذارد ، همه اینها را او آزمود . بهمه چیز رسید : افتخار را که پس از تحمل خطر بزرگ ، پرافتخارتر است بدست آورد . روزی پیروز شد وروزی دیگر تن بفرار در داد . یکروز در کاخ شاهی و روز دیگر در تبعیدگاه بسر برد ، دوباره یشت برخاک سائید و دوباره برآورنگ شاهی نشست .

وقتی که نام خود را برد، در قرن ، دوقرن که در برابر هم صف آرائی کرده بودند ، بنده وار سراطاعت در پایش نهادند و چنانکه گوئی درانتظار فرمان تقدیر بودند تن بفرمان او دادند و او ، هردو را به خاموشی فرمان داد تا خود چون دآوری مقتدر میان آن دو جای گیرد .

اما روزی نیز رسید که وی ازین عرصه کنار رفت ، رفت تا آخرین روزهای خود را در جزیره ای دور دست بگذراند . ولی در آن جا نیز کاروانی از حسد و کینه و ترحم و عشق با وی همراه رفت .

همچنانکه امواج دریا (همان امواجی که او در روزگار پیشین بدقت بر آنها مینگریست و بیهوده میکوشید تا از ورای آنها کرانه ای گمشده را پیدا کند) ، بالای سر مغروق میچرخند و سنگینی میکنند ، روح او نیز در زیر فشار امواج خاطرات گذشته غرق میشد . اه ! چه بارها وی کوشید تا ماجرای حیات خویش را خود برای آبنندگان حکایت کند ! اما هر باره . دستش خسته و ناتوان از نوشتن بازماند و صفحات این دفتر جاودانی پایان نرسید !

چه بارها ، در غروب‌های آرام روزهای بیکاری
وی نگاه عقاب آسای خود را برزمین افکند و دستها را
بر سینه نهاد و غرق در یادگار روزهای از دست رفته
خاموش ماند !

خاموش ماند اما در عالم خیال ، سراپرده‌های
جنگجویان و خندق‌های گلوله‌باران شده و برق خمپاره‌ها
و موج سیل‌آسای سواران و فرمانهای ناگهانی و فرمان-
بریهای شتاب‌آمیز را از نظر گذرانید .

شاید بدیدار این منظره آدم‌کشی ، روح او نفس
زنان از پای در افتاد و نومیدی بردش حکمفرما شد . اما
دستی توانا از آسمان فرود آمد و با جوانمردی و بخشندگی
او را از کوره راه‌های پرگل پر امید بدنیا ئی آرامتر ،
بسوی کشتزارهای سرسبز ابدی ، بسوی پاداش نهائی برد .
بدانجا برد که هرچه هست خاموشی و تاریکی و فراموشی
است .

ای ایمان ، ای حقیقت جاودانی باشکوه و نکوکار
که پیروزمندی خو گرفته‌ای ، نام این مرد را نیز در دفتر
جاودانی خود بنویس و خرسند باش زیرا هرگز سری از
این پرافتخارتر و افتخاری ازین بیشتر ، بر آستان تو فرود
نیامده و دیده نشده است .

اما ، مراقب باش که سخن تلخی در کنار خاك او
گفته نشود . زیرا خدائی که پستی و بلندی میدهد ، خدائی
که هم غم و هم شادی میبخشد ازین پس تنها قاضی خوب
و بد اوست .

لئوپاردی

کنت جاکومو لئوپاردی "Giacomo Leopardi" نویسنده و شاعر بزرگ ایتالیائی (۱۷۹۸ - ۱۸۲۷) ، رمانتیک‌ترین شاعر ایتالیائی است ، و بهمین جهت عمر او مثل غالب رمانتیک‌های بزرگ اروپا نسبتاً کوتاه بود . در تاریخ ادبیات جهان کمتر شاعری میتوان یافت که زندگانی او باندازهٔ زندگی لئوپاردی با رنج و غم و بدبختی آمیخته باشد . در کودکی ، چون هیچ محبتی از طرف پدر و مادر و کسان خود ندید ، بدامان تحصیل پناه برد و بتهائی ، در سن کم ، زبانهای لاتین و یونانی و عربی و فرانسه و انگلیسی و اسپانیائی را آموخت و در ۱۶ سالگی مجموعه‌ای محققانه دراین باره نوشت که هنوز مورد اعجاب دانشمندان است . اما تندرستی خود را بر سر این کار گذاشت ، چنانکه در بیست سالگی با پشت خمیده و چشمی نیمه کور و روحی رنجور و نومید ، پیوسته آرزوی مرگ میکرد . چندین بار ، به پیروی از طبع شاعرانهٔ خود عاشق شد ، اما هر بار عشقی بناکامی انجامید و هر دفعه این شکست او را خسته‌تر و نومیدتر کرد . بدترین رنجی که از این بابت برد از طرف زن عاشق پیشه و هوسباز معروف ایتالیائی بنام «فانی تارجوئی» بود که لئوپاردی قسمتی از عالیت‌ترین اشعار خود را بنام Aspasi برای او سروده است . « نغمه های شاعرانه » او از ۱۸۱۶ تا ۱۸۳۶ بتدریج در مجلات مختلف یا جداگانه چاپ شد .

آثار شاعرانه لئوپاردی که شامل ۴۰۰۰ شعر و چند اثر نثر فلسفی است ، در ادبیات ایتالیا مقام خاص و بسیار بلندی دارد . لحن این اشعار بسیار یأس‌آمیز و غم‌انگیز است ، بطوریکه گفته‌اند ؛ « از هر سطر لئوپاردی بوی غم می‌آید » ، اما کلام او بقدری عالی و ادیبانه و محکم و مؤثر است که لئوپاردی را بصورت محبوب‌ترین و ظریف‌ترین شاعر ایتالیائی درآورده است .

عشق نخستین

همیشه روز آغاز عشق نخستین را بیاد می‌آورم .
آنروز را بیاد می‌آورم که برای اولین بار کشاکش عشق

را در دل احساس کردم و باخود گفتم : « اگر عشق این است ، چه درد جانکاهی است ! »

دیده برزمین افکندم ومدتی دراز دنبال آن کس که برای نخستین بار ، شاید بی آنکه خود بخواهد ، دلم را آماج تیر عشق کرده بود نگریستم . راستی ای عشق ، چه رهبر بدی بودی ! آخر چرا يك چنین احساس دلپذیر ، باید این همه هوس و این همه رنج دنبال خود داشته باشد؟ وقتی که عشق در دلم راه یافت ، دریافتم که این شادمانی ، نه باصفا و خلوص ، بلکه باغم و اشك همراه است . ای دل آشفته ، وقتی که بدین حقیقت پی بردی ، دچار چه هراس و اضطرابی شدی ! یادت هست که چطور مرا در غوغای روز و خاموشی شب ، گاه نگران و گاه خوشبخت واداشتی که آه های سوزان از دل برآورم و بیتابانه بر بستر خود بغلطم ؟ یادت هست که هر وقت ، افسرده و خسته ، دیدگان را از پی خفتن برهم مینهادم . چگونه تب و هذیان مرا ناگهان از خواب بیدار میکرد ؟ اوه ! درمیان تاریکی چهره زیبای دلدار چه روشن در نظرم جلوه میکرد ! دیده برهم مینهادم تا بهتر او را تماشا کنم . سراپایم را لرزشی دلپذیر فرا میگرفت و همچنانکه باد هنگام گذشتن از جنگلهای کهن درختان را بزمزمه ای مبهم و طولانی وامیدارد ، اندیشه های آشفته و پریشان روحم را فرا میگرفتند اما در آن هنگام که من خود خاموش بودم ، دل دیوانه ام مینالید و رنج میبرد .

• • • • •

ای عشق ، دیری است قلب مرا که پیش از این از

آتش امید سوزان بود ترك گفته‌ای . ترك گفتی و بجای
 تو سردی نومیدی و غم را احساس کردم در بهار زندگی .
 خاموشی خزانی را در دل خود حکمفرما دیدم . اما هنوز
 همچنان بیاد آن روزگاران هستم که تو بخانه دلم فرود
 آمدی . روزگاری که در آن نوجوان ساده دل صحنه
 غم‌انگیز جهان را از نزدیک مینگرد و در خوش‌بینی
 لحظات شیرین عمر ، آنرا گوشه‌ای از بهشت می‌پندارد ،
 دل در برش از امیدها و هوسهای نورسیده می‌تپد . او که
 بحقیقت جز طعمه‌ای نیست که برای درد و غم آفریده‌اند ،
 چنان این زندگی را استقبال میکند که گوئی بمجلس
 رقص یا تفریحگاهی میرود .

املن ، ای عشق ، همانوقت هم که برای نخستین بار
 درخانه دلم را کوفتی ، پیر بودم ، زیرا طوفان غم بنای
 زندگانیم را درهم ریخته بود دیگر برای دیدگان من
 کاری جز گریستن باقی نبود .

ای عشق ، من ترا تا دیر باز نمیشناختم ، اما
 میدانم که از اول برای اشک و غم آفریده شده بودم .
 پیش از دیدارتو ، بهمه لذات جهان بی‌اعتنا بودم . از لب‌خند
 ستارگان لذت نمی‌بردم . معنی خاموشی سپیده دم را
 نمیدانستم . از راز سرسبزی چمنها بی‌خبر بودم . وقتی که
 ترا شناختم همه چیز برآیم عوض شد ، زیرا عشق خانه دلم
 را معبد جمال کرد . دیگر صدای شهرت‌طلبی را که پیش
 از آن پیوسته در گوش دلم طنین افکن بود نشنیدم . دیگر
 نگاهی بدفتر نکردم و سراغ درس و بحث نرفتم . زیرا کتاب

و دفتر که روزگاری همه چیز من بودند ، ناگهان درنظرم
از ارزش افتادند .

راستی چطور شد که عشق نخستین همهٔ عشقها را
از دل من بیرون برد ؟ چطور شد که اسیر اندیشه ورؤیائی
پایان ناپذیر ، همه چیز را رها کرد تا شادی غم را احساس
کنم ؟

انزوا

باران بامدادی آهسته انگشت بر پنجرهٔ اطاق
کوچک من میزند و مرا بیدار میکند ، در میان مرغدان ،
مرغك دیده میگزاید و بال برهم میزند روستائی سحرخیز ،
شتابان از بستر برمیخیزد تا بسوی کشتزار رود . اندکی
بعد ، خورشید سر از پشت افق بدر خواهد کرد و قطره های
باران در پرتو نخستین اشعهٔ لرزان آن خواهند درخشید .
از بستر برمیخیزم ابرهای شفاف را سلام میگویم
و مشتاقانه به نخستین چهچهٔ بامدادی پرندگان گوش فرا
میدارم . زیبائی بامدادان و لبخند دهکده را مینگرم . در
دل نشاطی فراوان مییابم ، زیرا دیرگاهی است که از دیدار
شهر و دیوارهای آن که در درونشان کینه و غم در کنار
هم خانه کرده اند و من ناچارم در آن باتلخی زندگی کنم
و با تلخی نیز جان سپارم ، بتنگ آمده ام .

کاردوچی

« جوزوئه کاردوچی » "Giosue Carducci" (۱۸۳۵-۱۹۰۷) شاعر ، نقاد و پروفیسور معروف قرن نوزدهم ایتالیا ، قسمت اول زندگی خود را در فلورانس گذرانیده . در ۲۵ سالگی ، در دانشگاه بولونیا استاد ادبیات کلاسیک شد و تا آخر عمر این سمت را حفظ کرد . چهل سال استادی او ، در نهضت فکری و ادبی ایتالیای نو اثری فراوان بخشید . در عین حال بعنوان «مورخ» جریان تحول ادبی ایتالیا را از اول تاریخ تا آخر قرن نوزدهم مورد مطالعه دقیق قرارداد . و با «رمانتیسیم» سخت مخالف بود ولی مکتب خود او نیز مورد مخالفت‌های شدید قرار گرفت .

اولین اثر شاعرانه کاردوچی *Juvenilia* نام دارد که در فاصله ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۰ منتشر شد . اثر بعدی او که بشیوه ادب کلاسیک سروده شده *La via gravia* نام دارد . سایر آثار مهم او عبارتند از آهنگهای نو ، نغمه های وحشی ، آهنگهای وقوافی ، سرود شیطان .

کاردوچی را « شاعر ملی ایتالیای نو » لقب داده‌اند ، ولی وی گذشته از آنکه شاعر بزرگی است ، استاد مسلم نویسنده گان قرن بیستم ایتالیا نیز بشمار می‌رود .

ترانه

ای فرمانروای کشتزار ، ای خدمتگذار باوفا که
مظهر قدرتی عظیم و آرام هستی ، ای گاونر ، ترا دوست
دارم ، ترا دوست دارم که باروح صلح جوئی و عزت نفس ،
همچون مجسمه‌ای خاموش ، به مزرعه پهن‌اور مینگری
برای آنکه وظیفه فداکاری خودت را انجام دهی ، بامیل
ورغبت سر تسلیم به یوغ سنگین فرودمیآوری ؛ فرمانبردار

و موقر در خدمت انسان عمر میگذرانی و هر زمان هم که او
ترا بامشت و لگد آزار میدهد، سر برمیگردانی و با صبر و
شکیبائی، خاموش و آرام بدو نگاه میکنی، زیرا خبر
داری که وظیفه تو آباد کردن جهان است.

در مقابل آزار انسان، دم برنمیآوری، شکایتی
نمیکنی. راه عصیان در پیش نمیگیری. اما من ناله ترا،
ناله روح دردمند ترا میشنوم که همچون بخاری بسوی
آسمان بالا میرود. ناله دردناک و خفیف ترا میشنوم که
همچون سرودی آسمانی، سرود فداکاری و جانبازی،
در فضا برمیخیزد.

ترا می بینم که در دیده روشن کشتزار سبز
منعکس میشود. گوئی آسمان در دل جویباری منعکس
شده است. اما آسمان تو، کشتزار خاموشی است که در آن
«حقیقت» تو مکان دارد.



پاسکولی

جووانی پاسکولی "Giovanni Pascoli" (۱۸۵۵ - ۱۹۱۲)
از شعرا و نقادان معروف ایتالیائی است. در جوانی او، پدرش را کشتند و
خودش در ۱۸۷۹ زندانی شد. سپس چندین سال در دانشگاههای ماسوآ،
ماسا، لیورنو، مسینا، پیتسا، استاد دانشگاه بود و در سال ۱۹۰۶ که کاردوچی
مرد بجای او سمت استادی ادبیات را در دانشگاه بولونیا بهمه گرفت. اشعار
او خیلی ظریفند و با سبکی کاملاً نو سروده شده‌اند. مهمترین کتابهای شعر
او عبارتند از Myrrica اشعار کوتاه، نغمه‌های کاستیل و کیسو
Castelvechio سرودها و نغمه‌ها، اشعار مفصل درباره دانه نیز از
او باقی مانده است.

ساعت دهکده

به کنجی، فارغ از غوغای جهان، پناه آورده‌ام
تا صدائی بجز زمزمه برهم خوردن خوشه‌های گندم نشنوم.
آمده‌ام تا در خاموشی و آرامی، گذشت عمر را فراموش
کنم. اما هر ساعت. همراه باد، صدای زنگ ساعتی از
دهکده‌ی نامرئی در گوشم طنین انداز میشود. صدائی
است که آرام آرام در گوشم فرود می‌آید و از آنجا در خانه
دلم طنین می‌افکند.

میگوید: « وقت رفتن فرارسیده‌است » اما من
نمیخواهم بدین زودی بروم. نمیخواهم به گذر عمر سر

فرود آورم . میگویم : « آخر بگذار اندکی دیگر آرام باشم ، بگذار اندکی دیگر درختها و عنکبوتها و زنبوران عسل را که قرنهای ، یا سالها ، یا روزها ، از عمرشان گذشته تماشا کنم . بگذار اندکی دیگر ابرهائی را که دامن کشان از بالای سرم میگذرند ببینم .

بگذار روزی چند در اینجا راحت بنشینم و هنگامیکه برگهای درختان آرام آرام بر روی من فرو میریزند ، بانگ خروسی را که از دور فریاد برمیدارد و بفریاد خروسی دیگر پاسخ میدهد بشنوم . بگذار بازهم بصدای ضعیف و غم‌انگیز جیرجیرك که روز و شب مینالد و شکوه میکند گوش دهم .

اما ساعت ناپیدا ، همچنان زنگ میزند . همچنان بی‌اعتنا و خونسرد ، پیام رعب‌آور خود را در گوشم تکرار میکند . همچنان با آهنگ مرموز و مؤدبانه ولی باب‌بخت خود سخن میگوید : « وقت رفتن فرا رسیده‌است » .

ای صدائی که از آسمان خاموشی آمده‌ای و مرا به تسلیم و رضا میخوانی ، میدانم که وقت رفتن فرا رسیده ، اما برای خدا بگذار اندکی دیگر دیده در دیده خورشید فروزان دوزم و جلوه عشق و امید را در آن بنگرم .

بگذار روزی چند بفکر خود باشم . روزی چند با گذشته خود زندگی کنم . روزی چند بدان گلی بیندیشم که از میان چمن ، بمن مینگریست و چشمک میزد . لااقل بگذار روزی چند در این کنج اتروا در روی سنگهای خاموش بنشینم و برزندگانی از دست رفته خود بگیرم . اما باز ساعت صدا در می‌آید . باز با خشم و سر-

سختی زنگ میزند . باز ، چنانکه گوئی بروی من خم
شده باشد ، در گوشم بانگ میزند : « مگر نمیدانی که از
یاران خود ، از آنهایی که ترا دوست داشتند و دوست
دارند چقدر دور مانده‌ای ؟ بشتاب ، بشتاب ، زیرا وقت
رفتن فرا رسیده است ! »

دانوتسیو

گابریله دانوتسیو **Gabriele d, Annunzio** معروفترین نویسنده قرن بیستم ایتالیاست. هم نظم و هم نثر وی بقدری ظریف و زیباست که از لطیفترین و شیواترین نمونه‌های نثر و نظم ایتالیایی بشمار میرود. از لحاظ سبک ادبی، این نوشته بسیار شاعرانه و آمیخته با قدرت تخیل بسیار قوی است. شاید علت آن باشد که دانوتزیویکی از عاشق پیشه‌ترین مردان روزگار بود.

گابریل دانوتزیو در سال ۱۸۶۳ متولد شد و نخستین دیوان اشعار خود را بنام **Primo Vere** در ۱۶ سالگی انتشار داد، دو سال بعد دومجموعه دیگر از اشعار او بنام **Intermezzo** و **Canto Nuovo** منتشر شد. از سال ۱۸۷۹ تا ۱۹۰۰ اولین رمانهای او بنام رویای یک بامداد بهاری، شهر مرده، **Gioconda** افتخار، پیاپی انتشار یافت. از ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۳ حرفه دانوتزیو روزنامه نویسی و نقادی هنری بود. از دانوتزیو نوول‌های زیبایی نیز باقی است که نخستین مجموعه آنها را بنام سرزمین مست نخورده **Terra Virgina** در ۱۹ سالگی انتشار داد. معروفترین رمانهای او که شهرت جهانی دارند عبارتند از هوس **"Il Piacere"** آتش **"Fuoco"** شاید آری، شاید نه، **Forse Che Si Forse che No** در جنگ بین‌المللی اول دانوتزیو داوطلبانه وارد ارتش ایتالیا شد و وین را بمباران کرد و بعد از جنگ شهر فیوم را تصرف ایتالیا درآورد و افسر «فاشیسم» را نیز او پی‌ریزی کرد. از دانوتزیو چندین دیوان شعر باقیمانده که زیباترین اشعار ایتالیایی بشمار میرود.

یک خاطره

نمیدانستم چه غصه‌ای در دل دارم. نمیدانستم چه حس میکنم و سرانجام غم پنهانی چه خواهد شد.

روز عجیبی بود . روزی رنگ پریده بود که
گوئی از سنگینی وحشت انگیزی ترسیده بود . چنان
پریده رنگ و خاموش و مرموز بود که بیش از هر چیز به
غم اندوه نهانی من شباهت داشت .

همه جا خاموش و همه چیز مبهم بود . بهرجا
مینگریستم جز نومیدی و سختی نمیدیدم . احساس میکردم
که گرداگرد مرا کوهی از غم و ناامیدی فرا گرفته است .

همه جا سکوتی بی انتها حکمفرما بود . چنان
خاموشی حکومت میکرد که در آن کمترین لرزشی بخوبی
احساس میشد و هر صدای ضعیفی برایم قابل شنیدن بود .

اما براستی هیچ صدائی نبود که بشنوم . هیچ
جنبشی نبود که در خاموشی بدان دل خوش کنم . فقط من
بودم . من بودم که در تنهائی ، نشان ضعف یعنی نشان صدا
و جنبش داشتم ، زیرا غیر از من هر چه بود بی انتها و
نامحدود بود .

چه عطر دلپذیری ! خزان است و باز گلهای میخک
در گلدانها شکفته اند . خورشید نیز آخر از کنار پنجره
سر بدرون کرده است و اشعه او با گرمی مطبوع شیری
که تازه دوشیده باشند ، بداخل اطاق میتابد .

کاش دلهای افسرده و رنج کشیده نیز مثل این
بامداد خزانی آرام باشند .

امروز همه چیز خاموش است . حتی من نیز ،
تقریباً افسرده نیستم . فقط به غمهای ناپیدای دل ، به غمهایی
که ذره ذره در اجزاء مختلف زندگانی پراکنده شده اند ،

فکر میکنم . اما تقریباً افسرده نیستم ، زیرا امروز همه چیز آرام است .

کاش دل‌های افسرده ورنج کشیده نیز ، مثل این بامداد خزانی لختی آرام باشند .

خواهران مقدس ، از پنجره‌های صومعه‌ها ، قایق‌هایی را که آهسته آهسته در روی امواج رودخانه میلغزند و میگذرند ، تماشا میکنند ، خاموش و تنها ، بخورشید مینگرند . از سمت دریا ، بوئی مانند بوی درختان جنگل بدرون صومعه می‌آید .

زندانیان از وحشت میلرزند ، زیرا در پیرامون زندان صدای داسهائی که علفها را می‌برند بگوش میرسد . بیماران غرق اضطراب سر در بالش فرو می‌برند ، زیرا از باغ بیمارستان صدای فروریختن قطره‌های باران بگوش ایشان میرسد . کاش دل‌های افسرده ورنج کشیده نیز ، مثل این بامداد خزانی لختی آرام باشند .

شعراى اسپانيا

گنگورا

Luiz de Gongoray Argote لویس د گنگورای ارگوت روحانی و شاعر معروف اسپانیا ، در ۱۵۶۱ متولد شد و در ۱۶۲۷ مرد . تولد و مرگ او هر دو در شهر کردوا (قرطبه) اتفاق افتاد . در جوانی سمت مهمی در کنیسای کردوا پیدا کرد ، سپس در جستجوی ثروت و مقام ، بدربار رفت و کشیش خصوصی فیلیپ سوم شد بعد هم در خدمت فیلیپ چهارم ماند . اشعار او نخست ساده و ظریف و کم عمق بود ، ولی پس از ورود وی بدربار ، خیلی محکمتر و استادانه تر و در عین حال با تصنع آمیخته تر شد ، چنانکه آخرین شعرهای او ترکیب عجیبی از لاتین و یونانی و اصطلاحات فلسفی و علمی بود که غالباً بدون تفسیر درك آنها مشکل است .

از لحاظ قدرت کلام و طعنه راق لفظی ، گنگورا را «همراه» اسپانیا لقب داده اند . ولی وی بمناسبت همین جنبه تصنع ، از طرف بسیاری از شعرا و نویسندگان ، منجمله لوبه دو گاو سروانتس سخت مورد انتقاد قرار گرفته است .

Las Soedades مهمترین آثار او عبارتند از : پیرامو و تیسبه ، درك لوما . وی مکتب ادبی خاصی بنام **Estilo Culto** بنانهاد که بعد از او مدتی دراز باقی ماند و در ادبیات اسپانیا اثری بخشید که از لحاظ سادگی و بی آلاشی بنفع این ادبیات تمام شد .

زیبای يك روزه

ای گل‌های زیبا ، از من که یکی از جمع شما
هستم بشنوید که میان دیروز و امروز چه راه درازی است !
دیروز من با جمال دلفریب خود همه را خیره می‌کردم .
امروز حتی شب‌چی از خودم نیز نیستم !

دیروز سپیده سحری گهواره مرا با بالهای خود همراه آورد و سایه شامگاهی، تابوت مرا همراه برد. اگر ماه زیبا اندکی از نور خود را بمن وام نداده بود، حتی شادی آنرا در روشنائی جان سپارم، نیز نداشتم. شما هم هیچیک سرنوشتی جز این نخواهید داشت. ای گلهای زیبا، نمیدانید که میان دیروز و امروز چه راه درازی است! دیروز من با جمال دلفریب خود همه را خیره میکردم. امروز حتی شبی از خودم نیز نیستم.

گل شمعدانی بامهر بمن مینگرد و میکوشد تا مرا از غم کوتاهی عمر تسلی دهد، زیرا آنکس که بمن حیات یکروزه بخشیده بدو اجازت داده است که روزی او زنده بماند. من و او میهمانان زودگذر باغ هستیم اما من رنگ بنفش دارم و او قرمز آتشین است.

ای گلهای زیبا، نمیدانید میان دیروز و امروز چه راه درازی است! دیروز من با جمال دلفریب خود همه را خیره میکردم، امروز حتی شبی از خودم نیز نیستم. یاسمن گل زیبایی است. اما عمر دراز ندارد، زیرا تعداد ساعات عمر او از تعداد گلبرگهایش افزون نیست. از آن پس فقط وقتی زندگی میکند که عود و کندر بسوزانند تا عطر او را که با کندر آلوده اند در فضا پراکنده سازند.

ای گلهای زیبا، نمیدانید میان دیروز و امروز چه راه درازی است! دیروز من با جمال دلفریب خود همه را خیره میکردم، امروز حتی شبی از خودم نیز نیستم. گل میخک از لحاظ رنگ و عطر از همه گلها

پیش پا افتاده‌تر و هرجائی‌تر است لاجرم عمری درازتر
از همه ما دارد ، زیرا ماهی تمام بر سر شاخ میماند . اما
من بیشتر دوست دارم که زیبای یک روزه باشم و بمیرم ،
و همچون میخک رنج پیری و زشتی را احساس نکنم .
ای گل‌های زیبا ، نمیدانید میان دیروز و امروز
چه راه درازی است ! دیروز من با جمال دلفریب خود همه را
خیره میکردم ، امروز حتی شب‌چی از خودم نیز نیستم .

وادی‌الکبیر ، رودخانه اندلس

ای پادشاه همه رودخانه‌ها ، نام تو همواره بلند
و نیرویت پیوسته فزون باد ؛ حلقه‌ای از درختان قدبرافراشته
سرو ، پیشانی و گیسوان پرچین ترا چون تاجی گران فرا
گرفته . روز و شب باشکوهی شاهانه ، پیچ و تاب خوران
از میان سرزمین خرم اندلس میگذری و کف بر لب از تخته
سنگ‌های کوهستان سگورا که گهواره تواند میگریزی .
بدان کس که اکنون با احترام قدم بر شنهای ساحل تو نهاده
است و بادیدگانی ستایشگر به بستانهای سرسبز کرانه‌های
خرم تو مینگرد ، بگو : آیا تاکنون در میان زیباییانی که
جمال خود را در آبهای شفاف تو نگریسته‌اند کسی را
دیده‌ای که باندازه زیبای من دیدگانی شهلا و جمالی عابد
فریب داشته باشد ؟

لوپه دوگا

فلیکس لوپه دوگا کاریپو Felix Lope de Vega Carpio (۱۵۶۲-۱۶۳۵) نویسنده و شاعر بزرگ اسپانیایی، از برجسته‌ترین نوایغ ادبی عالم بشمار می‌رود. وی در ۱۵ سالگی در جنگ اسپانیا و پرتغال شرکت جست. در هیجده سالگی بر اثر عشق‌خود به زن یکی از اشراف اشعار هجوآمیزی درباره شوهر او سرود و از مادرید تبعید شد. در بیست و هشت سالگی در «آرمادای» معروف اسپانیا که بانگلستان حمله می‌برد شرکت کرد و در بازگشت با اسپانیا دوباره تبعید گردید. در ۳۳ سالگی بالاخره بخشیده شد و اجازه یافت که به مادرید بازگردد. در ۱۶۱۴ وارد خدمت صومعه شد ولی تا آخر عمر دست از عشق پیشگی برنداشت، بطوریکه زندگی او يك سلسله ماجراهای پرهیجان عاشقانه بشمار می‌رود.

لوپه دوگا تقریباً به تمام رشته‌های ادبی چیز نوشته ولی تخصص اصلی او درام‌نویسی است. از او ۱۸۰۰ پیس کمدی و ۴۰۰ پیس مذهبی باقی مانده، ولی از این مجموعه عجیب، بیش از ۴۴۰ پیس شهرت نیافته است. بسیاری از این پیس‌ها از شاهکارهای درجه اول ادبیات اسپانیا بشمار می‌رود. از لحاظ شعر نیز لوپه دوگا از شمرای درجه اول اسپانیا و دنیای لاتین محسوب می‌شود و آثار او در اسپانیا مورد علاقه فراوان است. در شرح حال لوپه دوگا، عادتاً مینویسند که هیچکس در ادبیات اروپا بیشتر از او چیز نوشته است.

آواز مریم

ای فرشتگان آسمان. ای فرشتگانی که بر گرد
شاخسارها پرواز میکنید، لحظه‌ای خاموش شوید و
سرو صدا مکنید؛ زیرا کودک من در اینجا بخواب رفته‌است.

ای نخلهای رفیع بیت‌الحم ، ای شاخهای خرما
که از سیلی بادهای وحشی بخود میلرزید و میخروشید ،
از جوش و خروش دست بردارید و ساکت باشید ، زیرا
کودك من برای خفتن دیده برهم نهاده است .

پسرك آسمانی من از فرط گریستن خسته شده است .
حالا میخواهد اندکی از غصه خود را فراموش کند و در
روی زمین بخسبد . خاموش شوید و خواب کودك مرا
برهم مزینید .

طفلك من ، در آغوش من بخواب رفته است .
اگر از سرما بیدار شود ، روپوشی ندارم که بر رویش
بیفکنم و دوباره بخوابش کنم . ای فرشتگان آسمان که
گرد شاخسارها در پروازید ، لحظه‌ای خاموش شوید ،
زیرا کودك من در اینجا بخواب رفته است .

کالدرون

پدرو کالدرون دلا بار **Pedro Calderon dela Barca** بزرگترین شاعر تاریخ اسپانیا و یکی از بزرگترین شعرای اروپا و دنیا است. وی در سال ۱۶۰۰ در مادرید متولد شد و در سال ۱۶۸۱ در همان شهر وفات یافت. در نوزده سالگی چندین اثر دراماتیک او روی صحنه‌های مختلف نمایش داده میشد. از بیست تاسی‌سالگی در ارتش اسپانیا بود، سپس با اسپانیا بازگشت و رئیس تشریفات دربار فیلیپ چهارم شد. در پنجاه و یک سالگی از اجتماع کناره گرفت و وارد صومعه شد، و اندکی بعد فینیپ چهارم او را صومعه‌دار خود کرد. این مشاغل مختلف، سپاهگیری، ریاست تشریفات یک دربار پر شکوه، کشیشی، نبوغ خارق‌العاده او را پرورش داد و محصول این نبوغ هنری پیدایش عده‌ای از بزرگترین آثار ادبی زبان اسپانیایی بود. از کالدرون بغیر از آثار مذهبی معروف به **Sacramentales Auto** صد و بیست‌پیس به شعر باقی مانده است که تعداد کمی از آنها کم‌دی و بقیه درام‌های قوی هستند. وی خودش آثار خویش را چاپ نکرد و در نتیجه چاپ‌هایی که بعد از مرگ او از آثارش منتشر شد مثل چاپ‌های پیس‌های شکسپیر ناقص بود. غالب پیس‌های او شاهکارهای تأثیر اروپا بشمار می‌روند و بهمین جهت خود او را «شکسپیر دنیای لاتین» شمرده‌اند.

زندگی رؤیائی است

درین دنیا دیدار هیچ چیز مرا فزون از حد متعجب نساخت، زیرا انتظار همه چیز را داشتم. اما اگر چیزی بود که بتواند مرا بشگفتی و حیرت وادارد، آن بیقین جمال زن بود. نمیدانم روزی در کدام کتاب خواندم که میان همه مخلوقات جهان، آفرینش هیچ

جانداري باندازهٔ مرد برای خداوند رنج و سختی نداشته است ، زیرا مرد دنیای بزرگی است که در قالبی کوچک جای داده‌اند . اما حالا ، عقیده دارم که خداوند بزرگترین رنج خود را در خلقت زن بکار برده ، زیرا اگر مرد دنیائی است که کوچکش کرده‌اند ، زن آسمانی است که کوچک شده است . میان زیبایی زن و مرد همان تفاوت هست که میان زیبایی آسمان و زمین وجود دارد .

ای زن ، روی از ما پنهان مکن ، زیرا اگر چهره نهان کنی روشنائی روز را با ظلمت شب در آمیخته‌ای . تو آفتابی هستی که با فروغ خود بهمه چیز زیبایی میبخشی . در قلمرو عطرها ، دیدم که عطر گل سرخ بتنهائی از عطر لشکر گل‌های دیگر گرو میبرد . گل سرخ را دیدم که فرمانروای این سرزمین بود ، زیرا از همه زیباتر بود . گوهرها را دیدم که الماس را بیادشاهی خود برگزیده بود ، زیرا هیچیک در درخشندگی و جلوه‌گری پیاپی او نمیرسیدند . ستارگان آسمان را دیدم که زهرهٔ عشوه‌گر را ملکهٔ خود نامیده بودند ، زیرا هیچکدام جمال و جلال او را نداشتند . اندکی دورتر ، خورشید را دیدم که در خیل ستارگان براورنگ خسروی نشسته بود ، زیرا درخشان‌ترین کوکب آسمان بود . حالا که میان گلها و اختران میان گوهرها و افلاك ، آنها که زیباترند برگزیده‌ترند ، چرا تو ، ای زن فرمانروای جهان نباشی ، تو که جلوهٔ خورشید و زیبایی زهره و فروغ الماس و عطر گل را بیکجا گرد آورده‌ای ؟

در دنیائی چنان شگفت زندگی میکنیم که زندگی

ما خود رؤیائی شگفت بیش نیست . تجربه روزگار بمن آموخته است که آدمیزاده عمری را در رؤیا می گذرانند و فقط آنوقت بیدار می شود که پایان عمرش فرا رسیده باشد . پادشاه ، خواب پادشاهی می بیند و در این رؤیا فرمان می دهد و سلطنت میکند و پیروز میشود ، اما این پیروزی را دست مرگ بصورت ذراتی ناچیز درمی آورد و بباد می دهد . کیست که بازهم هوای حکمفرمائی داشته باشد ، و بداند که ازین خواب شیرین یا کابوس مرگ بیدار خواهد شد ! توانگر ، فقط توانگری می بیند و فقیر تنها از رؤیای فقر رنج میبرد . آنکس که رو بزرگی می رود و آنکس که در چنگال غم مینالد هر دو اسیر رؤیا و خیالند . درین دنیا ، همه در رؤیا بسر میبرند و هیچکس براین راز آگاه نیست . من نیز که زندانیم ، تنها خواب زنجیرهای گران می بینم که بر دست و پایم بسته اند . زندگی چیست ؟ وهم و خیال ! زندگی چیست ؟ رؤیا و سایه . هذیان و مرگ ! هر سعادت ناچیز است ، زیرا زندگی خود رؤیائی ناچیز بیش نیست .

کامپوآمور

دون رامون دکامپوآمور "Don Ramon De Compoamor" (۱۸۱۷-۱۹۰۱) شاعر بزرگ قرن نوزدهم اسپانیا است وی گذشته از فعالیت ادبی، سهم بزرگی در انقلاب سیاسی کشور خویش داشت. چنانکه یکی از اولین کتابهای او بنام «افسانه‌های اخلاقی و سیاسی» Fabulas Morales Politicas که در ۱۸۴۲ منتشر شد در اسپانیا تقریباً صورت کلاسیک پیدا کرده است شاهکار شاعرانه او مجموعه اشعاری است بنام رنجه‌ها "Las Doloras" که از ظریفترین آثار ادبی اسپانیا بشمار می‌رود.

کامپوآمور گذشته از شاعری، فیلسوف برجسته‌ای نیز بود و در فلسفه از اصل شخصیت فردی «اندیویدوالیسم» و «ایدآلیسم» پیروی میکرد. آثار فلسفی او متعدّدند ولی غالب این آثار در خارج از اسپانیا بیشتر شهرت دارند، زیرا در داخل اسپانیا، زیبایی و لطف فراوان شعر او سایر جنبه‌های فکری و ذوقی وی را تحت‌الشعاع خود قرار داده است.

رنج دل

۱

«خوان» لویز را دوست داشت. لویس هم «خوانا» را دوست داشت. با آنکه ممکن است این سخن مرا در معرض استهزای مردم سبک‌مغز قرار دهد. می‌گویم که علاقه آنها بیکدیگر، باندازه همان محبتی بود که ما را من و شما را، بزنانمان پیوند میدهد. بلی، حضرت اشرف؛ وحشت مکنید از اینکه می‌بینید من محبت و اشتیاق

ایشان را باشتیاق و محبت خودمان تشبیه میکنم ، میخواهم
ازین راه یقین کنید که ایشان حتی اگر هم باندازه ما
همدیگر را دوست نداشتند ، بالاخره یکدیگر را خیلی
دوست داشتند .

۲

اما مرگ ستمپیشه که همیشه غم ورنج را بی خبر
همراه میآورد ، خوان و خوانا را در جوانی در ربود و
لوئیس ولویزا را تنها گذاشت .

۳

بازماندگان ، آنقدر بر مرگ دومحسوب از دست
رفته گریستند که خود تقریباً به سرحد مرگ رسیدند .
آخر مگر نه زندگانی بشری ما همیشه احتیاج به همراهی
زندگانی دیگری دارد ؟

لوئیس بی خوانا ، مثل لوئیزای بی خوان ، خود
را یکسره بدست غم سپرد . و هیچ چیز نتوانست سیل اشک
این دو را فرونشاند . هردو افسرده و نومید مثل همه
آنهائیکه عزیزان خود را از دست داده اند در کنجی نشستند
و در بروی خود بستند .

۴

از آنوقت ، این هردو مثل دیوانه ها شدند . همه
جا ، هر يك از آنها ، چنان لرزان و نالان ، محزون و
دلشکسته راه میرفتند که گوئی روح محبوب از دست رفته

در تنشان جای گرفته است. رهگذران بدیدن آنها لبخند زنان لوئیزا را « دیوانه » و لوئیس را « دیوانه خوانا » میخواندند .



در گورستان غالباً سایه کسی دیده میشد که کنار گور خوان نشسته بود و دعا میخواند . اندکی دورتر ، سایه لوئیس که مشغول دعا برای آمرزش روح خوانا بود بر زمین افتاده بود . دو زننده با چنان سوزدل بر مرگ دو مرده میگریستند که هروقت همدیگر را در سرگور عزیزانشان نزدیک هم میدیدند ، یکی با خود میگفت : « چه مرد مزاحمی ! و دیگری ، درست در همین لحظه ، باخود میگفت . « چه زن مزاحمی ! آنگاه لوئیس برای فرار از لوئیزا ، و لوئیزا برای فرار از لوئیس ، دوان دوان باز میگشتند .



اول هفته ، این دو پس از پایان دعا سلامی باهم ردوبدل کردند . روز دوم ، هنگام بازگشت چند قدم خاموش در کنار هم راه رفتند . روز سوم ، لوئیزا بدیدن لوئیس باخود گفت :

« چه مرد زیبائی » و در همین لحظه ، لوئیس با خود گفت « چه زن خوشگلی » ! آنگاه دعا را زودتر پایان دادند تا اندکی بیشتر باهم صحبت کنند .

۷

اواسط هفته بود که لویزا به راز مهمی پی برد .
 فهمید که لویس شباهت عجیبی به « خوان » دارد . درست
 در همان هنگام ، لویس نیز احساس کرد که گوئی
 لویزا و خوانا سببی هستند که دو نیم کرده باشند وقتی
 که بدین راز نهان پی بردند همه راه را در کنار هم
 بازگشتند . البته لویس عقیده داشت که همچنان به یاد
 خوانا است ، و لویزا نیز باور نمیکرد که از یاد خوان
 غافل شده باشد .

۸

آخر هفته اولین بوسه را از لبان هم برداشتند .
 لویس باخود گفت : « من لویزا را بیاد خوانا دوست
 دارم » . لویزا نیز خود را متقاعد کرد که بخاطر خوان
 عاشق لویس شده است . از آن هنگام . لویزا و لویس ،
 مایه تسلی یکدیگرند و گاهی هم فراموش میکنند که
 همدیگر را بیاد خوانا و خوان دوست دارند ، زیرا فکر
 میکنند که خوان و خوانا نیز در آسمان بیدار یکدیگر
 غم جدائی یاران پیشین را فراموش میکنند .

کاموئنس

لوئیس دکاموئنس Luiz De Camoëns (۱۵۲۵ - ۱۵۸۰)
بزرگترین شاعر پرتقال ، و یکی از برجسته‌ترین شعرای اروپا و دنیا است و اثر معروف او « لوزیادس » در ادبیات پرتقال اثری همسنگ شاهنامه در ایران و ایللیاد در یونان بشمار میرود . وی از خانواده‌ای نجیب ولسی تنگدست بود . نخستین سالهای جوانی خود را در دربار پرتقال گذرانید ولی در نتیجه سرودن اشعار عاشقانه‌ای که محرمانه برای یکی از زیبارویان درباری فرستاده بود . مغضوب پادشاه شد و از دربار کناره جست و داوطلبانه در نیروئی که پرتقال برای جنگ با سلطان مراکش فرستاده بود شرکت کرد و درین زد و خورد چشم راست خود را از دست داد . در سال ۱۵۵۳ در معیت الفونسود نوروئها که از طرف پادشاه پرتقال با سمت نایب‌السلطنه هند رهسپار هندوستان بود ، بدین‌کشور رفت و مدتی دراز در آنجا ماند و در این سرزمین بود که طرح سرودن منظومه حماسی بزرگی را بنام (لوزیادس) در تجلیل و توصیف ماجراهای قهرمانی «واسکودگاما» کاشف پرتقالی ریخت ، بطوریکه می‌گویند در بازگشت به پرتقال در سال ۱۵۶۹ ، کشتی او غرق شد و تنها چیزیکه بدست کاموئنس نجات یافت نسخه خطی منظومه او بود که وی در طول چندین فرسخ ، با یکدست آنرا بیرون از آب نگاه داشت و با دست دیگر شنا کرد تا بساحل رسید . در پرتقال چندی ستاره اقبال او درخشیدن گرفت ولی با مرگ پادشاهی که طرفدار او بود . دوباره کاموئنس به فراموشی افتاد و چندی بعد با بدبختی مرد ، در حالی که شاهکار فناپذیری در ادب دنیا از خود گذاشته بود .

لوسیادس

تاچند براین ساعت غم و نومیدی گریه کنم و
بنالم ؟ مگر هرگز برای من ساعتی روشن و امیدبخش
در زندگی بوده است تا اکنون از تلخی این ساعت بگریم ؟
ای رود تاج ، چرا امواج خودت را که در این
سفر تا گلوگاه مرا با انگشتان خود میفشارند بازپس

نمیخوانی ؟ چرا به روزهای خوش من جسد میورزی و
 راه را بر من سد میکنی تا با زخم زبان مرا بیازاری ؟
 خدا حافظ . ای کوههایی که با من گاه مهربان
 و گاه سرسخت بودید خدا حافظ ، ای دلدار من ، تو نیز
 خوش باش و اگر از باده فساد و فراموشی سرمست نشدی
 و همه چیز را فراموش نکردی ، مرا بخاطر داشته باش .
 گاه این نغمه مرا بخوان و بر مرگ من گریه کن ، مگر
 نمی بینی که سنگهای سخت نیز که از هرگونه احساسی
 عاریند میکوشند تا با نگاه خاموش خود مرا دلداری
 دهند و غم دلم را تسکین بخشند ؟

هنگامیکه نسیم با آرامی آغاز وزیدن کرد ، ما
 بادبان گشودیم و برسم دریانوردان ، در آن لحظه که
 بادبانها را در جهت وزش باد میچرخاندند فریاد زدیم .
 « سفر بخیر باد ! » غریو ما با آسمان رفت و در دنبال
 آن کشتی آرام آرام روی امواج دریا لغزید و براه افتاد .

... اندك اندك تپه های سرزمین ما در نظرمان
 كوچك شدند و سپس یکسره ناپدید گشتند ، اما هنوز
 امواج عزیز رود تاج را میدیدیم که برویهم میغلطیدند ،
 و در افق دوردست نیز هنوز کوهستانهای سینترا جلوه گری
 میکردند . فکر اینکه ما با پای خود از کرانه های
 محبوب زادوبوم خویش دوری میگزینیم روح ما را دچار
 اندوهی فراوان ساخت . دیری نکشید که این آخرین
 آثار سرزمین ما نیز ناپدید شدند و پیرامون ما جز دریا و
 آسمان چیزی برجای ننهادند .

بدین ترتیب بود که ما سفر پرماجرایی خود را

در این دریاهائی که پیش از ما هیچکس از آنها گذر
نکرده بود ، از پی کشف راهی تازه ، آغاز کردیم .
بجزایر ناشناسی برخوردیم که تاکنون چشم هیچکس
بدانها نیفتاده بود . کرانه‌های سرزمین « مور » ها را
در سمت راست گذاشتیم و رفتیم . باخود می‌گفتیم : آ‌ها
باز سرزمینهای ناشناس را پشت‌سر خواهیم نهاد ؟



شعرا می نروژ

ایسن

هنريك ايسن "Henrik Ibsen" (۱۸۲۸ - ۱۹۰۶) بزرگترین
درام نویس و شاعر نروژ است. وی مدتی شاگرد داروخانه بود. در شانزده
سالگی اشعار هجوآمیزی در روزنامه‌ها انتشار داد و در ۲۲ سالگی برداشگاه
بتحصيل پرداخت: نخستین درام او در سال ۱۸۵۱ بازی شد. از ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۲
وی متناوباً ریاست دو تئاتر بزرگ نروژ را عهده دار بود ولی از اینکه نروژی‌ها
استقبال شایانی از هنر او نمیکردند سخت ناراضی بود و بهمین جهت در سال ۱۸۶۳
نروژ را ترك گفت و از آن پس قسمت اعظم عمر خود را در ایتالیا و آلمان
گذراند.

در طول پنجاه ساله دوم قرن نوزدهم، ايسن يك سلسله پيس‌های تئاتر
نوشت که تقريباً همه آنها از عاليترين آثار دراماتيك قرن نوزدهم بشمار ميرود.
نیمی از این پيس‌ها جنبه رمانتيك و شاعرانه و نیمی ديگر جنبه رئاليست دارند،
ولی برجسته‌ترین آنها، پيس‌هایی هستند که روح فيلسوفانه ايسن در آنها نمودار
است. اشعار ايسن نیز از عاليترين اشعار زبان نروژی محسوب می‌شوند.
مهمترین درامهای او عبارتند از: کاترينا، اولاف لیبیکرانس، خنم
اینکراشترات، جنگجویان در هلکلاند، براند، پرگینت، حافظین جامعه.
خانه عروسك، اردك وحشی، خانم دریا، هداگابلر، وقتی که ما مرده‌ها
بیدار می‌شویم.

شك و امید

چه شب تاریك و موحشی! رعد می‌خروشد و
طوفان همچون شیری در بیابان پهناور می‌غرد. ای
سایه‌های گذران، آیا شما نیز مثل ارواحی که با جامه
های تیره خود در آسمان شب سرگردانند، از دره مرگ
آمده‌اید؟

این طنین‌های پی‌پی‌غریو رعد که درین نیمه‌شب
همچون سرود پیروزمندانه اشباح یا همچون بانگ‌شیپور
روز رستاخیز بگوش میرسد ، چه وحشت افگیز است !
اوه ! بارها من خواسته‌ام فکر وحشت روز رستاخیز را
مسخره کنم اما ثمره امروز نومیدی تلخی بیش نیست .

مدتها پیش ، هنگامیکه کودکی ناتوان بیش
نبودم ، هرشب در پیشگاه خدای آسمان برای پدر و مادر
و برادران و خواهرانم دعا میکردم . افسوس که مدتی
است این دعای شبانه پایان یافته است . حتی کلمات آنرا
نیز از یاد برده‌ام اکنون دیگر ازین راه سراغ تسلائی
برای خود نمیگیرم ، زیرا دیگر آن روح صفا و بی‌آلایش
روزگار کودکی را ندارم .

اوه ! ای روح ضعیف ، چرا از غریو رعد چنین
بهراس افتاده‌ای ؟ چرا در وحشت این شب یاد از روز
رستاخیز میکنی ؟ ... مگر بارها نمیگفتی که این روز هرگز
فرا نخواهد رسید ؟ مگر نمیدانی که بدان خدائی که امشب
تردش دعا میکنی ، از دیرباز دیگر اعتقاد نداری ؟

ای شیطان ، دوباره بیدار شده‌ای ، ای دروغزن ،
ای فریبنده ریاکار ازمن دور شو ! اوه ! درین شب تیره
زندگی ، روح من سیلی خور طوفانی است که وجود مرا
بلرزه افکنده است ، هیچ راهنمائی ، هیچ راهی ، هیچ
چراغی ، در این اقیانوس بیکران تردید دیده نمیشود .
ای خدا ، برای اینکه یکبار دیگر بتوانم با آن اطمینان
خاطر ، با آن صفای دوران کودکی به پیشگاه تو دعا
کنم ، حاضرم هرچه را در زندگی آموخته‌ام بدهم و آن

اعتماد گذشته را بازگیرم .

ولی افسوس ! دیگر بچه نیستم . دیگر صفای
 کودکان را ندارم . آن راهی را که دیدگان معصوم
 کودک در بیابان تاریک زندگی تشخیص میدهد، من دیگر
 نمی‌بینم . برای من این شب موحش و تاریک جز با برق
 صاعقه روشنی‌پذیر نیست ، وبا این همه ، این شب تاریک
 در برابر ظلمتی که در روح من حکمفرماست از روز
 روشن روشن‌تر است !

اما من هنوز حاضر نیستم یکسره سرتسلیم بر
 آستان نومیدی فرود آورم . می‌خواهم فرمان دل خود را
 گردن نهم و نومیدانه دست بدامان امید بزنم تا مگر بار
 دیگر ایمان خویش را به ایمان آفرین بازیابم . بگذار
 طوفان همچنان بغرد ، زیرا من آرامش را در خواب
 باز خواهم یافت . آنقدر در خواب خواهم ماند که
 روزی با ایمان و امید دوران کودکی سراز خواب گران
 بردارم و دیده بروی جهانی نوبگشایم .

بیم روشنائی

هنگامیکه بمدرسه میرفتم جوانی دلاور بودم ،
 زیرا تا آن لحظه که خورشید غروب در پس کوهساران
 فرو میرفت از هیچ چیز باک نداشتم . اما همینکه تاریکی
 شب کوهها و مردابها را در زیر خود میگرفت بی‌اختیار
 از ترس ارواحی که در افسانه‌ها و داستانها از آنها سخن
 میگویند بخویش می‌لرزیدم اگرهم دیده برهم می‌گذاشتم ،
 رؤیائی بیدارم میکرد و بازمانده شهامت و جرئت مرا

بیاد میداد ، اما امروز همه چیز در روح من عوض شده .
حالا دیگر ، وقتی جرئت خود را از دست میدهم که آفتاب
بامدادی را در حال طلوع می بینم .

حالا دیگر آنچه مرا بهراس می افکند و تنم را
از سردی وحشت میلرزاند ، تاریکی شب نیست ، روشنایی
روز و غوغای زندگی است .

فقط وقتی که شب میرسد ، خود را در نقاب
تیره ظلمت پنهان میکنم و آرام میشوم . در تاریکی
جرئت خویش را در عالم خیال بازمیابم . دریای پهناور
و آتش سوزان را بمبارزه میطلبم . شاهین وار در دل
ابرهای آسمان پیرواز درمیآیم و وحشت و اضطراب را
از یاد میبرم ، تا وقتی که باردیگر سپیده بامدادان سر
برزند ..

آری ! اکنون دیگر اگر اثری قابل ماندن از
خود باقی گذارم ، این اثر زاده تاریکی است . وای از
آنوقت که شب تار نیز دست حمایت از سرم بردارد و مرا
باخودم تنها گذارد !

هامسون

کَنوت پدِرسِن "Knut Pedersen" متخلص به هامسون Hamsun نویسنده و شاعر بزرگه نروژی ، در سال ۱۸۹۰ متولد شد و در سال ۱۹۲۰ باخذ جایزه ادبی نوبل نائل گردید . وی در خانواده ای فقیر بدینا آمد و در جزائر دورافتاده «لوفوتن» بزرگ شد ، اما خیلی زود نبوغ و هنر فوق العاده ای از خود نشان داد . زندگانی او بسیار پرماجرا و بی نظم بود ، چندی شاگرد بازرگان بود : سپس آموزگار شد ، بعد بآمریکا رفت و در آنجا برانندگی تراموای و روزنامه فروشی پرداخت ، دوباره به نروژ بازگشت و در آنجا بکارنویندگی اشتغال جست . در ۱۸۸۸ با انتشار کتاب «گرسنگی» شهرت فراوان یافت . از آن پس آثار برجسته او یکایک منتشر شد و هر کدام از آنها او را مشهورتر و محبوبتر کرد ، بطوریکه اندک اندک وی بصورت یکی از بزرگترین نویسندگان اسکاندیناوی درآمد . مهمترین آثار او عبارتند از : مجموعه های : رازها ، سرزمین تازه - پان - درامهای : در دروازه های کشور و ملکه تامارا - سفرنامه ها و رمانهای : خیالباخان ، بنوفی و روزا ، میوه های خاک ، هامسون شاعر بزرگی نیز هست و اشعار او از بهترین آثار منظوم نروژ بشمار میروند .

شامگاهان فرا رسیده . در میان جنگل آتشی برافروخته ام که شعله میکشد و بر اطراف خود جرقه میپراکند . ماه از میان آسمان بزمین مینگرد . در سمت مغرب ، آتش روز اندک اندک خاموش میشود و سرخی افق جای خود را بتاریکی شب میسپارد .

حالا دیگر دنیا آرام آرام بخواب میرود . بوته ها و سنگها مثل همیشه خاموشند ، اما موشهای صحرائی هنوز دور آتش بدین سو و آن سو میروند . دل من نیز ، مثل شب ، با رؤیاهای شیرین خود سرگرم و خاموش است . وبا آنکه سرمست است بخواب رفته است ، فقط دورا دور صدای آهسته ای بگوش میرسد . صدای خش خش جاودانی باد است که با گوش دل بدان گوش میدهم .

شعرا می سوئد

تگنر

اسایاس تگنر "Esaiias Tegner" (۱۷۸۲ - ۱۸۴۶) از بزرگترین شمرای سوئد است. وی فرزند کشیش پروتستان گمنامی بود و در ۹ سالگی یتیم شد. دوران کودکی خود را در خدمت یک کارمند عالیرتبه دولت گذرانید و پیش خود سواد پیدا کرد. در تمام این دوره، مصاحب اوقط کتابهای شعر و تاریخ و افسانه‌های ملی بود. بعدها نزد برادرش با زبانهای لاتینی و یونانی و فرانسه آشنا شد و انگلیسی را نیز از روی کتاب «اوسیان» آموخت و وارد دانشگاه شد و پس از پایان تحصیل، هم به کشیشی و هم باستانی دانشگاه اشتغال جست در ۱۸۲۶ کشیش ناحیه Vexioe شد و تا آخر عمر همانجا ماند.

در مطالعاتی که می‌کرد یکی از قهرمانان افسانه‌ای اسکاندیناوی بقدری جلب نظر و توجه او را کرد که وی بیست و پنج سال تمام، در عالم خیال درباره این قهرمان اندیشید و بالاخره اثری در وصف او بنام Frithjof در سال ۱۸۲۴ انتشار داد که از عالیترین شاهکارهای شمرسوئد و اسکاندیناوی بشمار میرود. این مجموعه که در ادبیات سوئد مقامی همسنگ شاهنامه را در ادبیات ایران دارد، بهر یک از زبانهای مهم اروپائی، چندین بار ترجمه شده و موضوع قطعات متعدد موزیک و پیس‌های تئاتر قرار گرفته است. قطعه ذیل، قسمت کوچکی از این اثر مفصل است.

فریتیوف^۱

بهار آمده. پرندگان چهچه میزنند، جنگل همه جا لباس شاخ و برگ نو بر خود میپوشاند. خورشید بروی دنیا لبخند میزند، و در دریا نیز که دیگر در میان دیوارهای یخ زندانی نیست، امواج نیلگون بپایکوبی

Frithjof - ۱

و آوازخوانی پرداخته‌اند . گل سرخ ، با رنگی همچون رنگ گونه‌های الهه جمال ، سراز جوانه خود بیرون میکند و دل‌های مردمان را مینگرد که در آنها دوباره شادی زندگی و دلیری و امید هویدا شده‌است .

شاه پیر قصد شکار دارد و باید ملکه نیز همراه او برود . همه درباریان مثل مورچه‌هایی که بشتاب در یکجا گردآیند ، با لباسهای پرزرق و برق خود پیرامون هم جمع شده‌اند . کمان‌ها می‌لرزند و تیرها بهم سائیده میشوند و مهمیزها زمین را می‌خراشند ، قوش‌ها در هوای شکار بی‌تابانه فریاد میکشند .

اوه ! همه عقب بروید ، زیرا ملکه است که می‌آید . ای فریتیوف بیچاره ، با چنین اشتیاق بدو نگاه مکن . او را که چون ستاره‌ای در آسمان بهاری ، با زیبائی و شهرآشوبی الهه عشق و جمال ، براسبی سپید نشسته و گیسوان زرین را بدست باد یغماگر سپرده است . اینطور عاشقانه منگر .

اینقدر به آسمان دیدگان او ، بخرمن طلای گیسوان او خیره مشو . با چنین بی‌تابی به یاس بناگوش و گل سرخ گونه‌های او دیده می‌فکن . این چنین گوش به صدای لطیف او که گوئی زمزمه نسیم سحرگاه بهاران است مده .

شکارچیان آماده‌اند . پیش بسوی کوه‌ها ! شیپور طنین می‌افکند . بازان شکاری خروشان بسوی سرمزل ربه‌النوع آسمان بال می‌کشاید ، پرندگان بشتاب می‌گریزند و سراغ پناهگاهی برای خود می‌گیرند .

اما پادشاه پیر هوس شکار ندارد . دلش میخواهد
استراحت کند . آخر زمستان با گل سرخ چکار دارد ؟
جز آنکه با دم سرد خود شاخ و برگ گل را در میان
گیرد و بپژمراند ، چه میتواند کرد ؟ شاه سالخورده از
اسب بر زمین میآید . میگوید : بین جنگل چه زیبا و آرام
است . خسته شده‌ام ، بیا دمی بر زمین نشینیم و بخواب
رویم .

در دل فریتیوف، که ناگزیر است در کنار شاه بماند،
غوغائی برپاست . میگوید :
- ای پادشاه ، اینجا خواب . زمین سخت و
سرد و خواب نامطبوع است . برخیز تا ترا به کاخ شاهی
برسانم .

- نه ! خواب نیز مانند خدایان دیگر است که
هر وقت سراغشان را نمیگیریم سراغمان میآیند . آیا توقع
داری که من در خانه خود را بروی خدای خواب که در
این لحظه بدیدارم آمده است ببندم و راهش ندهم ؟
فریتیوف روپوش خود را از تن بدر میآورد و
بروی شاه که بر زمین خفته است میافکند . شاه با اطمینان
سر بر زانوی مصاحب خود نهاده و همچون جنگجوئی که
پس از پایان مصاف ، خسته و کوفته سر بر سپر خود
نهاده و خفته باشد یا چون کودکی که باغوش مادر پناه
برده باشد ، در خواب رفته است .

... و در آن هنگام که اول آرام در خواب رفته ،
پرنده‌ای سیاه از بالای شاخه‌ای به آواز خوانی پرداخته
است . میگوید : « بشتاب فریتیوف او را بکش تا رقیب

عشق خود را از میان برداشته باشی . او را بکش و زنش را از آن خود کن . چشم هیچ بشری ترا نمی بیند . از گورستان نیز هرگز صدائی برنخواهد خاست .»

فریتیوف خاموش بدین صدا گوش می دهد . اما درین لحظه ، پرنده ای دیگر ، پرنده ای سپیدبال ، فریاد میزند : « آری ! چشم هیچ بشری ترا نمی بیند ولی چشم خودت ، خود ترا می بیند . بدبخت ؟ می خواهی الهه خواب را بکشی ؟ می خواهی پیرمردی بی دفاع را در خواب بدست مرگ سپاری ؟ اوه ! اگر می خواهی چنین کنی ، بکن . اما بدان که با این آدمکشی شهرت قهرمانان نخواهی یافت .»

فریتیوف ، شمشیر خود را از غلاف میکشد و با وحشت بدور ، بمیان جنگل تیره پرتاب میکند . پرنده سیاه ، سردر زیر بال های خود میبرد و بسمت سرزمین ظلمت و هراس می رود ، اما پرنده سپید بسوی خورشید بال میگشاید و از صدای برهم خوردن بال های او آوای لطیف چنگی بگوش میرسد .

شاه بیدار میشود . میگوید : « چه خواب شیرینی کردم ! چه خوب است آدم همیشه در حمایت شمشیر دلاوری بخوابد تا خوابش با آرامش دل همراه باشد . اما ، ای بیگانه ، شمشیرت کجاست ؟ که ترا از شمشیری که یار روز و شب بود جدا کرده است ؟» .

استریندبرگ

یوهان اوگوست استریندبرگ **Johann Auguste Strindberg** (۱۸۴۹ - ۱۹۱۲) یکی از بزرگترین نویسندگان و شعرای سوئد است. وی در نخستین سالهای جوانی به چیزنوشتن پرداخت و اولین درامهای خود را بنام «آزاد فکر» و «هرمیون» در سال ۱۸۶۹ منتشر کرد. اثر معروف او «بهرم» در سال ۱۸۷۰ در استکهلم نمایش داده شد. از آن پس چندی روزنامه‌نگار و مدتی نیز کتابدار سلطنتی بود و تحقیقی سیاسی و تاریخی بنام روابط سوئد با چین که شهرت بسیار یافت انتشار داد ولی معروفیت واقعی او با انتشار کتاب «اطاق قرمز» شروع شد که طلیعه مکتب ادبی «ناتورالیسم» در سوئد بشمار میرود. انتشار این کتاب جنجال بزرگی در سوئد برپا کرد، و این جنجال چندی بعد بانشر کتاب دیگری بنام «قلمرو سلطنتی تازه» بحداغلائی خود رسید.

وی چندین سال در فرانسه و سوئیس گذرانید و در آنجا مجموعه داستانهای بنام «همسران» انتشار داد که در آنها مخالفت شدیدی با جنس زن نشان داده بود. چندی بعد اعتراف‌نامه‌ای بنام پسر کلفت نوشت که باز مواجه با جنجال بسیار شد. از آن پس بیش از صد اثر مختلف نظم و نثر انتشار داد که غالب آنها از شاهکارهای ادبیات سوئد محسوب میشوند. در آثار استریندبرگ همه‌جا روح عصیان و انزوا و خشم نمودار است. وی از بزرگترین هنرمندان سوئد بشمار میرود و در اولین ردیف نوابغ ادبی سوئد و اسکاندیناوی جای دارد.

شب یکشنبه

باد از وزش ایستاده است. در آبهای خاموش
بر که همدچیز منعکس میشود، ولی خود بر که گوئی
بخواب جاودان فرو رفته است. چرخ آسیا دیگر حرکتی
نمیکند، بادبانهای که از دور ساحل در دریا دیده

میشوند نیز لرزشی ندارند .

گاوها ، آرام و خاموش از چراگاه باز میگردند .
همه کس و همه چیز خود را برای استراحت آماده میکند .
پرنده‌ای سبکبال از بالای جنگل بسوی آشیانه خود در
پرواز است . روستائی در کنار آتش نشسته است و
آکوردئون میزند . هیزم‌شکنان آخرین هیزمهای شکسته
شده را گرد می‌آورند تا از آنها بسته‌ای بسازند . باغبانها
باغچه‌ها را آب میدهند و گلهای یاس پژمرده را از
شاخه‌ها می‌چینند .

در کنار خانه ، عروسکهای بچه‌ها زیر گلهای
ناقوسی شکل و زیبای لاله افتاده و پنهان شده‌اند . توپ
لاستیکی نیز مثل اینکه سر شوخی داشته باشد در گوشه‌ای
مخفی شده و شیپور در بشکه آب افتاده است .

مادر ، خواب‌آلوده آخرین نگاه را به چهره
فرزندش می‌افکند و چراغ را خاموش میکند . اندکی بعد
همه اهالی در خواب خواهند رفت .

گوئی این شب تابستانی خود نیز چرت‌زنان
بخواب رفته است . فقط در ساحل دریا ، هنوز امواج
آهسته آهسته بیاد طوفانهای هفته گذشته می‌خورشند .

شعراى لہستان

میتسکیه ویچ

آدام میتسکیه ویچ "Adam Mitckiewicz" (۱۷۹۸ - ۱۸۵۵) بزرگترین شاعر لهستان است ، وی درلیتوانی بدنیا آمد و در اسلامبول مرد. اصلا از خانواده‌ای نجیب بود . دربیست سالگی بر اثر عشق سوزان خود نسبت بخانمی بنام «ماریا ورشچاکا» شاعر شد و اشعار فراوانی بنام «ماریلا» برای او سرود . در ۱۸۲۲ نخستین مجموعه ترانه‌های خود را منتشر کرد . در ۱۸۲۳ مورد سوعظن دولت تزاری قرار گرفت و بداخله روسیه تبعید شد . در ۱۸۲۷ مجموعه شعری بنام Konrad Wallenrod انتشار داد که در حقیقت دعوت ملت لهستان به انقلاب بود . در ۱۸۲۹ به آلمان و سپس به ایتالیا رفت و در ۱۸۳۰ منظومه معروف «به مادر لهستانی» را سرود که صدای انقلاب معروف ۱۸۳۰ لهستان بود. در ۱۸۳۵ دبیر ادبیات دانشگاه لوزان (سویس) شد و در ۱۸۴۰ به تدریس زبان‌های اسلاو در فرانسه پرداخت . در ۱۸۴۸ یک لژیون سربازان لهستانی در ایتالیا تشکیل داد ولی اندکی بعد ، در مأموریتی که از طرف ناپلئون سوم بدو واگذار شده بود ، مرد .

میتسکیه ویچ بزرگترین شاعر لهستان لقب دارد و اثر معروف او Dziady مهمترین اثر ادبی لهستان محسوب میشود : چندین مجسمه از او در شهرهای مختلف اروپا ، منجمله در پاریس ، برپا شده است .

قایق سرگردان

بر روی دریای خشک استپ های پهناور ، همچون
قایقی سرگردان در حرکت . ارا به از فراز ساقه های گندم
که چون امواج دریا موج میزنند میگذرد . علفها زیر
پایم خش خش میکنند و صدای برهم خوردن بوته های
گیاهان و گل های وحشی را میشنوم که مانند سنگ های
مرجان دریائی ، راه مرا سد کرده اند .
هوا لحظه بلحظه تاریکتر میشود . هیچ سنگی

نیست که راه دور را بمن نشان دهد ! چون کشتیبان
هراسانی که بآسمان نگرد ، سر بسوی بالا میکنم تا بینم
آن ابرهائی که در دوردست بنظر میرسند بجانب شرق
خواهندرفت یاروبطرف مغرب خواهند کرد ؟

رود دنیستر بمن چشمک میزند . از « آکرمان »
هیچ اثری نیست . اوه ! چقدر همه جا خاموش است !

صدای درنائی را میشنوم که بالزنان از بالای
سرم میگذرد ، چنان تند میگذرد که شاید عقاب بال گشوده
بلند پرواز نیز بیای او نرسد . در همان هنگام ، صدای
حرکت آهسته پروانه‌ای را میشنوم که از کنار گوشم
میگریزد .

میان علفهای نمناک ، افعیها پیچ و تاب خوران
برزمین میخزند . بی اختیار بخود میلرزیم ، اما همچنان
گوش فرا میدهم تا بلکه در خاموشی صدائی آشنا بشنوم .
آیا راستی این منزلگاه من است که مرا میخواند ؟
صدائی مرموز پیوسته در گوشم تکرار میکند : « برو !
برو ! » اما دریای پهناور استپ همچنان ادامه دارد . هیچ
صدائی نیست ! هیچ نشانه‌ای نیست !

شعراى حڪوسلواكى

ورخلیتسکی

اسیل بوهوسلاو ، متخلص به یاروسلاو ورخلیتسکی Jaroslav Vrehlicky (۱۷۵۳ - ۱۹۱۲) بزرگترین شاعر چکسلواکی و یکی از معروفترین شعرای اروپا است . از وی آثاری آنقدر فراوان و متعدد باقی مانده است که بعد از لویه دوگا ، ازین حیث شاعر اروپائی پیاپی او نمیرسد ورخلیتسکی استاد شعر تغزل در چکسلواکی است و مکتب وی بزرگترین مکتب ادبی چک محسوب میشود . در تاریخ ادبیات چندساله چک هیچ شاعری مقام و اهمیت ورخلیتسکی را نیافته است .

ورخلیتسکی در کلیه رشته های ادبی ؛ نظم ، نثر ، تئاتر ، ترجمه و غیره از خود آثار متعدد برجای گذاشته است . مهمترین اشعار او عبارتند از : از اعماق وجود ، رؤیای خوشبختی ، سمفونی ها - روح و دنیا ، بت ها ، اشعار حماسی ، ویتوریا کولونا ، تواردوسکی . از تحقیقات مهم او مجموعه ای است بنام منتخب اشعار شعرای معاصر فرانسه ، و یکی از معروفترین ترجمه های او ترجمه ایست که از دیوان حافظ بزبان چک کرده است .

برای آنکه

برای آنکه باند کی عشق برسم ، اگر لازم باشد
تا آخر دنیا پیاده خواهم رفت ، سروپا برهنه دشت و دمن
را در خواهم نوردید ، از دامنه های پر یخ و برف
کوهساران بلند خواهم گذشت و همچنان با گرمای
بهاری دل خود ، گرم خواهم شد . میان بادهای و طوفانها
راه خواهم پیمود و بجای ناله باد ، نغمه پرنندگان
نواخوان را خواهم شنید . از بیابانهای خشک گذر
خواهم کرد و دل خود را از عطر ژاله های سحر گاهان بهار
معطر خواهم یافت .

برای آنکه باندکی عشق برسم ، تا آخر دنیا
خواهم رفت و همچون گدائی که بر در خانه‌ها بایستد و
آوازه‌خوانان انتظار صدقه‌ای بکشد بر در هر خانه دریوزگی
عشق خواهم کرد .

ای مادر ، ای مادر که روزگاری روی زانوان
تو می‌نشستم و بازی میکردم ، چه شادم که میتوانم با
دیدهای فروزان از برق امید و نشاط ، هرچه را در اعماق
دل دارم همچون شراب لعلگون که در دل جامش پنهان
میکنند ، در قالب ترانه‌های دلپذیر جای دهم و بتو
ارمغانش کنم . همه اشکهای را که تو در روزگار جوانی
من ریختی ، بصورت مرواریدهای غلطان نغمه های
روح پرور بتو بازگردانم و صحرای زندگی را با نیروی
شعر برای تو بهشت روح پرور کنم . مگر نمیدانی که
دیری است زنبورهای عسل باغ افلاطون بر لبانم نشسته
و آن را با شهد جانفزا آلوده‌اند ؟ مگر نمیدانی که ده
سال است من زبان خدایان را آموختم و وقت و بیوقت
با آن سخن میگویم ؟

هرچه را از دنیا خواستم ، دنیا بمن داد . بمن
طلسمی داد که بر دل سرمست خویش نهادم . حالا دیگر
با اعجاز این طلسم ، پیوسته با رؤیای گلها و اختران
و تاجهای افتخار سرخوشم ! برایم از هر بوته خاری
گل سرخ میروید و بر هر علفی شکوفه‌ای نوشکفته
عطرافشانی میکند . مگر نمیدانی که ده سال است من
زبان خدایان را آموختم و وقت و بیوقت با آن سخن
میگویم ؟

در همه این مدت ، هرگز گل روح خویش را
 با آب ستمگری و دروغگوئی آب ندادم . کوشیدم تا
 علی‌رغم بومان و خزندگان و سبکسران ، پیوسته بسوی
 قلۀ فروزان فکر و هنر بالاتر روم و سر در برابر گذشت
 زمان و نیش مرگ خم نکنم . در این سالیان دراز ،
 « ابتذال » ، این افعی جانگرای دنیای روح و هنر ،
 نتوانست نیش زهر آگین خود را در تن من فروبرد . آنها
 که منتظر پژمردن و فرود افتادن گیاه روح من بودند ،
 دیدند که پیوسته بر این گیاه گلی تازه می‌روید ، زیرا
 من روز و شب مست بادۀ جمال و جز بخاطر زیبائی
 زندگی نمیکنم . تا آن زمان نیز که برف پیری گیسوانم
 را سپید کند ، خنده زنان نغمه‌سرائی خواهم کرد . آخر
 مگر نه ده سال است که من زبان خدایان را آموخته‌ام و
 وقت و بی‌وقت با این زبان سخن می‌گویم ؟



شعراى مجارستان

پتونی

ساندور الکسندر پتونی Sandor Alexandre Petofi (۱۸۲۳-۱۸۴۹)
بزرگترین شاعر مجارستان ، فقط ۲۶ سال عمر کرد . مثل لرماتتوف شاعر بزرگ
روسیه ، حیاتی بسیار شاعرانه ورماتتیک داشت و مثل او نیز در ۲۶ سالگی
کشته شد . باوجود عمر کوتاه او ، اشعار وی عالیتین اشعار مجارستانی بشمار
میروند .

وی در آغاز جوانی وارد تئاتر شد ، سپس دست از تئاتر برداشت و
داوطلبانه در خدمت ارتش بکار پرداخت . اندکی بعد از ارتش نیز کناره جست
و به تحصیل مشغول شد و بعد دوباره بسراغ هنرپیشگی تئاتر رفت ، نخستین
آشنائی او باشعر در سال ۱۸۴۴ صورت گرفت . در سال ۱۸۴۸ ، سرود ملی
معروف او «مجارها ، بیاخیزید!» در سراسر مجارستان پیچید و صلاهی انقلاب
بزرگ ۱۸۴۸ مجارستان را بر ضد اتریشها در داد . سال بعد پتونی ، در میدان
جنگ سگوار کشته شد .

پتونی نه فقط بزرگترین شاعر مجارستان ، بلکه یکی از قهرمانان
ملی این کشور بشمار میرود . مهمترین اشعار او عبارتند از : پایان تابستان ،
حالا یا هیچوقت ، زن من وشمشیر من ، دوپیس و چندین داستان نیز توسط
او ترجمه شده است .

غروب

خورشید همچون گل پژمرده ای ، آرام آرام سر
بسوی زمین خم میکند و غرق اندوه روی به پائین میبرد .
از جام طلائی آن آهسته و پیایی برگهای زرین اشعه با
حاشیه های ارغوانی فرو میریزند .

دنیا آرام و خاموش است . غوغای روز جای
خود را به آرامش شامگاهی سپرده . تنها صدای ناقوس

شامگاهان از دور بگوش میرسد که آهنگی چون نوای
آسمانی دلنشین دارد ، آهنگی است که گوئی از ستاره‌ای
دوردست و زیبا میخیزد .

گلها

ای گل‌های لطیف و زیبا ، ای گل‌های افسرده که
زینت‌بخش گورهای مردگانید ، پیاس آنکه دیری از
شما ، از گلبرگ‌های سپید و قرمزتان نگاهبانی کردم ،
دلدار مرا تنگ در برگیرید . سراپای او را در زیر
برگ‌های لطیف خود بپوشانید تا اندام زیبا و سینه سیمین
و بازوان مرمرین و لبان دلپذیر و نوازشگرش را آرامش
بخشید .

ای گل‌هایی که اکنون بر روی گور دلدار من
جای دارید ، اکنون دیگر من تیره‌روز افسرده را که از
دیرباز غم دل را بادیدارزیبائی و احساس لطف و گرمی
شما فرو مینشاندم ترك گوئید ، از من شکسته دل
بگریزید و همینجا بمانید ، آخر چسان می‌توانم دلدار
را درینجا بگذارم و شما را باخود بازگردانم ؟

برای من همان ناله‌های تنهائی خوش است .
همان ناله‌ها و نغمه های جانسوزی خوش است که از
سالیان دراز مونس روز و شب منند .

شعراى اتریش

گریل پارتسر

فرانتس گریل پارتسر "Frantz Crillpartzer" (۱۷۹۱ - ۱۸۸۲)
شاعر دراماتیک بزرگ اتریشی ، معروفترین شخصیت هنری این کشور است .
وی در سال ۱۸۳۲ به سمت مهمی در وزارت دارائی اتریش منصوب شد و در
۱۸۵۶ متقاعد گردید و از آن پس بقیه زندگی را خیلی ساده و آرام گذرانید .
شهرت واقعی او در سال ۱۸۶۰ شروع شد که بهترین آثار تئاتری وی را
پشت سرهم در تئاتر سلطنتی وین نمایش دادند . بسیاری از قهرمان های
آثار او ، صورت قهرمانان کلاسیک ادبیات آلمانی را پیدا کرده اند . یکی از
معروفترین آثار وی « استر » است که داستان استر را در دربار شاهنشاه
هخامنشی حکایت میکند .

مهمترین آثار وی عبارتند از جده ، سافو ، گیسوی طلائی ، اتوکار ،
امواج دریا و عشق ، بداحال دروغگو ، لیبوسا ، استر ، برادران دشمن ،
زن یهودی ، تولد .

اشعار گریل پارتسر اشعار فلسفی و عمیقی است که مثل همه آثار او
در آنها روح و صفا و لطف فراوان نمودار است .

يك سرزمين زيبا^۱

اتریش ، کشور زیبای من ، شایستگی آن دارد
که شاهزادگان نیز اتباع ساده آن باشند . پیرامون خود
بنگرید ، تا آنجا که چشم کار میکند زمین خرم ،
همچون دوشیزه زیبائی که بنامزد خود لبخند زند ، خندان
بشما نگاه میکند .

سبزی روشن چمنزارها ، رنگ زرین گندمهای

رسیده ، رنگ زرد و آبی زعفرانها و شاهدانه‌ها، جلوه‌گری
گل‌های معطر ، سرسبزی علفهای نورسیده ، همه دل از
بیننده میربایند . همه‌جا دره‌های پهناور خرم موج‌زنان
از برابر نظر می‌گذرد . گوئی سرتاسر این کشور دسته
گلی است که آنرا با نوار سیمین دانوب بهم بسته‌اند .

تپه‌های پوشیده از تارك را بنگرید که در سراسر
آنها خوشه‌های طلائی انگور از دل‌شاخه‌ها بیرون آمده‌اند
و در نور خدائی آفتاب پرشده و رسیده میشوند . جنگلهای
انبوه تیره را بنگرید که مایه شادی شکارچیانند و بالای
همه آنها ، نفس گرم خداوند را احساس کنید که بهمه
چیز نیرو و نشاط میبخشد ، همه را گرم میکند ، همه
میوه‌ها را میرساند ، خون را در رگهای مردمان با
هیجانی که در هیچیک از سرزمینهای یخ‌زده شمالی نمیتوان
یافت ، بگردش درمی‌آورد .

اینست آنچه اثریش مرا چنین دلپذیر و نشاط‌بخش
میکند ، زیرا این سرزمین هیچ‌چیز خود را از هیچکس
پنهان ندارد ، زیباییها و زشتیها ، خوبیها و بدی‌های
خود را چنانکه هست بهمه عرضه میکند و همیشه نیز
دوست دارد که بیش از آنکه بدیگران غبطه خورد ،
سرزمینهای دیگری بدو غبطه خورند .

شعراى بوياىان

پاپادیمانتوپولس

یوهان پاپادیمانتوپولس "Papadiamantopoulos" (۱۸۵۶-۱۹۱۰) اصلاً یونانی است و در آتن متولد شد. قسمت اعظم عمر خود را در فرانسه گذراند و تبعیت فرانسه نیز اختیار کرد. تحصیلات وی نخست در آتن و سپس در شهر ماری در فرانسه گذشت، و بعد از پایان به آلمان و سوئیس و ایتالیا سفر کرد و بالاخره برای همیشه در پاریس اقامت جست. آثار وی نیز نیمه بزبان فرانسه و نیمه بزبان یونانی است. وی در پاریس تخلص Moréas برای خود انتخاب کرد و به اتفاق شارلمورا و رینو ادبای معاصر، مکتب ادبی "Romane" را بنیاد گذارد.

مهمترین آثار او عبارتند از: Les Cantilènes زائر مشتاق، بر باد رفته، Eriphyle و شش جلد کتاب معروف "Sances" که از آثار ادبی برجسته معاصر بشمار میروند، و همه از قطعات شاعرانه کوچک ترکیب شده‌اند. در همه این اشعار اثر بدبینی و نومیدی فراوان پیداست. دورمان و چند مجموعه داستان و یادداشت نیز از او باقی است.

گل‌هائی که دوستشان داشتم

گل‌هائی که دوستشان داشتم، روز بروز پژمرده میشوند و فرو میریزند. زیرا هر فصلی فصل جوانه‌های تازه شکفته نیست. نسیم ملایم مدتی دراز وزید، حالا دیگر نوبت بادهای سرد و سنگدل است که آبها را در جویبارها از حرکت بازدارند.

ای شادمانی، مگر تو بیخبر از آنی که حالا دیگر وقت آن نیست که بی‌جهت برای لرزاندن سیم‌های جنگی که انگشتان من برای نغمه غم می‌راش کرده‌اند، سراغ من بیائی؟

نگوئید . زندگانی بزمی مدام است . این حرف
را جز احمقان و ناچیزان نمیگویند .

نگوئید : زندگانی مصیبتی بی پایان است . این
حرف حرف کمدلان و زبونان است .

همچون شاخه های سرسبز درختان که در هنگام
بهار از شادی بخود می لرزند بخندید . همچون امواج
رودخانه که ناله کنان از صخره ها و تخته سنگها فرو
میریزند ، گریه کنید . همه لذات جهان را بچشید و
همه دردها را نیز بیازمائید . آنگاه بگوئید : آنچه
هست خیلی زیاد است ، اما به رؤیائی بیشتر شباهت
دارد !

گوئی روز و شب در دل گوری زندگی میکنم ؛
زیرا فقط مردگان بسخنم گوش میدهند . میدانم که
تا پایان عمر من خود بزرگترین دشمن خویش خواهم
بود افتخار را به حق ناشناسان خواهم بخشید و نان روزانه ام
را بکلاغان خواهم داد . همیشه خواهم کشت و شخم خواهم
زد ، اما هرگز حاصلی نخواهم دروید .

با این همه شکایتی نمیکنم ، زیرا برای من
دشمنی و ناسزا و انزجار اهمیتی ندارد . آخر مگر نه
تو همچنان بامن هستی . توای چنگ نواگر که هر باره
برای من نغمه ای استادانه تر و دلکش تر ساز میکنی ؟

وقتی که خزان باز گردد دوباره بر گهای پژمرده
را از درختان فرو ریزد و بر که ای را که یادگار آسیای
ویران شده است در زیر روپوش برگ پنهان کند ، وقتی

که باد در شکافهای درها خانه کند و آنجا را که روزی
گردشگاه چرخ آسیا بوده است جولانگه خود قرار دهد ،
دلم میخواهد در آنوقت بازهم روی این سکو ، کنار
دیواری که بوته عشقه‌ای قرمز فام بر آن شاخ و برگ
گسترده است بنشینم و مدتی دراز چهره خود و شعاع
خورشید پریده رنگ را در دل آب یخ‌زده و عبوس
بنگرم .



شعراى بُند

وندل

یوست وان دن وندل "Joost van den vondel" (۱۶۷۹-۱۵۸۷)
از لحاظ تاریخی اولین شاعر بزرگ هلند است. وی در شهر کلن آلمان
دنیا آمد و پدر او که بازرگان بود بعد از تولد او به آمستردام رفت وندل
بیش از هرنویسنده و شاعر دیگری در ادبیات هلند از خود آثار ادبی نظم و نثر
بر جای نهاده، و بیش از هر شاعر و نویسنده دیگر هلندی نیز محبوب مردم این
کشور است وی بیش از سی تراژدی عالی نوشته که شانزده تای آنها تراژدی
های مذهبی هستند، و معروفترین این شانزده تا "Lucifer" نام دارد که موضوع
آن همان موضوع آفرینش انسان است که چهارده سال بعد از وندل، میلتن
اثر معروف خود «بهشت گمشده» را بر زمینه آن انتشار داد. تراژدی ملی
او بنام Gysbrecht Van Aemstel نیز بسیار معروف است.

در سال ۱۸۶۷، در آمستردام بنای عظیمی به افتخار او برپا شد و در زیر
مجسمه اش نوشتند: «وی نجیبترین و با قریحه‌ترین شاعر هلند، و از روشنفکر
ترین نوایغ این سرزمین است. در زبان هلندی هیچکس اثری بدیع‌تر از او
پدید نیاورد، او این فصاحت و بلاغت اعجاز‌آمیز را فقط در راه تجلیل کشور
خود و شهر آمستردام بکار برد.»

شیطان

هیچیک از آفریدگان در نظر من دلپذیرتر از
این دو مخلوق خاکی نیستند. که میتواند با این استادی
روح و جسم را درهم آمیزد و از خاک و استخوان دو
موجود زیبایی فرشتگان پدید آورد؟ زیبایی این
آفریدگان که در آئینه چهره ایشان بیش از هر جای دیگر
نمودار است، آیت هنر و استادی پروردگار است:

سراپای ایشان مظهر زیبائی کامل است . در دیدگان ایشان برقی خدائی میدرخشد . تناسب اجزاء چهرهٔ موزون آنان ، نشان تعادل روح ایشان است . حیوانات خاموش و مبهوت بر زمین مینگرند ، اما انسان سر بسوی آسمان بلند میکند تا خداوندی را که آفرینندهٔ اوست سپاس گوید و بستاید .

.

مرد و زن زیبائی و لطفی یکسان دارند . هردو ازپای تاسر در سرحد جمال و کمالند . البته آدم از لحاظ نیرومندی و بالا بلندی و جلالتی که از ناصیه اش هویدا است حق دارد خود را آقای برگزیدهٔ جهان بداند ، اما حوا نیز هر چیز را که مردی از زنی خواستار است . اندامی موزون ، اعضائی لطیف و زیبا ، پوست و گوشتی لطیف و هوس‌زا ، نگاهی شورانگیز و آشوبگر ، بین : حتی فرشتگان آسمان نیز ! گیسوانی بزیبائی گیسوان حوا که چین چین و شکن شکن همچون خرمنی از نور و طلا بر شانه‌های بلورینش فرو ریخته ندارند . بنگر که چگونه این زادهٔ خاك ، بنابر زمین میخرامد و روز را با فروغ خود زیباتر میکند . بین که چگونه سپیدی اندام سیمین او از سپیدی مروارید و نرمی تن او از نرمی صدف گرو میبرد ...

شعرا می بلبریک

امیل فرهارن

امیل فرهارن "Emile Verhaeren" از بزرگترین شرای بلژیک، در ۱۸۵۵ متولد شد و در ۱۹۱۶ بر اثر تصادف با یک قطار راه آهن درگذشت. تحصیلات خود را در رشته حقوق انجام داد و یکی از سردبیران روزنامه معروف «بلژیک جوان» بود. در ۱۸۸۳ مجموعه اشعار خود را بنام *Flamandes* انتشار داد که در سراسر بلژیک با استقبال فراوان مواجه شد. سه سال بعد دومین مجموعه شعر او بنام «کشیش‌ها» منتشر شد. از ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۱، دچار بیماری سختی شد و در همین سالها بود که معروفترین آثار خود را بنام شامگاه‌ها، و مشعلهای سیاه انتشار داد که در آنها اثر بیماری و بحران روحی خوب پیداست. در آثار سالهای بعد او، با اینکه نومییدی جای خود را به عشق و علاقه فراوان بزندگی سپرده بود این بی‌نظمی و ناراحتی روحی باقی ماند. فرهارن یک قسمت از شهرت خود را مرهون بیوگرافی استادانه‌ای است که اشتفان تسوایگ دوست نزدیک او، از او انتشار داد.

فرهارن نخست در زمره شرای «سمبولیست» بود، ولی بعد دست از پیروی هر مکتبی برداشت، شعری عمیق و زیبا و غالباً تلخ است. مهمترین آثار او عبارتند از: ساعت‌های شامگاه، سپیده دم، نیروهای مشوش، مهربانیهای نخستین، ساعت‌های بعد از ظهر، ملاندر، بالهای خونین جنگ، مشعل‌های سیاه، فلیپ دوم و هلن اسپارت.

بیچارگان

دل‌های دردمندی هست که بظاهر همچون سنگ‌های گورستانی پریده رنگ و خاموش است. اما در دل هریک، دریائی از اشک موج میزند.
پشتهائی هست که بظاهر خمیده نیست. اما در نهان، در زیر بارگران غم ورنجی که از صخره‌های

عظیم سرزمینهای کوهستانی سنگین تر است دو تا شده است .

دستهائی است که بظاهر آرام ، اما در باطن به برگهای زرد شده و فروافتاده ای میماند که درکویها ، درمقابل درهای خانه ها برزمین ریخته اند .

چشمهائی هست که نگاهشان با مهر و فروتنی آمیخته است . اما در پس این فروغ تواضع ، نومیدی و غمی سخت تر از آنچه دامن و ددان در طوفانهای سهمگین تحمل میکنند ، نهفته است .

بیچارگانی هستند که دلی از گذشت و محبت آکنده دارند ، اما روزی نیست که زندگانی ، آنانرا بیش از روز پیش آماج تیرهای بلا نکند و هرروز باری گراتر بر بار دلشان نگذارد .

مترلینک

موریس مترلینک "Maurice P.M.B. Maeterlinck" (۱۸۶۲ - ۱۹۴۹) بزرگترین درام نویس بلژیکی است. نخستین دیوان شعر خود را در ۲۷ سالگی انتشار داد از همان وقت در اشعار او اثر نگرانی و اضطراب روحی که بعدها او را بتحقیق در علوم فلسفی واداشت پیدا بود. از آن پس تا آخر عمر خود، پیس‌های تأثر و اشعار و افکار فلسفی و آثار علمی فراوانی انتشار داد که غالب آنها از شاهکارهای ادبی زبان فرانسه و از بهترین آثار فکری و فلسفی اروپا بشمار می‌روند. در سال ۱۹۱۳ مترلینک بدریافت جایزه ادبی نوبل نائل گردید. مهمترین پیس‌های او بترتیب انتشار عبارتند از: کوران، هفت شهزاده خانم، پشس و میزاند، علاءالدین، الکان و سیلبرت، ژویل، ماری مادلن، معجزه سنت آنتوان، آریان و یاربیلو، ژان دارک، پرندۀ آبی، موناوانا. این دواثر آخری از شاهکارهای تأثیری اروپا بشمار می‌روند. آثار فلسفی و علمی برجسته او عبارتند از: گنج فقیران، عقل و سرنوشت، زندگانی زنبوران عمل، معبد مدفون، باغ مضاعف، خردگله، مرگ، میزبان ناشناس، کوره راههای کوهستان، راز بزرگ، زندگانی موریانه‌ها، زندگی فضا، زندگی مورچه‌ها.

ترانه

- ... و اگر یکروز بی‌خبر بازگشت، باو چه گویم؟
- بگو من که تا دم مرگ همچنان در انتظار او بودم.
- و اگر مرا شناسد و باز از من چیزهای تازه بپرسد؟

– با او حرف بزن . مثل خواهر درد دل کن ،
شاید درد دل خود رنج میبرد و سراغ همدردی میگیرد .
– واگر پرسد که تو کجا هستی ، باو چه جواب
بدهم ؟

– این حلقه طلای مرا بدو بده . اما هیچ پاسخی
مگوی .

– ... واگر سؤال کند که چرا تالار خالی و
خاموش است ؟

– چراغ خاموش و در گشوده را بدو نشان بده .
– ... و اگر پرسد که آخرین ساعت تو چگونه
سپری شد ؟..

– بگو که من لبخند بر لب داشتم . میترسم اگر
چنین نگوئی اشك در دیده بیاورد .

شعراى سوليس

هائری اسپیس

کشور کوچک سوئیس، مهد یکی از غنی‌ترین رشته‌های ادبیات اروپاست. این سرزمین، در طول چندین قرن، ندرتها منبع الهام بسیاری از شعرا و نویسندگان و هنرمندان بزرگ اروپای غربی و آلمان بوده، بلکه خود نوابغ فراوانی در عالم شعر و ادب و هنر پدید آورده است.

در سوئیس عادتاً بچهار زبان آلمانی، فرانسه، ایتالیائی و رمان حرف می‌زنند، و به همین دلیل مجموعه اشعار سوئیس نیز از اشعار شعرائی ترکیب میشود که بچهار زبان فوق شعر گفته‌اند. از لحاظ فراوانی اشعار، در درجه اول اشعار زبان آلمانی قرار دارد، که زبان دوتاک مردم این سرزمین است، ولی از نظر ظرافت و ذوق، اشعار شعرای فرانسوی زبان سوئیس، عالیترا از سه رشته دیگر است. از شعرای برجسته آلمانی زبان این کشور گوته، فیدلکار، کنراد هیر، گزل، شیتلر، ادولفوی، از شعرای برجسته فرانسوی زبان ادوار تاوان، لوئی دوکوزال، ادولفوی، از شعرای برجسته فرانسوی زبان ادوار تاوان، لوئی دوکوزال، رمان کاسپار مونوت و پیدر لاسل را می‌توان نام برد.

هائری اسپیس Henry Spiess که در سال ۱۸۷۶ در ژنو متولد شد. از بزرگترین شعرای این کشور است. وی قطعات بسیار معروفی بنام رهگذر، رنج، اسیر، باد، عزیمت، بازگشت، قله، و غیره دارد که دوتای اولی آنها در اینجا نقل شده‌اند.

خانم رهگذر^۱

ای خانم رهگذر که چنین بناز می‌خرامید و با
جاذبه کود کانه خود دل مرا همراه می‌برید، آیا خبر دارید
که خیال من راه شما را در پیش گرفته است تا مگر خبری
از شما برای من باز آورد؟

خیال من شما را دختر خانمی زودباور ، بی خبر
و ترسان از همه چیز یافته است . دختری یافته که بی
آنکه خود متوجه باشید دوست میدارید و بی آنکه بدانید
گریه میکنید . در دیدگان درشت شما ، ای زیبای رهگذر
شگفتی ساده لوحانه زندگی همراه با عشق مرموزی به خزان
و شب نمودار است .

ای خانم رهگذر ، من صدای شما را بی آنکه
شنیده باشم میشناسم . میدانم که گذشته هیچ ملامتی برای
شما همراه ندارد ، زیرا دل شما هنوز مثل دل من در امید
آن اعجازی است که نامی بر آن نمیتوان گذاشت .

من دستهای شما را ، ای زیبای رهگذر ، دیدم
و به ظرافت آنها پی بردم ، زیرا در آنها انگشتی و حلقه‌ای
که با کمال سادگیشان آسیب رساند نیافتم ، میدانم که
از برابر آن گل وحشی معطر که در کنار جاده بود
گذشتید و دست برای چیدن آن دراز نکردید . زیرا خبر
داشتید که این گل ، با همه عطر خود ، پس از چیده شدن
خواهد پژمرد .

ای خانم رهگذر ، امشب خیال من همه جا با
شما همراه خواهد بود . پا بیای شما راه خواهد رفت و
علیرغم شما همه جا مرا از آنچه در دل شما میگذرد
آگاه خواهد ساخت ، زیرا شما ، ای زیبای خرامان که
در تاریکی شب از برابر من میگذرید و براه خود میروید ،
شما ، بی آنکه خود بدانید ، دل حسود و مضطرب مرا نیز
باخود همراه میبرید .

دیگر هیچ نمیدانم . هیچ نمیفهمم . دست بیم
و بهت بسوی آسمان بلند میکنم . پیرامون خود دیگر
هیچ راهی نمی بینم ، زیرا هرچه میبینم تاریکی و خاکستر
است !

همه جا ابر مرگ و تقدیر را می بینم که بر سرم
سایه افکنده ، اما ساعات زمانه خونسرد و بی اعتنا همچنان
در گذرند . نام خود را فراموش کرده ام . مسکن خویش
را نمیشناسم . نومید و گریان ، از شب تا صبح سرگردانم .
دیگر هیچ نمیدانم . هیچ نمیفهمم . منتظر
هیچ چیز خوب و امیدبخشی نیستم . مثل کودکی ،
فریاد زنان سراغ مادرم را میگیرم ، دیر زمانی است که
در را بروی من بسته و مرا در تاریکی و خاموشی تنها
گذاشته اند .



ستاره‌ای آمریکا

لانگ فلو

هنری و دزورث لانگ فلو Henry Wadsworth Longfellow

(۱۸۰۷ - ۱۸۸۲) از بزرگترین شعرای آمریکا است. وی از چهارده سالگی اشعار زیبایی سرود و انتشار داد و تا آخر عمر نیز قریح‌اش فرونشست. زیرا آخرین دیوان او در ۱۸۷۸، در ۷۱ سالگی وی منتشر شد. از ۱۸۲۶ تا ۱۸۲۹ در اروپا بسر برد. در بازگشت بآمریکا استاد زبان در دانشگاه بود و پس هاروارد شد و بیست سال در این مقام باقی ماند.

شعر لانگ فلو شعری است ظریف، آمیخته با قدرت نقاشی و تجسم دقیق، و غالباً اثری از غم و اندوه پنهان در آن پیداست. ولی آن قوه تخیل و هیجان و احساساتی که در اشعار غالب شعرای بزرگ دیده میشود در اشعار او بندرت پیدا میشود. بطور کلی لانگ فلو شاعر خانواده و اخلاق و شرافت است. مهمترین آثار او عبارتند از: سد بآنسوی دریا، صداهای شب، انونجلینا، سرودهای ااتا، نامزدیهای مایزاستدیش، داستان‌های مهمانخانه‌ای در کنار جاده. یک ترجمه بسیار عالی داتته شعر انگلیسی نیز از او باقی مانده است که در ۱۸۶۳ منتشر شد. لانگ فلو از پرکارترین شعرا و نویسندگان آمریکائی بشمار میرود و کمتر کسی در ادبیات آمریکا باندازه او چیز نوشته است.

رؤیای یک بنده

کنار بوته های ندر ویدهٔ برنج بر زمین افتاده بود
و داس خود را همچنان بردست داشت، سینه‌اش برهنه
و گیسوان مجعدش در شن‌ها فرو رفته بود. در سایه روشن
خواب، به زاد و بوم خویش سفر کرد.
رود نیجر، پهناور و آرام، چون پادشاه

صحرا ، در سرزمین رؤیائی او میگذشت . خود را دید که دوباره پادشاه قبله خویش شده بود و زیر درختان خرما راه میرفت . از دور صدای زنگ شتران کاروان را شنید که آهسته آهسته از تپه سرازیر میشدند .

باردیگر ملکه خود را با دیدگان سیاهش دید که میان فرزندان برسر پا ایستاده بود . همه آنها بازو برگردنش افکنده بودند و برگونه هایش بوسه می نهادند . دو دستش را سخت گرفته بودند تا دیگر باره از برشان دور نشود .

اشکی خاموش ، از مژگان فروهشته اش غلطید و بر روی شنها افتاد .

دوباره خود را در کنار نیجر ، سوار بر اسبی باد پیما یافت که زنجیری زرین داشت . در هر قدم که اسب برمیداشت ، وی صدای برهم خوردن شمشیر پولادین خویش را برکنار مهمیز میشنید . پیشاپیش او ، پرندگان شامگاهی ، در نور قرمز فام غروب چون پرچمی خونین در حرکت بودند شبها غرش شیران و زوزه گفتارها را درکنار نیزارها می شنید . این فریادها چون غریو شیپور – های جنگ ، در عالم رؤیای او طنین انداز شد .

جنگلها را دید که با هزاران زبان فریاد آزادی میکشیدند . باد را دید که ناله کنان از صحرا میگذشت و با صدائی وحشی و مغرور ، بانگ نجات بندگان را در داده بود . این بانگ چنان بلند بود که او را در عالم خواب بلرزه افکند ولبانش را بالبخندی از هم گشود .

اما این بار ، دیگر ضربت شلاق نگهبان را احساس

نکرد و از گرمای سوزان نیمروز بیخبر ماند ، زیرا در
سرزمین خواب ، «مرگ» بدیدار او آمده بود . اکنون
دیگر ، فقط تن بیجان او بود که در روی شنها افتاده بود .
دیگر از زنجیرهای گران بیمی نداشت ، زیرا این زنجیر ها
را دست پولادین مرگ از هم گسسته بود ...



امرسن

رالف والدو امرسن Ralph Waldo Emerson (۱۸۰۳-۱۸۸۲) یکی از بزرگترین نوایندگان ادب و فلسفه آمریکا و از برجسته‌ترین شعرا و متفکرین تمام دنیا است. امرسن فرزند یک کشیش «یونیتارین» بود و در هشت سالگی یتیم شد. در ۱۸۲۸ پس از پایان دوره تحصیل خود در هاروارد خود جانشین پدر گردید، اما سه سال بعد بر اثر یک اختلاف فلسفی از فرقه روحانی «یونیتارین» کناره گرفت. در ۱۸۴۲ سفری به اروپا کرد و ایتالیا و فرانسه و انگلستان را از نزدیک دید و در انگلستان با ویزورث و کلریج و کارلایل آشنا شد. در بازگشت به آمریکا در دهکده کوچک کنکورد اقامت گزید و سلسله کنفرانسهای ادبی و اخلاقی مهمی داد که شهرت بسیار یافت. از آن پس نطقها و سخنرانیهای مهمی در باره فلسفه و مذهب ایراد کرد که پایه مکتب فلسفی و مذهبی معروفی در آمریکا گردید.

در عالم ادبی، امرسن همانقدر برجسته است که در عالم فلسفه و اخلاق اهمیت دارد. شعر او شعری عمیق و پرازالهام و معنی است و در عین حال از لحاظ ادبی از عالیترین اشعار آمریکائی بشمار میرود. امرسن، میان ادبا و شعرای آمریکا، اولین کسی است که با ادبیات ایران آشنا شد و هنوز هیچکس درین باره از او پا فراتر نگذاشته است. وی گذشته از اینکه بسیاری از قطعات خیام را سالها پیش از فیتزجرالد به انگلیسی ترجمه کرد، خیلی از شعرای دیگر ایران منجمه حافظ، سعدی، باباطاهر، مولوی، شاه نعمت‌الله و غیره را به آمریکائی‌ها شناساند، و شخصاً نیز چند قطعه عالی در تجلیل حافظ و سعدی سرود که از بهترین اشعار مربوط به ایران در ادبیات جهان بشمارند. اشعار امرسن غالباً بصورت شاهکارهای مسلم ادب آمریکا درآمده‌اند، چنانکه قطعاتی که در اینجا نقل شده‌اند در آمریکا جنبه کلاسیک دارند.

سر نوشت^۱

خواه زیبا باشی و خواه خردمند ، خواه توانگر
باشی و خواه نیرومند و گشاده دست ، همه اینها تا وقتی

۱ - Destiny

که آن «آن» را نداشته باشی که راز زیبایی زیبايان و نیکبختی نیکبختان بشمار میرود ، هیچ سودت نخواهد کرد . راز همه چیز ، آن نغمه‌ایست که از دل نغمه جهان برخاسته است . این «آن» را با کار و فکر و هنر نمیتوان جست . حتی زیبایی خدایان نیز اگر از آن آتش گرمی بخش بری باشد ، سودی ندارد ، نامه سرباز ، اگر از پیروزی او خبر ندهد چه اثر میبخشد ؟

آنکس که با بخت بد بدنیا آمده ، خواه ناخواه پیوسته اسیر رنج و غم است . وقتی که از کنارش بگذری و بچهره اش بنگری ، در دل بدو میگوئی : «برادر ، براه خودرو . هیچکس از تو نخواهد پرسید که هستی ؟ چه میکنی ؟ چه میدانی ؟ اگر هم پرسد و پاسخش دهی ، گوش بجواب تو نخواهد داد . بخاطر نخواهد آورد که تو در کجا میخوابی و غذایت را که فراهم میکند ؟»

اما آن دیگری که با طالع میمون بدنیا آمده است ، گوئی در زیر زبان خود طلسم پیروزی پنهان دارد . شانه هایش نیرومند و نگاهش نافذ و رفتارش دلپذیر است . چون الماس میماند که دیده را خیره میکند و کسی بدیدن آن از خود نمیپرسد که آیا این گوهر اصل یا بدل است .

برای من فقط يك چیز مهم است و آن « آن » چیزی است که بزرگترین ارمغان خدایان است . آن چیزی که گاه عقاب را در آسمان رهبری میکند و گاه شمشیر را در غلاف نگاه میدارد .

رودورا^۱

در ماه اردیبهشت ، هنگامیکه باد ساحلی تا سرزمین خاموش ما پیش می‌آید . در دل جنگلها «رودورای» تازه شکفته را می‌بینم که جوانه‌های خود را در گوشه و کنار - های نمناك گسترده و بازیبائی خویش دشت و دمن را غرق شادی کرده است . گلبرگهای ارغوانی آن که در چشمه سارها فرود افتاده‌اند ، از پرتو جمال خود آب تیره را روشن میکنند . پرنده‌ای سرخ بال ، برای خنك کردن بالهای خود در کنار چشمه می‌نشیند و با گل زیبا که رنگ ارغوانی او رونق از زیبائی پره‌های پرنده میبرد ، نرد عشق میبازد .

رودورا ! اگر خردمندان از تو پرسند که چرا این همه زیبائی و لطف ، بیهوده در روی زمین و در آسمان بهدر می‌رود ، بدیشان پاسخ گوی که اگر دیدگان بشر فقط برای دیدن آفریده شده‌اند ، پس زیبائی نیز حق زیستن دارد . ای رقیب گل سرخ ، برای چه اینجا هستی ؟ بارها این راز را پرسیده و هیچ وقت پاسخ آنرا ندانسته‌ام . اما در نادانی پرصفای خود ، فکر میکنم که همان نیروئی که بمن زندگی بخشیده ترا نیز برای زنده بودن آفریده است .

تاریخ^۲

برای آنکس که همه چیز را آفریده ، كوچك و بزرگ وجود ندارد . هر جا که او هست ، همه چیز هست ،

و هیچ جا هم نیست که او در آن نباشد .
مرا با همه ناچیزی ببین : ناچیزم و همه چیز هستم ،
زیرا زادهٔ زمین و هفت ستاره و سال خورشیدی هستم .
زادهٔ خاکی هستم که دست قیصر و مغز افلاطون و دل
مسیح و نبوغ شکسپیر را با ذرات خود آمیخته دارد .

الههٔ شعر ، لبخند زنان بمن گفت : بگذار بتو که
فرزند دلبد منی ، پندی تازه دهم . هرگز بسراغ پیغمبری
و رهبری روحانی مردمان مرو ، زیرا لوتروفوکس و بهمن
و سودن برگ همه گزشتند و فراموش شدند ، اما در میان
ابرهای ارغوانی و لطیف آسمان ، ستارهٔ حافظ و شکسپیر
پیوسته فروزنده‌تر و پر جلال‌تر میدرخشد .

ادگار پو

ادگار آلن پو Edgar Allan Poe (۱۸۰۹-۱۸۴۹) برجسته‌ترین «قیافه» تاریخ ادبیات آمریکاست. درخارج از آمریکا نیز وی بیش‌ازهر شاعر و نویسنده آمریکائی شهرت و محبوبیت دارد. زندگانی ادگار پو از اول تا آخر با تلخی و بدبختی و نومیدی آمیخته بود، و در این تلخکامی گذشته از سختی معیشت، حساسیت فوق‌العاده شاعر نیز سهم بسیار داشت. این حساسیت همراه با سختیهای زندگی او را در جوانی از پای درآورد، بطوریکه بزرگترین شخصیت ادبی آمریکا، بیش از ۴۰ سال عمر نکرد.

پو در آغاز زندگی وارد خدمت نظام شد. اما در سال ۱۸۳۱ از مدرسه نظام اخراجش کردند. وی از آنجا به نیویورک رفت و نخستین مجموعه اشعار خود را بصورت کتاب کوچکی انتشار داد که حاوی عده‌ای از شاهکارهای درجه اول شعر آمریکاست، ولی در آن هنگام هیچکس بدان توجهی نکرد. اندکی بعد سردبیر مجله‌ای شد و همان وقت با دختر عموی خود ازدواج کرد، و بر اثر سختی زندگی برای آنکه «الهام» بیشتری پیدا کند و قطعات زیادتری بسراید، دست بدامن الکلی زد. زنش در جوانی مرد و پو پس از مرگ او بکنی از زندگی کناره گرفت و بقیه عمر کوتاه خویش را با بیماری و بدبختی و فقر گذرانید. آثار «پو» مثل زندگانی اوتاریک و تیره و پراز اضطراب و رنج و نومیدی است ولی در نوع مخصوص او هیچکس تاکنون در ادبیات دنیا بیای او نرسیده‌است. «داستانهای عجیب» و «ماجراهای گردن‌پایم» او در سراسر جهان شهرت دارد. اشعار وی چندان زیاد نیست، ولی همه آنها، بلااستثنا، از بزرگترین شاهکارهای شعر آمریکا محسوب میشوند. یکقطعه او بنام «کلاغ» Raven که در اینجا ترجمه شده، «معروفترین شعر آمریکائی» لقب گرفته است. «اسرافیل» و «الاعراب» و «تیمورلنگ» و «به‌هین» عده‌ای دیگر از قطعات این شاعرند که شهرت جهانی دارند.

کلاغ

یکبار، در نیمشب‌ی ظلمانی و موحش، هنگامیکه

Raven - ۱

خسته و ناتوان کتابی عجیب و مرموز را از اسرار يك علم فراموش شده میخواندم و از فرط خستگی چرت زنان سر خم کرده و نزدیک به خفتن بودم ، ناگهان صدائی شنیدم . مثل این بود که کسی آهسته انگشت بردر اطاق من میزد زیر لب گفتم : لابد دیدار کننده‌ای بدر میکوبد . فقط همین است و چیزی بیش ازین نیست .

خوب یادم میآمد که ماه یخ زدهٔ دسامبر بود و هر شعله‌ای که در بخاری برمیخاست سایهٔ خود را آشکارا در کف اطاق میگسترانید . با اشتیاق فراوان در انتظار صبح بودم ، زیرا هر قدر از کتابهایم خواسته بودم که مرا لحظه‌ای از غم مرگ «نور» آزاد کنند یارای اینکار را نیافته بودند ، نتوانسته بودند مرا از یاد این دخترک زیبا و بی نظیر که اکنون فرشتگان او را «نور» میخوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت ، بیرون برند .

صدای غم انگیز و مبهم خش خش پرده های ابریشمین ارغوانی در اطاق ، مرا بی اختیار میلرزانید و دلم را از وحشتی مرموز که تا آنلحظه نظیرش را احساس نکرده بودم آکنده میکرد . چنان وحشت زده بودم که برای تسکین تپش قلب خویش از جای برخاستم و دوباره گفتم : «دیدار کننده ایست که برای ورود باطاق من انگشت بر در میزند . همین است و چیزی بیش ازین نیست» .

لختی چند این فکر روح مرا آرام کرد . تردید را کنار گذاشتم و گفتم : «آقا ، یا خانم خواهش میکنم مرا ببخشید ، علت تأخیر این بود که داشتم چرت میزدم و

شما هم بقدری آهسته ، بقدری ملایم بدر اطاق من کوفتید که تا مدتی مطمئن نبودم که صدای در شنیده‌ام . آنوقت در را چهارطاق گشودم . اما در بیرون فقط تاریکی شب بود ، و هیچ چیز جز آن نبود .

مدتی دراز نگاه نافذ خود را با عمیق ظلمت دوختم و بیحرکت برجای ماندم . با تعجب و بیم و تردید فراوان بر رویاهای عجیبی فرورفتم که تا با امروز هیچ انسانی هرگز جرئت اندیشیدن بدانها را نیافته است . اما خاموشی همچنان ادامه داشت و سکوت عمیق شب بهم نخورد تنها صدائی که درین خاموشی و سکون برخاست ، کلمه «نور» بود که آهسته از میان دو لب من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره زمزمه کنان نام «نور» را بگوش من رساند . همین بود و چیزی بیش ازین نبود .

با روحی آشفته باطاق باز گشتم . اما اندکی بعد دوباره صدائی بلندتر از بار نخستین شنیدم . باخود گفتم : یقیناً ، یقیناً کسی پشت پنجره اطاق ایستاده است . ببینیم کیست و این راز را آشکار کنیم . اندکی درنگ کنیم تا قلب من آرام شود ، و آنوقت در پی کشف این راز بر آئیم . قطعاً باد است که چنین میوزد ... چیزی جز این نیست .

پنجره را گشودم ، ناگهان دیدم که کلاغی که گوئی از کلاغان ایام مقدس کهن بود ، بالها را برهم سائید و وارد اطاق شد ، بمن کمترین احترامی نگذاشت و حتی لحظه‌ای نایستاد و درنگ نکرد ، اما باوقاری نظیر وقار آقاها و خانمهای اشرافی بالای در اطاق من ، روی مجسمه «پالاس» که درست بالای در نهاده شده بود نشست . نشست

و جای خود را مرتب کرد و هیچ کاری غیر ازین نکرد .
دیدار این پرندۀ آبنوسی و متانت و وقاری که با
حال جدی بقیافۀ خود میداد دل افسردۀ مرا بخنده واداشت .
بدو گفتم : « با آنکه موئی بر سر و تاجی بر آن نداری ،
یقیناً حیلۀ گر نیستی . ای کلاغ شوم که از دنیای کهن
آمده‌ای تا در کرانه های مرموز شب سرگردان شوی ،
بگو نام اشرافی تو در دیار افلاطونی شب چیست ؟ » کلاغ
بمن گفت : « هرگز » .

اما کلاغ که تنها روی مجسمۀ خاموش نشسته بود ،
جز این يك کلمه هیچ نگفت ، گوئی همه روح خود را
درین يك کلمه جا داده بود . هیچ کلمۀ دیگری بر زبان
نیاورد ، هیچيك از پرهای بال خود را تکان نداد آنقدر
خاموش نشست که آخر سکوت را شکستم وزیر لب گفتم :
« بسیار دوستان من از برم رفتند ، فردا این دوست نیمشب
نیز چون امید های از دست رفته من از پیش من خواهد
رفت » . آنوقت پرندۀ دوباره بصدا درآمد و گفت :
« هرگز » .

سکوتی که دوباره در دنبال این پاسخ حکمفرما
شد ، مرا ناراحت کرد . گفتم : « لابد تمام علم و اطلاع او
محدود بهمین يك کلمه است شاید این کلمه را نزد استادی
بد اقبال فرا گرفته که بر اثر فشار روز افزون غمها و رنجهای
زندگی ، کلیۀ شعر های او همین يك ترجیع بند را پیدا
کرده است . همین يك ترجیع بند غم انگیز را که سرود
مرگ و آرزوی اوست : « هرگز ! هرگز ! » .
آنوقت ناگهان بنظرم رسید که ارواحی ناپیدا ،

آهسته روی فرش ضخیم اطاق من راه میروند و مجمرهایی نامرئی بردست دارند که از آنها دودی عطر آگین برمی - خیزد و هوای اطاق را غلیظ میکند بخود گفتم : «ای تیره روز ، خدای تو بادست فرشتگان خویش برای تو آرامش روح فرستاده . داروی فراموشی فرستاده تا آن را بیاشامی و خاطرهٔ لنور از دست رفته را از یاد ببری ! اما کلاغ باز فریاد زد : «هرگز» .

گفتم : «ای پیمبر ، ای مظهر بدبختی ، خواه پرنده باشی و خواه شیطان ، خواه از جانب فریب دهندهٔ بزرگ بدینجا روانه شده باشی و خواه طوفانی سهمگین ترا بدین کرانهٔ دورافتاده ، بدین سرزمین خاموشی جادو شده ، بدین خانهٔ آکنده از کابوس و وحشت افکنده باشد ، خواهش میکنم صمیمانه بمن بگوئی : آیا مرهمی برای التیام زخم دل من وجود دارد؟» کلاغ گفت : «نه هرگز» .

گفتم : «ای پیمبر ، ای مظهر بدبختی که خواه پرنده باشی و خواه شیطان ، همچنان پیمبر هستی ، ترا بدان آسمان که بالای سرما گسترده شده ، بدان خدا که ما هر دو پرستش میکنیم ، بروح پر از غم و نومیدی من بگو ، آیا در بهشت دور دست ، این روح افسرده خواهد توانست دوشیزه‌ای مقدس را که در دنیای فرشتگان «لنور» نام دارد در آغوش بکشد؟» کلاغ گفت : «هرگز» !

خشمگین از جای جستم و فریاد زدم : خواه پرنده باشی و خواه شیطان این گفتهٔ تو فرمان جدائی ما بود . زود بمیان طوفان بازگرد . به ساحل افلاطونی شب

باز گرد ، و در اطاق من هیچ پر سیاهی بیاد دروغی که
گفتی برجای مگذار . از روی این مجسمه که بالای در
اطاق من است برخیز و تنهائی مرا برهم زن . کلاغ
گفت : «هرگز» !

هنوز کلاغ ، بیحرکت و آرام ، همچنان روی
مجسمه پریده رنگ پالاس در بالای در اطاق من نشسته
است ، چشمان او درست حالت چشمان شیطانی را دارد که
برؤیا فرورفته باشد ، و نور چراغ که بدو میتابد ، سایه
او را بر کف اطاق میگستراند ... و من حس میکنم که ازین
پس دیگر روح من ازاین سایه که در کف اطاق میلرزد
جدا نخواهد شد . هرگز ازین حد بالاتر نخواهد رفت !
هرگز بالاتر نخواهد رفت !

والٲ وٲٲن

والٲ وٲٲن "Walt Whitman" (١٨١٩ - ١٨٩٢) از شرای بزرگ آمریکا است . مانند غالب شرای این کشور (باستثنای ادگارپو) عمری دراز داشت . ازسیزدهسالگی برای امرار معاش مجبور بقبولکارهای دشوار شد . پیش ازجنگ انفصال ، آمریکا وکانادا را پیاده طی کرد . دردورهجنگ انفصال داوطبانه پرستار بیمارستانهای نظامی شد وخدمات بسیارکرد . پس از دوبار سکنه وفلج که منجر به ازکار افتادن قسمتی از بدن اوگردید ، ولی به نیروی معنوی وفکری وی لطمه‌ای وارد نساخت وٲٲن ازکارکناره گرفت وگوشه‌نشین شد . بزرگترین مجموعه اشعار اوکه ازشاهکارهای ادبی آمریکا بشمار میرود ، موسوم است به «عفها» که درسال ١٨٥٥ منتشرشد و چاپ کامل نهائی آن در ١٨٨١ انتشار یافت . دراین اشعارکه وٲٲن تابع هیچ قید وشرط شاعرانه‌ای درسروتن آنها نشده ودرحقیقت پیش درآمدها شعرهای «نو» بشمار میروند ، شاعر با هیجان فراوان از دموکراسی وزندگانی آزاد روستائی و تمدن ماشینی آمریکا و مدنیت آمریکائی که او خود را ازبیمبران آن میدانست سخن گفته است .

نغمه درختان جنگل سرخ^١

ای زندگانی خاموش و دراز گذشته من ، ای شادیهای دلپذیر و معصوم حیات هزاران ساله من که با باران بهار و آفتاب تابستان و بادهای سرد خزان و برفهای انباشته زمستان وشبهای درازسپری شده‌اید ، ای شادمانیهای ساده و آرام که نوع بشر قادر بدرك شما نیست (زیرا ، باید همه شما بدانید که من نیز روحی هماهنگ با ساختمان

The hymne of the Redwood Forest — ١

خود دارم و به شخصیت خویش و ماهیت وجود خود واقفم ،
 همچنانکه صخره ها و کوهستانها و سراسر زمین شخصیتی
 خاص خود دارند) ، ای شادیهای حیات ساده ای که شایسته
 من و برادران من است ، خرسند باشید ، زیرا بالاخره پایان
 زندگانی ما ، پایان دوره عمر ما فرارسیده است ! شاد
 باشیم ، زیرا ما با حس برادری و روح و جلال و شکوه
 خود ، نباید سرنوشت خویش را با نومیدی و غم استقبال
 کنیم . ما که با این بلند نظری و مردانگی دوران عمر
 دراز را بسر آوردیم ! باید هنگام پایان این عمر ، افسرده
 خاطر باشیم ما باید با آن روح رضایت و آرامشی که خاص
 طبیعت است ، بازبانی خاموش ولی دلی پرشوق ، آن دوران
 تازه ای را که گذشته ما زمینه را برای پیدایش آن فراهم
 آورده است خیر مقدم گوئیم و جائی را که تاکنون داشتیم
 برای نوع بشر ، برای این مردمان که در روزگاران پیش
 فرارسیدن دوران حکمفرمائی ایشان را بما خبر داده بودند
 آزاد گذاریم . ودیعه ای را که بما سپرده بودند بدین نژاد
 زیباتر از خود سپاریم تا او نیز ، دوران جهاننداری خویش
 را با آرامی بسر رساند . از مقام شاهی هزاران ساله خود
 استعفا کنیم و تاجی را که ما پادشاهان جنگل برسر خود
 داشتیم ، برسر نوع بشر گذاریم تا سلطنت ما بدست او
 پایدار ماند .

جیمز راسل لاول

جیمز راسل لاول James Russell Lowell (۱۸۱۹-۱۸۹۱) شاعر و نویسنده بزرگ آمریکائی، مثل غالب شرای مهم این کشور در ایالت «مسچوستس» متولد شد. زندگانی ادبی وی بیشتر صرف انتقاد ادبی شد. بطوری که او را «بزرگترین منقد ادب تاریخ آمریکا» لقب داده‌اند. وی از لحاظ سیاسی نیز شخصیت برجسته‌ای بود، چنانکه یکبار سفیر آمریکا در مادرید و بازدیدگر سفیر آمریکا در لندن شد، مجموعه افکار و نطق‌های سیاسی او در کتاب مفصلی تحت دموکراسی عنوان که در سال ۱۸۸۶ انتشار یافت گردآمده است.

اولین اثر شاعرانه لاول در ۲۲ سانی او بنام «یکسال زندگی» منتشر شد و سه سال بعد، دومین مجموعه اشعارش بنام Poems انتشار یافت هنگام جنگ مکزیک، نخستین رشته از اشعار هجوآمیز و انتقادی او بالحن ولهجه مخصوص «یانکی» بنام Binglew Papers منتشر شد که شهرت فراوان یافت. در ۱۸۵۵ به جانشینی لانگ‌فلو استاد زبان در هاروارد شد و در عین حال سردبیری مجله «اتلانتیک مانته» را به عهده گرفت. مبارزات شدید وی با اصل بردگی که سهم مهمی در الغاء بردگی و جنگ انفعال داشت معروف است. از «لاول» قطعه شعر زیبایی نیز بنام «داریوش» یا «دارا» در شرح آخرین روزهای داریوش سوم باقی مانده است.

مرگ شاعر^۱

نمیخواهم از لطف سخن او، که در آن، گوئی
هر شعری، موجی دلیپذیر بود که از پس موج دیگر از
سرچشمه ذوق و هنر بیرون میتراوید، سخنی بگویم. دیر
زمانی است که نام او همراه دم عطر آگین بادها و نسیمها،

۱- این قطعه بیاد لانگ‌فلورسوده شده است.

گرداگرد جهان پراکنده شده است . اما برای دوستان او ،
دراین افتخار وی راز شورانگیز دیگری نهفته است .
دوستان او ، هنوز در جمع ستایشگران بیشمارش ، الهه عشق
را می بینند که با چهره ای پرآزرم از گوشه ای بدو مینگرد
و کف زنان فریاد تحسین برمیدارد .

اوه ! چه خوب یاد آن سالهائی هستم که در آنها
گاهی این الهه بدو لبخند زد و گاه او خود دنبال الهه
رفت . اما ، خاموش باشید ، مبادا این حرفها بگوش
نامحرمان برسد ! بگذار اینان شراب گوارای سخنان او
رابنوشند و همچنان غافل باشند که دراین شراب مروارید
های غلطان حل کرده اند !

همچنانکه از پس سایه لرزان فواره ای ، منظره ای
دلپذیر هویدااست ، از خلال دشواریها و تلخکامیهای او ،
روح ایمان و اعتقاد فراوان ماند ، و تا آن زمان که ظلمت
مرگ بر دلی که کانون نور درخشندگی است سایه افکند
فروزان خواهد ماند .

اگر نبوغ شاعر قدرت آن داشته باشد که با اعجاز
سخن رشته زندگی را پس از مرگ باقی نگاهدارد ، در
آنصورت وی از کنار ما نخواهد رفت ، حتی اگر کالبد او
ما را ترك کند ، زیرا او درنسل آینده همچنان زنده و
پایدار خواهد ماند .

کاش عمر او ، عمری دراز باشد و هرروزش لطف
و نیروی ترانه های او را پیدا کند . وقتی هم که پیری
بسراغ او آید ، قدمهایش چنان آهسته باشد که آهنگ
موزون و روح پرور نغمه او را برهم نزنند .

امیلی دیکینسن

امیلی دیکینسن **Emily Dickinson** (۱۸۳۰-۱۸۸۶) بزرگترین شاعره آمریکائی است. وی خانمی بسیار باذوق و قریحه بود، طبعاً بانزوا و دوری از اجتماعات عادی علاقه داشت و دلش میخواست بیش از هر چیز با روح خودش سرگرم باشد و فکر کند. در شرح حال او غالباً مینویسند که وی حال «جذبه» ای داشت که برای او دنیائی خاص بوجود آورده بود. شعر دیکینسن شعری ظریف و عمیق و تقریباً همیشه کوتاه است، بطوری که از چند بیت تجاوز نمی‌کند، ولی درین چند شعر همیشه شاعر معنی فلسفی بزرگ و عمیقی را جا میدهد. مجموعه این اشعار در زندگانی خود او انتشار نیافت، بلکه برای اولین بار بعد از مرگش در فاصله سالهای ۱۸۹۰ و ۱۸۹۶ منتشر شد. یک مجموعه دیگر اشعار او «یک سگ دور افتاده»، ۲۸ سال بعد از مرگ وی، در سال ۱۹۱۴ توسط خواهرزاده اش انتشار یافت.

سرگردان

تاکنون نه مردابی دیده‌ام و نه دریائی. اما علفهای مرداب را خوب میشناسم و با آنچه موج دریا نام دارد آشنا هستم، تاکنون خدا را روبرو ندیده و با آسمان پا نگذاشته‌ام، اما چنان از وجود خدائی در آسمانها مطمئنم که گوئی نقشه آسمان را با دو چشم خود دیده‌ام.

سرگردان در کوچه‌ها می‌رفتم، زیرا راه را گم کرده بودم. دری نیمگشوده دیدم و از آن نگاهی بدرون خانه افکندم، یک لحظه بیشتر طول نکشید، اما در این یک نگاه آراستگی و ثروت درون خانه را بچشم دیدم.

در بسته شد ، و من براه خود رفتم . اما این دفعه دوباره رنج سرگردانی را احساس کردم . زیرا این بار دیدار توانگری دیگران ، تنگدستی خودم را بهتر بمن نشان داده بود .

بهشت همانقدر دور است که نزدیکترین اطاق دور از ماست ، اگر در این اطاق کسی که محبوب ماست در انتظار فرمان نجات یا حکم مرگ خود نشسته باشد .
اوه ! برای روح ما چقدر شهادت لازم است تا بتواند آهنگ قدمهائی را که آهسته آهسته نزدیک میشوند ، یا صدای دری را که گشود میشود ، تحمل کند .

رنج و غم ، فراموشکاری خاصی دارد ، زیرا بخاطر نمیتواند آورد که از کی آغاز شده ؛ و اصلاً نمیتواند فکر کند که ممکن است روزی بدون وجود او بسر رفته باشد .
آینده او فقط در وجود خود اوست . قلمرو بی - پایان او شامل گذشته ایست که خون میتواند بوجود روز - های آینده ای که جز غم و رنج همراه ندارند ، پی برد .

شعراى امرىكامى لاتىن

روبن داریو

روبن داریو "Ruben Dario" (۱۸۶۷-۱۹۱۵) بزرگترین و برجسته‌ترین شاعر آمریکای لاتین است، چنانکه او را «پیمبر نظم دنیای اسپانیایی» لقب داده‌اند، و میتوان مقام او را در آمریکای جنوبی و مرکزی با مقام پیشوایان ادب اروپا در کشورهای خود برابری نهاد. تقریباً کلیه شعرای آمریکای لاتین در نیم قرن اخیر، از آثار «داریو» الهام گرفته‌اند.

روبن داریو که اصلاً نام ایرانی دارد (در زبان‌های اسپانیولی و ایتالیایی، به «داریوش» «داریو» می‌گویند.) اهل نیکاراگوا، کشور کوچک آمریکای مرکزی است. اثر شاعرانه وی ترکیبی است از سمبولیسم شعرای اواخر قرن نوزدهم فرانسه، و زیبایی «مردانه» شعر دوره قرون وسطای اسپانیا. در اشعار او همه‌جا روح امید و عشق بزندگی آمیخته با هیجان و خون‌گرمی غدی مردم آمریکای جنوبی محسوس است. مهمترین مجموعه شعر او «نغمه‌های زندگی و امید» و *Prosas Profanas* نام دارد. وی از لحاظ سیاسی طرفدار وحدت دول آمریکای لاتین بود که در این راه مبارزات فراوان کرده که بجائی رسید.

غم^۱

برادر، تو که همه جارا خوب میبینی، مرا نیز
از نعمت بینائی برخوردار کن مگر نمی‌بینی که من همچون
کوران سرگردان هستم و بهرجا میروم کور کورانه و
بی‌هدف میروم؟ مگر نمی‌بینی که باستقبال طوفانها و
گردابها میروم و پرواز نمیکنم؟ راستی مگر نمی‌بینی که
کور «رؤیا» هستم و بیماری من «خیال» نام دارد؟

آخر مگر نمیدانی که من شاعرم ؟ نمیدانی که
شعر چون جامه‌ای آهنین است که هزاران خار جانگزا
دارد ، و با این همه شاعر آنرا با اشتیاق برتن میکند تا از
نوك هر خار آن قطره‌ای از خون دلش که غم نام دارد
فروچکد ؟

اوه! سالهاست که من با دیدگان بسته ، دیوانه‌وار
درین دنیای تیره راه پیمائی میکنم . گاه خیال میکنم .
که راه بسی دراز است ، گاه نیز آنرا بسیار کوتاه مییابم .
... و در آن هنگام که در نیمه راه نشاط زندگی
و رنج مرگ سرگردانم ، خود را چون شمع میسوزانم تا
رؤیای شاعرانه من در نور آن زنده بماند . راستی مگر
صدای چکیدن قطره های خون دل مرا که غم نام دارد
نمیشنوی ؟

غروب استوا^۱

غروب تاریک و غم‌انگیز فرارسیده و برتن دریا
جامه‌ای از مخمل سیاه پوشانده ، آسمان نیز در زیر پیراهن
تیره غزا پنهان شده است .
از دریا صدای ناله‌ای تلخ و پرطنین برمیخیزد .
امواج خروشان از سیلی باد مینالند و میگیرند .
تارهای ویولون شامگاهی ، نوای مرگ خورشید
را ساز کرده‌اند . کف سفید دریا بساحل میخورد و ناله کنان
باز میگردد .
آسمان و زمین اندك اندك بهم می‌آمیزند . نسیم

غروب ، سرود افسرده و عمیق دریا را باخود همراه میبرد .
ولی ناگهان شیپورزن افق نغمه‌ای تازه ساز میکند .
مثل اینست که کوهستانها با آواز خوانی پرداخته‌اند و
شیری نامرئی ، از دور ، با صدای موحش و پرتنین خود
میغرد .



گابریلا میسترال

با آنکه در آمریکای لاتین ، زنان از لحاظ سیاسی و اجتماعی رشد زدن دنیای آنگلو ساکسن و اروپا را ندارند و محدودیت و قیود فراوان برای آنان وجود دارد ، این نکته شایان توجه و تحسین است که در ادبیات هیچ سرزمین ، نسبت زنان شاعر و نویسنده باندازه آمریکای جنوبی نیست .

معروفترین و «جهانی‌ترین» این زنان، خانم گابریلا میسترال **"Gabriela Mistral"** شاعره بزرگ کشور شیلی است که بعد از «روبن داریو» بزرگترین شاعر آمریکای لاتین بشمار میرود . خانم میسترال تنها فردی از نویسندگان و شعرای آمریکای جنوبی است که تاکنون موفق باخذ جایزه بزرگ بین‌المللی نوبل شده است (۱۹۴۵) .

گابریلا میسترال در واقع تخلص شاعرانه این خانم است که اصلاً **Lucia odoy Azcayaga** نام دارد. شعر این خانم بخلاف بسیاری از خانمهای شاعره آمریکای جنوبی ، بهیچوجه از عشق‌های آمیخته با هوس و «جسمانی» صحبت نمی‌کند . آنچه بیش از هر چیز در اثر شاعرانه خانم میسترال جلب توجه می‌کند ، تحسین و تجلیل فوق‌العاده او از احساسات و عواطف مادری و مقام بزرگ مادر است در اشعار او غالباً يك تلخی و افسردگی خاص نیز دیده میشود .

شرنگ زندگی^۱

ای انسان ، بیهوده نغمه سرائی مکن ، زیرا همیشه در پایان کار ، آواز نشاط بخش واقعی ناخوانده خواهد ماند .

بیهوده محبوب را مبوس ، زیرا آن بوسه‌ای که باید راز ترا به نهانخانه روح دلدار برساند ، در نیمه راه از پای خواهد ایستاد و بمحسوب نخواهد رسید .

اگر می‌خواهی دعا کنی ، دعا کن ، زیرا همیشه نیایش آرامش بخش است اما بدان که بهر حال زبان تو از

Gota de hiel - ۱

گفتن آن دعای مخصوصی که باید روح ترا آرام کند ،
عاجز خواهد بود .

از مرگ نیز کمک خواه تا ترا از سنگینی بار
زندگی برهاند ، زیرا پس از مرگ یقین گوشه‌ای از روح
تو همچنان هوشیار خواهد ماند تا تاریکی گور و تلخی
نیش کرمها را احساس کند .

آواز گهواره^۱

دارم پسر کوچکم را در گهواره تکان میدهم .
دارم پارهٔ تنم را بخواب میبرم . دارم دنیا را بابازوان خود ،
میان دوسنگ آسیا نرم میکنم .

دنیا ، دنیای بزرگ ، با بازوان ناتوان زنی ، نرم
میشود و شکل غبار سپیدی بخود میگیرد . غباری که از بام
و از پنجره های خانه ، ذره ذره وارد اطاق من میشود و
مادر و فرزند را در زیر خود میپوشاند .

برای طفلکم لالائی میگویم تا او را در خواب
کنم . اما همراه او همهٔ تپه‌ها ، همهٔ جویبارها ، همه آنچه
را که آفریده شده ، همه آنچه را که آفریده خواهد شد ،
در گهواره تکان میدهم .

او را تکان میدهم ، ولی اندك اندك می بینم که
طفلك من از نظرم محو میشود . دیگر نه گهواره را می بینم
و نه فرزندم را . دیگر دنیا را هم نمی بینم .

به پیشگاه آنکس که دنیا و فرزندم را بمن داده
فریاد میزنم . صدا به استغاثه بلند میکنم . آنوقت ناگهان
از فریاد خودم بیدار میشوم ، می فهمم که بالای سر فرزندم
در خواب رفته بودم !

بلانکو فومبونا

رفینو بلانکو فومبونا "Rufino Blanco-Fombona" (۱۸۷۴ - ۱۹۴۳) بزرگترین شاعر ونزوئلا است. «روبن داریو» معروفترین شاعر آمریکای لاتین، همیشه او را «یکی از هنرمندان دوران رنسانس» لقبمیداد که در قرن نوزدهم پا بوجود گذاشته است. بلانکو فومبونا شاعری است خون گرم، پرهیجان، دارای احساساتی شدید و در عین حال آمیخته با ظرافت بسیار. در شعر او همگیا روح نوع پرستی و حس مبارزه با تسلیم و رضا و قبول «تقدیر» که در آمریکای جنوبی فراوان است هویداست. با اینکه شاعر بسیار معروفی است، هیچ اثری از خود پسندی و غرور در اشعار او وجود ندارد. وی بعد از «روبن داریو» بزرگترین مدافع اصل «اتحاد معنوی و فکری کلیه دول آمریکای لاتین بود». در اثر یکی از انقلابات نظامی که نظیر آن دائما در کشورهای آمریکای لاتین روی میدهد، «بلانکو فومبونا» مدتی زندانی و چندی نیز تبعید شد. یادگار این دوران عمر او اثر معروف «آوازه‌های زندان و تبعید» است که در سال ۱۹۱۱ منتشر شد. آثار معروف دیگر او عبارتند از: اپرای کوچک شاعرانه (۱۹۰۴) و تصنیف عشق ناکام (۱۹۱۸).

ای شاعر^۱

ای شاعر! بیهوده برای زنجیر کردن قافیه‌ها،
سراغ گردن‌بند و گوهر فروش مرو. بیجهت نیز یاد از
قیچی و سوهان مکن، زیرا سوهان و قیچی به هیچ ترانه‌ای
جلا و برجستگی نمیبخشد. اگر میخواهی سراغ شعر
حقیقی روی، دنبال عشق برو. دنبال عشق و غم برو، از
رؤیای بی‌اصل و دلپذیر عشاق خبر گیر، راز هیجانها و
اضطرابهای دل را بپرس، بجستجوی ماجراهای عاشقانه‌ای

۱- عنوان اصل قطعه «توضیح» Explicación است.

برو که چون شکوفه های بهاری میشکفند و چون گلهای
 خزانی پژمرده میشوند . سراغ آن چیزی برو که گاه اشک
 از دیدگان سرازیر میکند و گاه لبخند بر لبها جای میدهد .
 بهترین شعر ، شعر زندگی است . شعری است که
 از خاموشی غم انگیز شب ، از حرکت کشتی در دل دریا ،
 از راههای پرگلی که بسوی نهرهای ناشناس میرود ، از
 رنجهای بیحاصل ، از بامدادهای تلخ ، از طعم بوسه هائی
 که ردوبدل نشده ، از عشق بی عشق سخن میگوید .
 چقدر من از آنانکه زندگانی سرگردان دارند :
 از کولی ها ، از شاعر ها ، از مسخره ها خوشم میآید! چقدر
 آرزومند زندگی این خانه بدوشانم که جز ابر گذران و
 نسیم سحر و گلهای بهار مصاحبی نمیشناسند .
 آخر شعر را تنها در ترانه های شعرا نباید جست.

دلیرا اوگوستینی

این خانم شاعره زیبا و ظریف و خون گرم را باید حتماً «عاشق‌پیشه‌ترین شاعره» ادبیات جهان نامید. شعر او شمیری است بسیار لطیف که گوئی تاروپود آن را از هیجان و «هوس» ساخته‌اند، و نه تنها سایر زنان شاعر جهان، بلکه شاعره‌های آمریکای جنوبی نیز غالباً که شعرشان با گرمی و هوس آمیخته است، ازین حیث بیای او نمیرسند. حتی در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین، چاپ و نقل اشعار ابن خانم تا چندین سال ممنوع بود.

دلیرا اوگوستینی، که معروف‌ترین شاعر «اوروگوئه» بشمار می‌رود (۱۸۸۴ - ۱۹۱۴)، زندگانی شاعرانه و رمانتیک عجیبی داشت. زیبایی او بقدری خیره‌کننده بود که او را «زهره دنیاى شعر» لقب داده بودند از اول طبعی بسیار عاشقانه و عاشق‌پیشه و آتشین داشت، چنانکه تا آخر عمر عاشق بود، اما عمر او بدان حد که گذشت زمان بزیبائی فوق‌العاده وی آسیبی رساند، نرسید، زیرا زیباترین شاعره دنیا، در اوج جمال و شهر آشوبی درسی سالگی مرد وقتی خبر مرگ او انتشار یافت، همه‌جا او را «قربانی عشق و هوس» نامیدند. یکی از نویسندگان بزرگ معاصر آمریکائی، درباره او نوشته است: «شعر دلیرا زبان حال جاذبه جنسی است. مثل اینست که کلمات او، نه از زبان دلیرا بلکه از زبان الهه هوس بگوش می‌رسند. اصلاً مثل اینست که «هوس» با قیافه دلپذیر و وحشی و جذاب خود بصورت این کلمات خوش‌آهنگ درآمده است. هیچکس بهتر از «دلیرا» نتوانسته است تارهای چنگ شعر را برای پراکندن آهنگهائی چنین پرهیجان و هوس‌انگیز بلرزاند، و از طنین آنها نغمه‌هائی در حد اعلای زیبائی شاعرانه پدید آورد که در آنها همه‌جا عشق و هوس واضطراب و شورزندگی و امید با چنین تلخی پرهیجان آمیخته باشد».

اشعار خانم «اوگوستینی» در زمان او جسته جسته در مجلات منتشر شد و بتمام آمریکای لاتین رسید ولی بسیاری از مجلات ادبی جرئت نشر آنها را نیافتند. مجموعه کامل این اشعار برای اولین بار ده سال بعد از مرگ او، در سال ۱۹۲۴ انتشار یافت و از آن وقت تاکنون، از هر مجموعه شعر دیگری در آمریکای جنوبی بیشتر تجدید چاپ شده است.

عشقهای من

دیشب همه عشقهای من بدیدارم آمدند . همه در تاریکی شب آمدند تا کنار بسترم بنشینند و با من بگریند . نمیدانید عدۀ آنها چه زیاد بود ! آخر نمیدانید چقدر عاشق داشتم !

نمیدانم اکنون کدامیک از عشاق من زنده و کدام مرده‌اند . ناچار برای خودم می‌گیریم تا برای همه آنها گریسته باشم . شب خاموش کنار بستر من نشسته است تا چون دستمالی سیاه ، قطره های اشک مرا بخود فروبرد .

دیشب همه عشاق گذشته من ، کنار بسترم بدیدار من آمدند . میان آنها همه جور چهره دیدم : صورتهائی دیدم که در نور خورشید سوخته بودند و رنگ زرین داشتند . صورتهائی دیدم که تاریکی و خاموشی بر آنها پرده افکنده بود . صورتهای دیگری نیز دیدم که جمله اجزاء آنها از راز پنهان و ناگفتنی خبر میداد .

دیشب چشمهای همه عشاق خود را دیدم . چه چشمهائی : مشکی خاکستری ، آبی ، سبز قهوه‌ای . همه بمن نگر بستند و هریک بانگاه خود دلم را آتش زدند . اما همه این نگاه ها یکسان نبودند ، بعضی حال نوازش داشتند و بعضی دیگر از غمی پنهان خبر میدادند . برخی نیز با تلخی و نومیدی آمیخته بودند . با این وصف ، دیدار همه آنها مرا مجذوب کرد و از جاذبه این شعله های فروزان زندگی ، لرزشی از هوس سراپایم را فرا گرفت .

دیشب طعم لبهای عشاق خود را چشیدم و هر بار

عطشی شدیدتر در دل خویش یافتم ، زیرا روزگاری ازین جامهای لعلگون ، بادهٔ عشق و هوس نوشیده بودم . روزگاری لب بر این لبها نهاده بودم تا از آنها طعم زندگی بچشم . اما دیشب از بوسه های آنها طعم مرگ و فراموشی چشیدم . دیشب حس کردم که این دهانها که پیرامون بستر مرا فرا گرفته اند ، گلھائی هستند که همچنان معطرند ، اما در درون گلبرگهای خود روح و جسم افسردهٔ صاحبان خویش را پنهان کرده اند . دیشب فهمیدم که این گلها با شرنگ تلخ غم ، زهر آگین شده اند .

دیشب دستهای همهٔ عشاق خود را پیرامون اندام خویش یافتم . بسیاری از آنها بر انگشتان خود حلقه های انگشتی داشتند که گوئی یکدنیا راز نهان در نگین آنها نهفته بود . بعضی ازین دستها گوئی برای نوازش خلق شده بودند ، بعضی دیگر شاخه های زیبائی بودند که بر آنها گل هوس روئیده بود . برخی نیز ، پنداشتی با خود خنجری داشتند تا تاروپود وجود معشوقه را از هم جدا کنند . ازین دستها بعضی پریده رنگ بودند و برخی رنگ گندمگون داشتند ، عده ای نیرومند و عده ای بعکس لطیف و هوس انگیز بودند . اما همه ، همه گرداگرد بستر من بسوی اندام برهنه ام خم شده بودند تا مرا در عالم رؤیا تنگ در بگیرند .

اندك اندك همهٔ این اشباح نیم روشن ، نزدیکتر آمدند و واضحتر شدند . همه بی پرده و حجاب بدنهای خود را بمن عرضه داشتند . همه روی بستر خم شدند و خوب دیدم که هیچکدام جز هوسهای سوزان خویش

جامه‌ای بر تن نداشتند.

همه روی بازوان سپید من ، روی سینه گرم من ،
روی لبهای آتشین من خم شدند ، مثل اینکه در کنار
پرتگاهی نامرئی خم شده باشند .

آتش^۱

در را که شریک جرم ماست ، با صدای آهسته ،
نظیر زمزمه هوس ، ببند . جامه های مرا ، مانند آنکه
گلبرگهای گلی را پر پر کنند ، یکایک از تنم بیرون کن ،
زیرا همیشه گفته‌اند که آرامش مظهر گناه است .

پوشش و آرایش نشان گناه است ، اما برهنگی ،
از صفای بی‌پایان جمال نشان دارد . اندام سیمین مرا بنگر :
گوئی بستری است که از ترکیب زیبایی و هوس پدید
آورده‌اند .

بازوها را برای در بر گرفتنم بگشا ، زیرا دراین
حالت هرکسی بصورت پرنده‌ای بال گشوده یا بصورت
چنگی آماده نغمه پردازی در می‌آید .

اوه ! حالا دیگر خاموش باش ، زیرا اندکی بعد
باهم بدانجائی سفر خواهیم کرد که خدایان ، در آن تخم
زندگی را در کشتزار جهان میافشانند .

ای خدا ، عشق گلگون مرا بمن بده ! عشقی را
که چون خون در رگهای کائنات دور میزند و هر بامداد
و شامگاه ، آسمان را لعلگون میکند ، بمن بده .

خوانا ایباربورو

خانم خوانا د ایبار بورو "Juana de Abrobourou" یکی دیگر از شاعره‌های بزرگ آمریکای جنوبی است. او نیز مثل خانم دلمیرا آگوستینی اهل اوروگوئه است، و مثل او، برهمنه اشعارش از هوس و جنبه جسمانی عشق سخن می‌گوید. با این تفاوت که عشق و هوس برای او بیشتر جنبه شخصی و خصوصی دارد، در صورتیکه در شعر دلمیرا آگوستینی، «هوس» قدرت نیرومندی است که برهمنه جهان، و آنچه در دنیا می‌گذرد حکمفرمایی میکند. «خوانا ایباربورو» در سال ۱۸۹۵ متولد شده و اکنون ۵۷ سال دارد. بسیاری از اشعار او بزبان‌های مهم دنیا ترجمه شده و مورد استقبال فراوان قرار گرفته‌اند. در ادبیات اوروگوئه ترانه‌های او را از لحاظ ظرافت و هوس‌انگیزی با ترانه‌های معروف زنان هنرمند نیمه‌هرجائی ژاپن [Geisha] تشبیه می‌کنند. معروفترین مجموعه‌های شعر خانم ایباربورو عبارتند از: «زبانهای الماس» (۱۹۱۸) و «ریشه وحشی» (۱۹۲۲).

پیوند ناگسستنی^۱

بوته اقا قیا بودم. با عشق تو بزرگ شدم، حالا
که درختی پر شاخ و برگ شده‌ام، بیا و مرا از ریشه بیفکن.
دلم می‌خواهد هیزم شکن این درخت تو باشی.
شاخه زنبق بودم. با عشق تو گل دادم. حالا که
شاخه‌ای پر گل شده‌ام، بیا و مرا بچین. آخر اگر مرا
نچینی، برایم خار و گل چه فرق خواهد داشت؟
آب چشمه بودم. با عشق تو از دل سنگ بیرون
آمدم حالا که سراز سنگ خارا بدرآورده‌ام، بیا و مرا

بنوش ، مرا که بلور شفاف نیز بدرخشند گیم رشک میبرد
بنوش .

پروانه بودم . با عشق تو بال و پر یافتم . حالا که
پر و بال گشوده‌ام ، بیا و مرا در دام انداز . بگذار آتش
عشق تو بال و پر مرا بسوزد .

بخاطر تو رنج خواهم برد ، زیرا غمی که از عشق
تو بردلم نشیند برایم فرح‌بخش است . نمیدانی چطور روز
و شب در آرزوی هیزم‌شکنی تو ، در آرزوی گل چینی
تو ، در آرزوی عطش تو ، در آرزوی آتش تو هستم .
بگذار زخم عشق تو بردلم نشیند تا خونی را که
از آن بیرون خواهد جهید ، چون گوهری لعلگون ارمغان
تو کنم .

بخاطر تو ، در جای زیورهای عادی ، گیسوانم را
با هفت خار بلند خواهم آراست ، و بجای یاقوتهای
گرانبها ، دو شراره خون فام آتش از دو گوشم خواهم
آویخت .

آنوقت ، ای محبوب من ، بدیدار تو خواهم آمد
تا مرا در عین رنج بردن خندان بینی و گریان در آغوشم
گیری . تا بیش از همیشه مال تو باشم !

وعده‌گاه^۱

از جمله پوششها ، تنها روپوش سیاهی بر تن دارم .
با رنگ پریده و نگاه پر شوق آمده‌ام . در دیدگانم برق
ستاره سحری میدرخشد .

می‌بینی : اصلاً آرایش نکرده‌ام ، هیچ زر و زیوری
همراه ندارم . يك روبان رنگین ، يك بوته گل کوکب نیز
با خود نیاورده‌ام حتی آن دو گوهر قیمتی را که بر کفشهای
راحتی خود داشتم نیز برداشته‌ام .

امشب بی‌زر و گوهر ، بی‌گل و گیاه بنزد تو آمده‌ام
تا چون گل زنبق نو شکفته‌ای تر و تازه باشم . راستی عطر
زنبق را که در زیر مانتوی سیاهم بر تن برهنه خود زده‌ام ،
نمیشنوی ؟

اما اگر گل سرخی همراه ندارم . از هم اکنون
غنچه لبان من در انتظار گلچینی تست از هم اکنون نیز
هیجان هوس دو بازوی نرم مرا چون دوماز به پیچ و تاب
افکنده است .

محبوب من . جامه از تنم برگیر . جامه از تنم
برگیر تا بصورت مجسمه مرمرین باغ تو درآیم که هر
نیمشب ماهتاب ، آهسته آهسته بسوی آن می‌خزد تا براندام
سیمینش بوسه زند .

انریکه بانکس

انریکه بانکس "Enrique Banchs" معروفترین شاعر معاصر آرژانتین است شعر وی شعری است ظریف ، آمیخته با ریزه کاریهای فراوان شاعرانه و « سجع وقوافی » دقیق که در آن غالباً ظرافت لفظ با سادگی معنی درآمیخته ولی آن هیجان و گرمی غالب شعرهای آمریکای جنوبی را در آن نمیتوان یافت .

بانکس غالباً سعی کرده است اصول خاص شعر وادب اسپانیائی را در اشعار خود حفظ کند ، بهمین جهت گاهی طمطراق ظاهری شعر او ، تروتازگی معنی را از میان می برد . بعضی از اشعار او جنبه عوامانه پیدا کرده . ولی قسمت اعظم آنها خاص طبقه روشنفکر بشمار میرود . از لحاظ آهنگ و طرز تنظیم اشعار غالباً شعر بانکس را نزدیکترین شعر آمریکائی لاتین به Romancero های معروف اسپانیولی دانسته اند .

انریکه بانکس در سال ۱۸۸۸ متولد شده و هنوز زنده است ، معروفترین دیوان شعر او « لرزش شاهین » نام دارد که در ۲۱ سالگی وی ، در ۱۹۰۹ منتشر شده است .

ترانه كوچك^۱

گل نارنج من ! نمیخواستم ترا دوست داشته باشم ،
زیرا نمیبایست دوستت داشته باشم . اما چکار کنم که حالا
دوستت دارم ؟

گل سرخ من ! زندگی من پیش از دیدارتو ، آرام
وبی دردر بود تو مرا گرفتار درد عشق کردی . راستی
چرا تو که گل بودی برای دل من فقط خارت را آوردی ؟

گل شب بوی من ! مگر ما مدتی دراز باهم دوست نبودیم ؟ چرا مرا اینطور از خودت آزردی ؟ راست بگو ، آیا با همه دوستانت همین طور معامله میکنی ؟

قمری من ! خیال کردم دیگر دوستت ندارم . اما دیدم همه ترا دوست دارند . باخود گفتم : مگر من کمتر از آنهای دیگر دل دارم ؟

پروانه من ! غم عشق تو اینطور دل مرا شکست . نمیدانی چه غم سختی بود . اما راستی چرا غم عشق تو اینطور دل مرا شکست ؟

مرغ دریائی من ! نمیدانی چطور روز و شب از دست تو مینالم و میگیرم . اگر هم بدانی ، اینرا نمیدانی که نزدیک است از عشق تو کارم بجنون بکشد ، راست بگو ، این را نمیدانی ؟

ای زن زیبا^۱

ای زن زیبا که درین نیمروز بکنار چشمه آمده‌ای ، میدانم که شوهرت را دوست نداری . ای زیبای سیمین تن که ساقهایی بسپیدی گلبرگهای یاس داری ، هم امروز ، وقتی که بشهر برگردم ، خنجری برای تو خواهم آورد .

خنجری خواهم آورد تا با آن همین امشب شوهرت را برای خاطر من بکشی . مترس ، کار دشواری نیست . اول او را در آغوش بکش و بدو «محبوب من» خطاب کن . سپس وقتی که او را خرسند و غافل دیدی تیغه

شفاف را در قلبش فرو ببر .

اوه ! ای زیبائی که شوهرت را دوست نداری ،
ای زیبائی که ساقهای سیمین داری ، وقتی که دیگر شوهر
نداشتی باهم براسب عربی بادپیما خواهیم نشست و از این
سرزمین نفرین شده بیرون خواهیم رفت . در راه برای
آنقدر آوازهای عاشقانه خواهیم خواند که از دوری راه
بیخبر بمانی .

باهم بسرزمین زیبای فرانسه خواهیم رفت که در
آن نعمت فراوان و زنان زیبا بسیارند . امشب وقتی که ماه
بیرون آید ، در کنار آسیا در انتظار تو خواهیم بود .
- اوه ! ای مرد زشت طینت ، ای مرد خائن ، از
اینجا دور شو و براه خود رو ؛ بگذار کنار چشمه بنشینم و
سبوی خود را پر کنم . بگذار لختی آسوده باشم تا زشتی
سخنان ترا از یاد ببرم .



آلفونسینا استورنی

آلفونسینا استورنی "Alfonsina Storni" یک شاعره بزرگ دیگر آمریکای جنوبی است و نه فقط معروفترین شاعره معاصر آرژانتین بلکه یکی از سخنوران نامی تمام آمریکای لاتین بشمار میرود. اشعار وی غالباً با همان روح خون‌گرمی و هیجان «عطش جسمانی» که در مورد اشعار خانم «دلمیرا اگوستینی» و «خوانا ایبارورو» از آن سخن رفت درآمیخته است، ولی اضطراب «امروزی» و جدال بین احساسات یک نماینده عصر جدید با میراث‌های روحی نیاکان، در آثار او بیش از آن دو خانم دیگر پیداست. برای این خانم نیز «عشق» مفهوم غیرجسمانی ندارد، بهمین دلیل اشعارش غالباً از حیث تندوی بی‌پردگی با اشعار دلمیرا اگوستینی برابری می‌کند. وی در سال ۱۸۹۲ متولد شده، و در ۱۹۳۸ وفات یافته است. معروفترین آثارش عبارتند از: «درد دلپذیر» (۱۹۱۸) «چاره‌ناپذیر» (۱۹۱۹) «اخرا» (۱۹۲۵).

ملرن^۱

امشب برای تو روی فرش چمن خواهم رقصید
شراب زرین را در گیلای بلورین خواهم ریخت تا
باهم بافتخار این شب مستی باده نوشی کنیم.
برای تو هم‌چون زمین، بی‌آرایش و بی‌زر و زیور
خواهم رقصید، مثل زمین گنج پنهان خود را بتو عرضه
خواهم داشت و خودم را نیز مانند زمین در اختیارت خواهم
نهاد.

آنقدر برایت خواهم رقصید که همه چیز را بجز
من فراموش کنی . آنقدر مستت خواهم کرد که چون
زهرهٔ عشوه گر در افق بامدادان هویدا شود . شب را از روز
نشناسی .

مرد ناچیز^۱

ای مرد ناچیز ، ای مرد ناچیز . در قفس را باز
کن ، زیرا قناری تو خیال پرواز دارد . قناری تو ، ای
مرد ناچیز ، منم ! بگذار بیرون روم و بال و پر باز کنم .
ای مرد ناچیز ، مدتی در قفس تو بودم ، زیرا تو
مرا در قفس گذاشتی . اما هیچوقت نتوانستی بفهمی که
من چه فکر میکنم . نتوانستی بفهمی . بعدها هم نخواهی
فهمید ، همانطور که من نیز هیچ چیز از تو نمی فهمم .
ای مرد ناچیز ، در قفس مرا باز کن تا من بگریزم .
آخر چقدر بگویم که ترا جز همان یکساعت دوست نداشتم؟
دیگر بمن که دوست ندارم چکار داری ؟

من^۲

وقتی که عاشق هستم ، رام و فروتن و افسرده ام .
هر وقت روح خود را با روح آنکس که دوست دارم
درآمیزم ، میتوانم آسمان را بر زمین آورم و از آن بالشی
نرم بسازم و در سینه جایش دهم تا تو سر بر آن گذاری .
هیچکس مثل من از راز بوسه دادن و بوسه گرفتن

El hombre bjo - ۱

Yo soy - ۲

آگاه نیست . هیچکس مثل من نمیتواند در رؤیای شیرین عشق فرو رود ، هیچ تنی بدین کوچکی ، تاکنون این اندازه شوق و هوس در خود جا نداده است .
 هنگامیکه باید حرف زد ، خوب میتوانم آن جمله‌ای را که بر آتش هوس دامن میزند بگویم . وقتی هم که باید خاموش ماند ، میتوانم به ماه که چون گوئی آتشین از کناره افق سر بر میزند بنگرم و خاموش باشم .

میراث گذشتگان

بمن گفتی : پدرم هرگز گریه نکرد . بمن گفتی : پدر بزرگم هرگز گریه نکرد . گفتی : هیچیک از نیاکان من ، هرگز نگریست ، زیرا همه آنها دلی از پولاد داشتند . این را گفتی و از چشمت قطره اشکی در دهان من فرود افتاد . او! در همه زندگانیم ، در جامی چنین کوچک ، زهری بدین فراوانی ننوشیده بودم !
 بیچاره من ! بیچاره معشوقه تو ، که با این قطره غمهای چند قرن را نوشید . در طعم این قطره ، تلخی صدها سال دردهای نهفته را احساس کرد . در زیر بار این قطره خم شد ، زیرا رنجها و ناکامیهای چندین نسل را یکجا در آن انباشته دید .

لوئس اوربینا

لوئس اوربینا "Luis Urbina" بزرگترین شاعر مکزیکی است . وی در سال ۱۸۶۸ متولد شده و اکنون از سالخورده‌ترین شعرای آمریکای لاتین بشمار میرود ، اوربینا شاعری است که بیش از هرچیز شعر و شاعری را مسخره می‌کند . اشعار او غالباً آمیخته باشوخی و استهزا است ، ولی در زیر نقاب این شوخی هم‌جا تنخی و نومیدی فراوان دیده میشود که نظیر آن را در همه آثار ادبی مکزیک میتوان یافت . در آثار اوربینا اثر صمیمیت و فروتنی و دوری از خودنمایی کاملاً پیداست . معروف‌ترین مجموعه شعر او عبارتند از : « ساده‌لوحان » که در سال ۱۹۰۳ انتشار یافت ، و « زندگی مبتذل » که در ۱۹۱۶ منتشر شد .

زخم دل

میپرسی : از عشق تو رنج میبرم ؟ آری ! کمی ناراحت هستم ، زیرا خیانت تو دل مرا مجروح کرد . اما خوشبختانه پس از خشم شدید نوبت تسلیم و رضا رسید . حالا دیگر غم دل را فراموش کرده‌ام .

میپرسی : آیا میگیریم ؟ آیا نیمشب ناله‌سر میدهم ؟ خیال دارم خودم را بکشم ؟ اوه ! مثل اینست که شوخی میکنی ! مگر کسی هم خودش را از عشق میکشد ؟ عشق میهمان ناخوانده‌ایست که خودش بخانه دل می‌آید و خودش هم میرود . میگوئی نه ؟ بمن نگاه کن . ببین : دیگر هیچ

غمی ندارم . ولی راستی فراموش مکن که مرا ببوسی .
 بسیار خوب ! حالا دیگر خیالم راحت شد . اگر
 هنوز اثر زخمی بر دلم باقی بود تو بر آن مرهم گذاشتی .
 حالا دیگر میتوانم با سودگی حقیقت و خیال را از هم
 جدا کنم .

انگشت را بر زخم دلم بگذار . میپرسی : هنوز
 درد میکند ؟ آری : اندکی ناراحت هستم . اما نگران
 مباش ، این از آن زخمهایی نیست که کشتی باشد .

تعقیب

دلدار من ، مثل اینست که از عشق پنهان ما آگاه
 شده‌اند و شتابان بدنبال ما می‌آیند .

اوه ! زود باش . انگشتی خودت را بر زمین انداز
 تا از آن دریا پدید آید اگر از دریا گذشتند شانه زرینت را
 بخاک افکن تا روی شنهای ساحل نیزاری پهناور پیدا
 شود ... اگر از نیزار گذشتند ، سه بار پیاپی آه بکش تا
 مهی غلیظ پدید آید و راه را از نظرشان بپوشاند .

اگر با وجود مه به تعقیب ما ادامه دادند و همچنان
 صدای پایشان در پشت سرمان بلند بود ، آنوقت دستهای
 لرزانمان را بهم خواهیم داد و در گوشه‌ای منتظر خواهیم
 نشست .

آلفونسوریس

آلفونسو ریس "Alfonso Reyes" یکی از برجسته‌ترین شعرای مکزیك و از نوایغ بزرگ ادب سراسر آمریکای لاتین است. وی نه فقط شاعر زبردستی است. بلکه دانشمند بزرگی نیز بشمار میرود و نوشته‌های محققانه او مقام مهمی در آمریکای لاتین دارد، ریس در اشعار خود بیشتر آرزوها و عواطف توده‌های مردم را منعکس میکند؛ و حتی ترانه‌های او نیز غالباً از ترانه‌ها و فولکلورهای ملی سرچشمه میگیرد، چنانکه او را وارث آوازه‌خوانهای دوره‌گرد اسپانیولی **Cancioneros** لقب داده‌اند. شعر ریس بیش از هر شعر دیگر در آمریکای لاتین، با زبان اسپانیائی و ریزه‌کاریهای لفظی آن وابستگی دارد، ازین جهت ترجمه دقیق اشعار او با حفظ زیبایی اصلی آنها از ترجمه شعر هر شاعر دیگر اسپانیولی زبان دشوارتر است. «آلفونسوریس» در سال ۱۸۸۹ متولد شده و هنوز حیات دارد، مهمترین دیوانهای شعر او عبارتند از: «توقف» (۱۹۲۶) و «صدای دیگر» (۱۹۳۶).

تهدید گل

ای گل خشخاش! مرا فریب ده، اما دوستم نداشته باش.

دوستم نداشته باش، زیرا خودت نمیدانی چه عطر تندی داری. چه چهره گلگون و آتشی‌نی داری. نمیدانی پیرامون چشمان خود را که گوئی در نور آفتاب چون آئینه روح تو میدرخشند، چه زیبا آراسته‌ای.

ای گل خشخاش! دوستم داشته باش، زیرا

روزگاری زنی را میشناختم که شبیه تو بود ، مثل تو
گونه‌های گلگون داشت ، مثال تو نیز مژگانهای سیاه
بلندش دل میبرد .

گل خشخاش ، بخاطر خدا دستت را از روی دستم
بردار . مگر نمی‌بینی چطور از ترس میلرزم ؟ از ترس آن
میلرزم که يك روز آفتاب سر برزند و تو ناگهان بصورت
زنی حقیقی درآمده باشی !

تورس بودت

تورس بودت Jaime Torres Bodet نویسنده و شاعر معاصر مکزیک، از شخصیت‌های ادبی برجسته سراسر آمریکای لاتین است، بهمین جهت بود که در چند سال پیش ریاست سازمان فرهنگی جهانی «یونسکو» انتخاب شد و هنوز این سمت را داراست.

تورس بودت، متخصص در وصف احساسات درونی و عکس‌العمل‌های روحی و فکر بشر در مقابل حوادث خارجی است. هیچکس بتوانانی او ناله‌های درونی را که از میراث‌های روحی گذشتگان سرچشمه میگیرد توصیف و تحلیل نمیکند. شعر او از لحاظ سبک، ساده و دلپذیر است و آهنگها و قوافی بسیار موزونی دارد. وی در سال ۱۸۹۸ متولد شده است و اکنون ۵۴ سال دارد. مهمترین دیوانهای شعر او عبارتند از «غربت» (۱۹۳۰) و «زیرزمین» (۱۹۳۷).

صدای ساعت^۱

در اعماق وجود من دشمنی خانه دارد که همیشه غمها و شادیهای مرا ذره ذره میکند. آسمان را بصورت اجزاء پراکنده در میآورد. ابدیت را تقسیم به ساعات میکند. گریه را شکل مجموعه‌ای از قطره‌های اشک می‌بخشد.

این دشمن پنهانی من کیست؟ این آزمند سیری ناپذیر از جان من چه میخواهد؟ چگونه این جنگجوی تیره دل، این زاده اهریمن، در خانه دل من مکان کرده

است؟ این دشمنی که بی دندان و بی اشتها، همه چیز را در
کام خود فرو میبرد بامن چکار دارد؟
این همه را میپرسم، اما هیچکس به پرسش من
پاسخ نمیدهد. فقط در خاموشی و تاریکی، کلنگی ناپیدا
هرروز بیشتر زمینی مرموز را در روح من حفر میکند،
برای اینکه هرروز گودال گورمارا عمیقتر کند.

فردریکو شمیت

اوگوستو فردریکو شمیت Augusto Frederico Schmidt یکی از برجسته‌ترین شعرای برزیل است و طبعاً آثار و اشعار او بزبان پرتغالی است . وی شاعر ظریف طبع زبردستی است ، و شاید همین ظرافت و قدرت نغمه‌پردازی باشد که شعر او را از صورت پر طمطراق و قید آمیزی که در همه اشعار مذهبی دیده میشود بیرون آورده است ، زیرا اشمیت بیش از هر چیز شاعر مذهبی است و در غالب اشعار خود از انجیل و تورات الهام میگیرد . ولی اشمیت این روح مذهبی را بقدرت تخیل و تجربه دیقی در آمیخته ، و غالباً بحرانهای روحی کهن را پایی احساسات بشر امروز گذاشته است . در آثار او تقریباً همهجا روح غم و نومیدی پنهانی نمودار است . وی در سال ۱۹۰۶ متولد شده است و هنوز حیات دارد معروفترین اثر او « پرنده کور » است که مجموعه اشعاری فینوفانه و غم انگیز است و در سال ۱۹۳۱ ، در ۲۵ سالگی او منتشر شده است .

دیگر تجربه‌ای در زندگی ندارم نمیدانم چطور شده که هرچه را آموخته بودم فراموش کرده‌ام . اگر هنوز در تن افسرده و خسته من رمقی باقی است ، برای آنست که میان این همه فراموشی فقط میل احمقانه خود را بزنده ماندن از یاد نبرده‌ام .

دیگر در پی لذات زندگی نیستم . زیرا از هیچ چیز لذت نمیبرم . خواهان هیچ سودی نیستم . تجارب زندگی را یکسره از یاد برده‌ام . مثل طبلی میان تهی شده‌ام . روزی خواهد رسید که این میل شیطانی بزندگی نیز دست از سرم بردارد . آن روز دیگر ، بیگمان از فرط

خستگی بر زمین خواهم افتاد و برای همیشه در دل خاک خانه خواهم کرد.

درهارا بگشائید تا از این زندان بیرون روم. درها را بگشائید تا راه خویش را پیش گیرم. آخر روح افسرده من در آرزوی خاموشی است! در آرزوی خاموشی و تنهایی است!

در هائی را که بروی من بسته‌اند بگشائید می‌خواهم بدانجا که دلم می‌خواهد بروم بجائی بروم که بتوانم بیماری نومیدی را درمان کنم.

حالا که آسمان و ماه و ستارگان خاموش، و شب‌های تنهایی، توانسته‌اند بروح ناتوان من کمک کنند، حالا که توانسته‌اند این میل احمقانه زنده ماندن را از من دور سازند، تا دیر نشده درهای زندان مرا بگشائید.

درها را بگشائید. می‌خواهم بدانجا روم که ندانند من کیستم، ندانند که بوده‌ام بدانجا روم که بتوانم تنها و منزوی، دور از همه آشنایان و نزدیکان، در تاریکی و خاموشی جان سپارم.

درهارا بگشائید. زیرا مادرم را می‌بینم که اشکریزان بنزد من می‌آید. برای خدا درها را بگشائید تا پیش از آنکه کسی در پی تسلی غم دل من برآید بیرون روم.

درهارا بگشائید. می‌خواهم پیش از آنکه کسی با دست ترحم بر زخم دلم مرهم نهد، از اینجا بیرون روم، می‌خواهم پیش از آنکه ترس آرام آرام در زوایای روحم رخنه کند از اینجا بدر روم.

دره‌ها را بگشائید! دره‌ها را بگشائید! مگر نمی‌بینید
که شب تاریک است و کسی از باز شدن در خبر نمیشود؟
دره‌ها را بگشائید، زیرا شب دراز است. می‌خواهم پیش از آنکه
صبح شود، بجائی رفته باشم که در آن هیچوقت صبح
نمیشود.

سیلیامیرلس

خانم سیلیامیرلس Cecilia Meirelles معروفترین شاعرهٔ برزیلی است . وی نه تنها شاعر زیردستی است ، بلکه شرق شناس و شرق دوست بزرگی نیز بشمار میرود ، چنانکه چند سال از عمر خود را برای ترجمهٔ کذاب «هزارویکشب» به شعر پرتغالی گذرانید ، ولی چون از محصول کار خود راضی نشد دست از ادامهٔ این کار برداشت . چندین شعر دیگر او که از اشعار شرقی ترجمه شده . در ادبیات معاصر برزیل مقام مهمی دارد . باین وصف باید تذکر داد که از لحاظ سبک شاعرانه « میرلس » بیشتر تابع مکتب شعری جدید است نه شعر قدیم .

نخستین دیوان شعر خانم سیلیامیرلس در سال ۱۹۲۳ منتشر شد و در آنموقع وی فقط ۲۴ سال داشت . از آن زمان تاکنون اشعار و نوشته‌های این خانم منظمأ در مجلات ادبی ریودوژانیرو و بصورت مستقل منتشر میشود .

آرامش^۱

حالا دیگر سراپا کوفته و خسته‌ام . مثل آنست که
در گورم نهاده و رفته باشند .
بگذار ساعتی در این بستر که گوئی باندازهٔ تن منش
ساخته‌اند ، آرام گیرم و کنار این دیوار که در آن خواب
راحت خانه دارد ، بخواب روم .
شب ، همهٔ رنگها را یکسان کرده . بهمه چیز
صورت یکرنگی بخشیده با سرانگشتان خودم آرام مژگان

Pausa - ۱

مرا برهم نهاده و آخرین ذرهٔ امید مرا بآب خاموشی داده است .

بگذار این جیرجیرك ناپیدا ، همچنان بآواز دلپذیر خود سرگرم باشد . بگذار این موسیقی لطیف و سحرآمیز که ناگهان رشتهٔ خاطرات دور و دراز مرا میگسلد بمن راحتی و آرامش بخشد و مرا در خواب کند .

باد^۱

باد تابستان وزید و همه چیز را با خود همراه برد . درختان با حقارت شاخه‌های خود را بر زمین سائیدند . بامها از جای کنده شدند و بناهای نیم ساخته فرو ریختند . اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگر نیز از میان رفتند که هیچکس بدانها پی نبرد : آشیانه‌های پرندگان که مردمان از وجود آنها در میان شاخ و برگ درختان خبر نداشتند ناپدید شدند . امیدهای ناپیدا نیز که در دلها پنهان بود حال خود را بنومیدی سپرد .

باد تابستان ، نیمه شب وزید و خواب و آرامش شامگاهان را زیر قدمهای خود لگد کرد . بامدادان خورشید سر برزد و بر منظرهٔ دشت پهناور که از این غارتگری باد نیمه‌شب خسته و کوفته بود نگریست . همه جا خاموش و آرام بود ، اما کودکان همچنان سراغ باد را می گرفتند تا بادبادکشان را بهوا بالا برد .

ونتورا گارسیا کالدرون

« ونتورا گارسیا کالدرون » Ventura Garcia Calderon
معروفترین نویسنده معاصر کشور « پرو » و یکی از نویسندگان امریکای لاتین است که مخصوصاً در اروپا شهرت فراوان دارد . کالدرون بر اثر اشتغال بخدمات سیاسی ، سالها در خارج از کشور بخصوص در پاریس بسر برده و بسیاری از آثار خود را نیز اصلاً بزبان فرانسه نوشته است در داستانها و اشعار او همهجا روح داستانرانی و نقاشی دقیق رسوم و عادات محلی ، آمیخته با تنخی و اندوهی عمیق دیده میشود ، و تقریباً در همه آنها مرگ و زندگی در کنار هم جای گرفته اند . میتوان گفت که هیچ اثر او نیست که در آن روح بدبینی استهزاء آمیزی دیده نشود .
قطعه ای که در اینجا از « ونتورا گارسیا کالدرون » نقل شده ، (واز نظر آنکه درباره خیام سروده شده است با ایران سروکار دارد ،) از معروفترین اشعار امریکای جنوبی بشمار میرود ، چنانکه تقریباً در همه « منتخبات اشعار » امریکای لاتین نقل شده است . بدین جهت جا دارد که مجموعه حاضر ما نیز با نقل این قطعه « حسن ختام » پیدا کند .

نثر برای عمر خیام^۱

ای خیام ! چقدر زندگی ما به گلهای باغ شعر
تو شبیه است . همچنانکه گل میشکفت و میپژمرد ، عمر
ما نیز از لحظاتی ترکیب میشود که هر یک از آنها ذره ای
از عمر را همراه خود میبرد . زیرا زندگی مرگ تدریجی
است .

ولی برای مرد عاقل ، مرگ گلها که مست باده
زندگی میمیرند مرگی است که پشیمانی بسا دارد .
بدین جهت است که من پیوسته میکوشم تا هرچه
نیرو دارم هم امروز نثار لذات جسمانی زندگی کنم و در
راه عشق و هوس دم را غنیمت شمارم ، زیرا شاید فردا
دیگر دید شده باشد .

زندگی ، ترك تدریجی آن چیزهائی است که از
مجموعه خود زندگی را پدید میآورند . لاجرم من امروز
نیروی خود را دیوانهوار مصرف میکنم تا بهتر زندگی
کنم . فردا که مرگ بسراغم آید خواهم گفت : « ببخش
خواهرجان ! دیگر چیزی ندارم که تقدیم تو کنم . خودم
هم دارم گدائی میکنم ! »



فہرست

۳۴۳۲	.	.	.	اشك ماه
۳۴۳۲	.	.	.	موسیقی .
۳۴۳۳	.	.	.	آرزوی فنا
۳۴۳۴	.	.	.	روح شراب
۳۴۳۵	.	.	.	هاییل و قاییل

ورلن

۳۴۳۸	Green
۳۴۴۰	Never more

کلودل

۳۴۴۳	.	.	.	اشعار غربت
۳۴۴۴	.	.	.	نغمه
۳۴۴۶	.	.	.	الهام شاعر

شعراى آلمان

کلویستوک

۳۴۴۹	.	.	.	افلاک
۳۴۵۱	.	.	.	الهام شاعرانه

بورگر

۳۴۵۳	.	ملکه کلها
------	---	-----------

گوته

۳۴۵۶	.	.	.	شاه پریان
۳۴۵۸	.	.	.	تسلی اشك
۳۴۵۹	.	.	.	الهمن
۳۴۶۰	.	.	.	دیدار دوباره
۳۴۶۲	.	.	.	باد شرق
۳۴۶۳	.	.	.	شادی رنج
۳۴۶۴	.	.	.	هجرت
۳۴۶۵	.	.	.	بی پایان
۳۴۶۶	.	.	.	تقلید
۳۴۶۷	.	.	.	به حافظ

شیلر

۳۴۶۹	.	.	.	ایدآل
۳۴۷۲	.	.	.	بزرگی جهان
۳۴۷۳	.	.	.	ناله دختر
۳۴۷۴	.	.	.	زیبای بیگانه

فتیحتی از شاهکارهای شعر جهان

۳۲۵۳	مقدمه
	شعراى انگلستان
	شکسپیر
۳۲۵۹ .	نغمه ها .
۳۲۶۴ .	ترانه .
	میلتن
۳۲۶۵ .	سرود مذهبی
۳۲۶۹ .	نیایش بامدادی آدم و حوا .
	پوپ
۳۲۷۳	زنجیر وجود .
	بلیک
۳۲۷۷ .	به بهار . . .
۳۲۷۸ .	به ستاره شب
۳۲۷۹ .	کتاب تل .
	وردزورث
۳۲۸۷	خاطرات کودکی
۳۲۹۱	به فاخته
	کلریج
۳۲۹۳ . .	سرود آزادی
	بایرن
۳۲۹۹ .	زندانی شیلن
۳۳۰۶ .	ای زن
۳۳۰۷ .	هایده
	شلی
۳۳۱۰	باد غرب

۳۳۱۵ .	به يك بلبل .	کیتز
۳۳۱۹	لوتوس خواران	تنیسن
۳۳۲۹ .	ابیات آخرین .	امیلی برانته
۳۳۳۰	زندانی . . .	
۳۳۳۶ .	زندان ردنیگ .	اسکاروایدل
۳۳۴۶	سفرهای اویزین	ییتز
۳۳۴۹ .	صخره . . .	الیوت
۳۳۵۰ .	وحشت . . .	
	شعرای فرانسه	
۳۳۵۲	ای خداوند . . .	کرنی
۳۳۵۴	نوشتۀ روی يك گور	
۳۳۵۴	مارکیز . . .	
۳۳۵۷	درد عشق	لافونتن
۳۳۵۹ .	نغمۀ هوس .	
۳۳۶۰ .	سروصلح .	
۳۳۶۲ .	به لود . . .	راسین
۳۳۶۳ .	به پارتنیس . . .	
۳۳۶۵ .	عشق‌پیری . . .	ولتر
۳۳۶۷ .	پیری‌شاعر . . .	
۳۳۶۸ .	« شما » و « تو » . . .	
۳۳۷۰ .	سودای عشق . . .	
۳۳۷۲ .	سرودمرگ . . .	آندره‌شیه

مارسلین و بردوالمور

۳۳۷۶	.	.	.	.	گل‌های سعدی
۳۳۷۷	.	.	.	.	شاید از آنوقت مال تو بودم
۳۳۷۸	.	.	.	.	خاطره
۳۳۷۹	.	.	.	.	جداشدگان

لامارتین

۳۳۸۲	.	.	.	.	دریاچه
۳۳۸۴	.	.	.	.	خاطره

وینی

۳۳۸۸	.	.	.	.	مرگ گرگ
------	---	---	---	---	---------

ویکتور هوگو

۳۳۹۴	.	.	.	.	سال نهم هجرت
۳۳۹۷	.	.	.	.	از شش هزار سال پیش
۳۳۹۹	.	.	.	.	ای رهگذر
۳۴۰۲	.	.	.	.	آزادی
۳۴۰۴	.	.	.	.	حالا که
۳۴۰۵	.	.	.	.	این گل را برای تو چیدم
۳۴۰۶	.	.	.	.	گل میگفت
۳۴۰۷	.	.	.	.	گور به گل گفت
۳۴۰۷	.	.	.	.	ترانه
۳۴۰۸	.	.	.	.	ترانه

آلفرد دوموسه

۳۴۱۰	.	.	.	.	شب ماه مه
۳۴۱۷	.	.	.	.	بیاد بیاور

تئوفیل گوتیه

۳۴۱۹	.	.	.	.	کاروان
۳۴۲۰	.	.	.	.	شاعر و مردم

لوکنت دولیل

۳۴۲۲	.	.	.	.	دختر امیر
۳۴۲۶	.	.	.	.	خواب لیلا

بودلر

۳۴۲۸	.	.	.	.	دشمن
۳۴۲۸	.	.	.	.	زیبائی
۳۴۲۹	.	.	.	.	گیسو
۳۴۳۱	.	.	.	.	آهنگ شب

۳۵۹۹ .	ایوانف	در بامداد مه آلود .
۳۶۰۲ .	مایا کفسکی	جنگ و صلح . .
۳۶۰۸	سیمونوف	منتظر من باش .
۳۶۱۰		زمین بی نام . .
۳۶۱۵	دانته	کمدی الهی
۳۶۱۹ . .	چلینی	ترانه
۳۶۲۱ .	متاستازیو	ای الهه عشق
۳۶۲۳	آلفیری	به معشوقه شاعر
۳۶۲۴		لباسهای سیاه . .
۳۶۲۵		عشق در نظر انگلیسها
۳۶۲۶		اعتراف . . .
۳۶۲۷	لامبرتی	دختر موخرمائی
۳۶۲۹	مانتسوتی	پنجم مه
۳۶۳۳ .	لئوپاردی	عشق نخستین
۳۶۳۶ .		اتروا .
۳۶۳۷ . .	کاردوچی	ترانه
۳۶۳۹ . .	پاسکولی	ساعت دهکده
۳۶۴۲ . .	دانونتسیو	یک خاطره .

هولدرلین

۳۴۷۶	.	.	.	.	به امید
۳۴۷۷	.	.	.	.	شب
۳۴۷۸	.	.	.	.	جوانی
۳۴۷۹	.	.	.	.	نیمه راه زندگی
۳۴۸۰	.	.	.	.	رنج حیات
۳۴۸۰	.	.	.	.	گورستان
۳۴۸۱	.	.	.	.	بهار

نوالیس

۳۴۸۲	.	.	.	.	شاعر
۳۴۸۴	.	.	.	.	ارقام و اشکال

برنتانو

۳۴۸۶	.	.	.	.	ترانه دختر نخریس
۳۴۸۸	.	.	.	.	فریاد بهاری يك بنده

روکرت

۳۴۹۰	.	.	.	.	دلدار من
۳۴۹۱	.	.	.	.	مرگ فرزند
۳۴۹۲	.	.	.	.	آخرین شعر روکرت

آیشندرف

۳۴۹۳	.	.	.	.	شب بهار
۳۴۹۴	.	.	.	.	غم غربت
۳۴۹۴	.	.	.	.	حلقه شکسته
۳۴۹۵	.	.	.	.	خوشبختی شاعر
۳۴۹۵	.	.	.	.	شامگاهان
۳۴۹۶	.	.	.	.	غروب زندگی

لناو

۳۴۹۷	.	.	.	.	جشن عشق
۳۴۹۸	.	.	.	.	نغمه نیزار
۳۴۹۸	.	.	.	.	به یار غائب
۳۴۹۹	.	.	.	.	گذشته

هاینه

۴۵۰۲	.	.	.	.	اینترمتسو
------	---	---	---	---	-----------

موریکه

۳۵۱۷	.	.	.	.	نومید
۳۵۱۸	.	.	.	.	بهار

او است ۳۵۱۹
 آواز يك دختر جوان ۳۵۱۹
 به محبوبه ۳۵۲۰

اشتورم

يك برگ سبز ۳۵۲۱
 شهر ۳۵۲۱
 جشن تولد ۳۵۲۲

نیچه

میان دختران صحرا ۳۵۲۵
 نشان آتشین ۳۵۲۷
 افتخار و ابدیت ۳۵۲۹
 فقرتوانگر ۳۵۳۲
 از بالای قله‌ها ۳۵۳۵
 خزان ۳۵۳۹
 منزوی ۳۵۴۰
 خواهش ۳۵۴۰

هموفمانستال

ترانه زندگی ۳۵۴۲
 رؤیا ۳۵۴۳

ربلکه

روزخزانی ۳۵۴۶
 ظلمت ۳۵۴۶
 مرگ شاعر ۳۵۴۸
 مرگ دلدار ۳۵۴۸

هرمان‌هسه

غروب در جاده ۳۵۵۰
 سفر درمه و ظلمت ۳۵۵۱

کاروسا

فواره قدیمی ۳۵۵۲
 به يك كودك ۳۵۵۳

ورفل

خدایا، چرا مرا آفریدی؟ ۳۵۵۶

یونگر

گل سرخ ۳۵۵۸

شعراى روسيه

پوشکین

[illegible]

تیوجف

٣٥٧٣	.	.	.	.	.	.	.	زمزمه شب
٣٥٧٤	.	.	.	.	.	.	.	فواره
٣٥٧٥	.	.	.	.	.	.	.	شفق

پاولووا

آخرین عشق ۳۵۷۷

لرمانتوف

۳۵۸۰	.	.	.	.	.	.	.	مرگ شاعر
۳۵۸۲	.	.	.	.	.	.	.	جام زندگی
۳۵۸۲	.	.	.	.	.	.	.	خستگی و غم
۳۵۸۳	.	.	.	.	.	.	.	هوسهای من

آلكسنى تولستوى

٣٥٨٢ تروپار .

فت

۳۵۹۰	.	.	.	.	.	کنار بخاری
۳۵۹۱	.	.	.	.	.	بید مجنون

اسلو چفسکی

گلی کہ شیطان چید ۳۵۹۵

مايكف

۳۵۹۶ بمن بگو

آلفونسینا استورنی

۳۷۴۷	.	.	.	.	مدرن
۳۷۴۸	.	.	.	.	مرد ناچیز
۳۷۴۸	.	.	.	.	من
۳۷۴۹	.	.	.	.	میراث گذشتگان

لوئیس اوربینا

۳۷۵۰	.	.	.	.	زخم دل
۳۷۵۱	.	.	.	.	تعقیب

آلفونسوریس

۳۷۵۲	.	.	.	.	تهدید گل
------	---	---	---	---	----------

تورس بودت

۳۷۵۴	.	.	.	.	صدای ساعت
------	---	---	---	---	-----------

فردریکو اشمیت

۳۷۵۶	.	.	.	.	دیگر تجربه‌ای ندارم
------	---	---	---	---	---------------------

سیسیلیامیریس

۳۷۵۹	.	.	.	.	آرامش
۳۷۶۰	.	.	.	.	باد

ونتورا گارسیا کالدرون

۳۷۶۱	.	.	.	.	نثر برای عمر خیام
------	---	---	---	---	-------------------



شعراى اسپانيا

گنگورا

۳۶۴۶ زیبای يك روزه
۳۶۴۸ وادی الكبير ، رودخانه اندلس

لوپهدوگا

۳۶۴۹ آواز مریم

کالدرون

۳۶۵۱ زندگی رؤیانی است

کامپو آمور

۳۶۵۴ رنج دل

شعراى پرتغال

کامونس

۳۶۵۸ لوسیادس

شعراى نروژ

ایسن

۳۶۶۲ شك و امید
۳۶۶۴ بیم روشنائی

هامسون

۳۶۶۶ شامگاهان فرارسیده

شعراى سوئد

تگنر

۳۶۶۸ فریتیوف

استریندبرگ

۳۶۷۲ شب یکشنبه

شعراى لهستان

میتسکیه‌ویچ

۳۶۷۶ قایق سرگردان

شعراى چكوسلواكى

ورخليتسكى

۳۶۸۰
برای آنكه ...
شعراى مجارستان

پتوفى

۳۶۸۴ . غروب
۳۶۸۵ . گلها
شعراى اتریش

گريل پارتسر

۳۶۸۸ . يك سرزمين زيبا
شعراى يونان

پاپاديامانتوپولس

۳۶۹۲ . گلهاى كه دوستشان داشتم
۳۶۹۳ . مگوئيد
۳۶۹۳ . روز و شب
۳۶۹۳ . وقتى كه خزان باز گردد
شعراى هلند

وندل

۳۶۹۶
شعراى بلژيك

اميل فرهارن

۳۷۰۰
بيچارگان

مترئينك

۳۷۰۲
ترانه
شعراى سويس

هانرى اسپيس

۳۷۰۶
خانم رهگذر
شعراى امريكا

لانگفلو

۳۷۱۰
رؤياى يك بنده

امرسن

۳۷۱۳	سرنوشت
۳۷۱۵	رودورا
۳۷۱۵	تاریخ

ادگار پو

۳۷۱۷	کلاغ
------	------

ولت ویتمن

۳۷۲۳	نغمه درختان جنگل سرخ
------	----------------------

جیمز راسل لاول

۳۷۲۵	مرگ شاعر
------	----------

امیلی دیکینسن

۳۷۲۷	مرداب و دریا
۳۷۲۷	سرگردان
۳۷۲۸	بهشت
۳۷۲۸	رنج و غم

شعراي امريكاي لاتين

روبن داریو

۳۷۳۰	غم
۳۷۳۱	غروب استوا

گابریلامیسترال

۳۷۳۳	شرنگ زندگی
۳۷۳۴	آواز کهواره

بلانکو فومبونا

۳۷۳۵	ای شاعر
------	---------

دلیرا آوگوستینی

۳۷۳۸	عشقه‌های من
۳۷۴۰	آتش

خوانا ایبارورو

۳۷۴۱	پیوند ناکستی
۳۷۴۲	وعده گاه

انریکه بانکس

۳۷۴۴	ترانه كوچك
۳۷۴۵	ای زن زیبا

